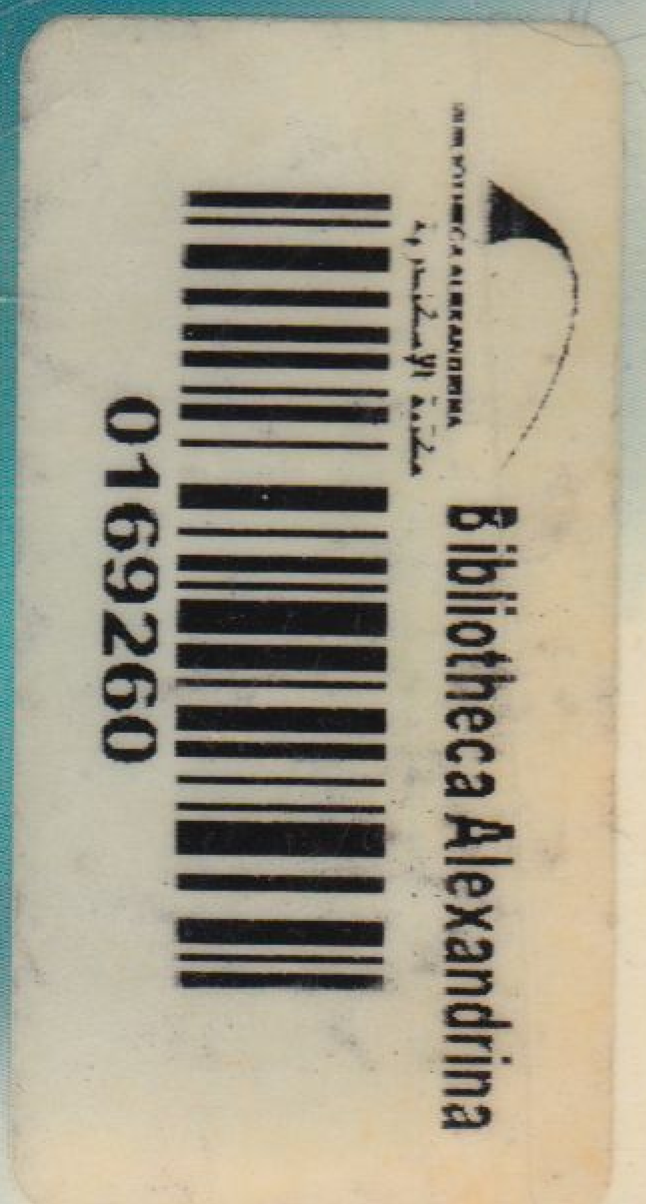
چاپ دوم

# آبی عشق

مهدی اعتمادی



# آبی عشق

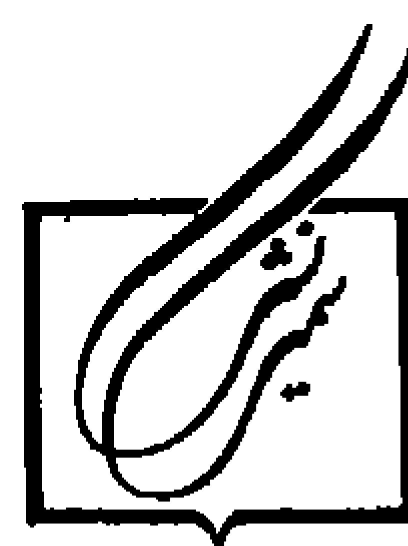
اعتمادی، مهدی، ۱۳۱٤ -
آبی عشق/ مهدی اعتمادی ــ تهران: نشر سمیر، ۱۳۷۶.
۳۶۸ ص.
ISBN 964-90381-7-5: ۱۲۰۰۰ ریال
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
چاپ دوم: ۱۳۷۷.
ISBN 964-6552-18-8: ۱۲۰۰۰ ریال
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱٤. الف. عنوان.

PIR۷۹۵۳/ع۶٤۲۲ ۱۳۷۶

۸فا۳/۶۲
۱۵۹۸۲الف
۱۳۷۶

کتابخانه ملی ایران

م۷۷-۲۷۳۹*




▣ عنوان: آبی عشق
▣ نویسنده: مهدی اعتمادی
▣ تعداد چاپ: ۳۰۰۰
▣ چاپ دوم: ۱۳۷۸
▣ چاپخانه: حیدری
▣ شابک: ۸-۱۸-۶۵۵۲-۹۶۴
▣ ISBN: 964-6552-18-8

# ۱

**باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست**
**جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست**
**عاشقی زین هر دو حالت برتر است**
**بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است**
**مولانا**

فضای سالن بزرگ ساختمان دانشکده ادبیات تهران از جمعیتی جوان، رنگین و پرهیاهو موج می‌زد. دانشجویان دختر و پسر، در گروه‌های دوستانه چهار پنج نفری، اغلب تکیه بر ستون‌ها و یا پشت به دیواره‌های سپید و براق حلقه زده و مشغول پرحرفی‌های سرسری و پر از اصطلاحات داغ و تند مخصوص سن و سالشان بودند.

در سال‌های «دهه سی» سیاست، محور اصلی گفتگوها و مجادله‌های تند و تیز دانشجویان را تشکیل می‌داد اما در دهه چهل که آغازگر قصه ماست، مسائل سیاسی به یک بحث درجه دوم تبدیل شده بود اما هرگز در گفتگوهای دانشجویی جایش خالی نبود. بعضی از دانشجویان احساساتی که عشق و اشتیاق به فداکاری در راه آرمان‌های ایرانی خودشان را حفظ کرده بودند با احزاب غیرعلنی و مخفی همکاری‌هایی داشتند و گروهی که تعدادشان هم هر روز فزونی می‌گرفت به تدریج تبدیل به سیاستمداران حرفه‌ای شده و با رجال صاحب‌نام یا احزاب سیاسی علنی همکاری‌های آشکار و پنهان برقرار کرده بودند و کم و بیش چرخ‌های زندگی خود را با گرفتن هدایایی رنگ می‌زدند. هرچه زمان رو به‌جلو گام برمی‌داشت، جای بحث‌های سیاسی را اطلاعات هنری، اخبار کنسرت‌های موسیقی،

هنرنمایی‌های خوانندگان روز یا کیفیت‌های جذاب مدهای تازه یا مختصات و تازگی‌های مدل‌های جدید اتومبیل‌های اسپورت پر می‌کرد. دختران و پسرانی که خود را به کلی از قید و بندهای احزاب سیاسی آزاد کرده بودند توجه خاصی به مدهای روز نشان می‌دادند، مجلات مد به جای کتب سیاسی در دست‌های جوانشان می‌گرداندند، نوارهای موسیقی مبادله می‌کردند، به گالری‌های نقاشی سر می‌زدند و یافته‌های خودشان را از مکاتب جدید نقاشی، مخصوصاً مکتب کوبیسم به رخ یکدیگر می‌کشیدند، اشعار عاشقانه که قبلاً به عنوان پدیده‌های دنیای سرمایه‌داری زیر کلمه ایدئولوژی‌های چپ له و لورده شده بود در جیب‌های بغل می‌گذاشتند تا در فرصت‌های مناسب برای دختران احساساتی بخوانند و اگرچه در میان دانشکده‌های دانشگاه تهران، دانشکده ادبیات در تمام سال‌های موجودتیش از عطر و بوی دختران و پسران عاشق‌پیشه جلای خاصی داشت اما زندگی جدید ـ خالی از فشارهای ایدئولوژیکی ـ میدان گسترده‌تری برای نمایش مدهای جدید لباس، استفاده از اتومبیل‌های مدل روز، و جلوه‌گری‌های عاشقانه پدید آورده بود. در ساعات تفریح، اگر کسی از طبقه دوم ساختمان دانشکده به سالن بزرگ همکف نگاهی می‌انداخت، نی‌نی چشمانش از لباس‌های دختران و پسران و مشامشان از عطر و بوی ادوکلن‌ها و عطرهای مد روز هزار رنگ برمی‌داشت.

در نخستین هفته‌های سال تحصیلی جدید که در کشور ما، همیشه با سمفونی گوش‌نواز بادهای پاییزی همراهی می‌شود و در آغاز قصه‌ای که می‌خواهم برایتان بنویسم طبق معمول، گروه‌های چهار پنج نفری دانشجویی، چون حلقه‌های گل سرخ باز و بسته می‌شدند، خنده و شوخی توأم با سخنان جدی و هزل‌های گاهاً بی‌پروا، در امواج هیاهویشان در فضا می‌چرخید و سبکبارانه بر گوش‌ها می‌نشست.

ـ احمد جان! به جان پدر عزیزت که هنوز خاک و خل کوره‌پزخانه‌ها را به دماغ می‌کشه دور و زمونه احزاب زیرزمینی به آخر رسیده فقط توصیه

می‌کنم برای تأمین آینده‌ات خودت را به یکی از مراکز قدرت نزدیک بکنی!

احمد که پسر ریز و میزه و کوتاه‌قدی به نظر می‌رسید در پاسخ با بی‌اعتنایی جواب داد:

ـ من اصلاً از این موجودات خوشم نمی‌آد. هیچ حرف حسابی برای گفتن ندارن! فضای زندگیشون پر از بند و بست‌های کوته‌نظرانه‌اس!

ـ احمق جان! مگر نمی‌خواهی بعد از گرفتن مدرک لعنتی لیسانس شغل نان و آبداری دست و پا کنی؟

احمد که با بی‌حوصلگی به سخنان دوستش گوش می‌داد تقریباً فریاد کشید:

ـ پس اون همه شعارها برای طبقات محروم باد هوا بود؟!

ـ درازگوش عزیزم! زندگی در نهایت از نظر همان رهبران احزاب زیرزمینی هم عشق است و سکس و ذخیره ارزی! مگر نه که اخیراً یکی از اون مداحان طبقات زحمتکش را با منشی خوشگل و تو پول موپولش دستگیر کردن!

نفر سومی که وارد بحث شده بود با اندوه فروخورده‌ای که به چهره‌اش رنگ کبودی زده بود پرسید:

ـ پس تکلیف محرومان رنج کشیده که آن همه به نسل جوان تحصیلکرده امید بسته‌اند چه می‌شود!

جوانی که در زبان‌آوری در آن جمع همه را تحت تأثیر گرفته بود با طنز معناداری نگاهش را به چهره آخرین حریف دوخت.

ـ پرهیزگاری را ببینید! خیال می‌کنم تو از اون آدم‌هایی هستی که پرهیزگاری و خدمت به محرومان امانت را بریده! پسرجون! فکر نان کن که خربزه آبست! همه لیدرهای دانشجویی دارن به مقام وزارت می‌رسن و غم نداری محرومانو روی دوش امثال ما می‌گذارن!...

رگبار سخنان موافق و مخالف چون توپ‌های جبهه استالینگراد یکجا

شلیک می‌شد و بر سر و کول دانشجویان می‌ریخت. به نظر می‌رسید که نوعی سردرگمی برای انتخاب یک هدف اجتماعی، نخبه‌ترین قشر جوانان ایرانی را گیج و کلافه کرده است. اگر در دهه سی یک جزمیت سیاسی که بیشتر هدفش رفاه اقتصادی طبقات محروم بود سرلوحه دفتر آرزوها و آرمان‌های طبقه تحصیلکرده جوان را به خود اختصاص داده بود، در دهه چهل، بر اثر ازهم پاشیدگی احزاب و سازمان‌ها، خیانت و جاسوسی بسیاری از رهبران این گونه جمعیت‌ها، سازش‌های غیرمنتظره، تسلیم شدن‌هایی از سر جبن و ترس یا عافیت‌طلبی‌های تنگ‌نظرانه، به تدریج جوان‌ها را یا دچار پوچی و نفی‌گرایی مطلق ساخته بود و یا ترجیح می‌دادند به جای افتادن در گنداب عملیات مشکوک احزاب چپ و راست که هرکدام سر نخشان در دست جاسوسان حرفه‌ای قدرت‌های جهانی بود به زندگی اجتماعی و خصوصی خود و دور از هر نوع آرمان‌گرایی بچسبند. تازه اگر دانشجویی با تماشا و آگاهی از همه صحنه‌های نفرت‌آور سیاسی، باز هم عشق خدمت به وطن و محرومان راحتش نمی‌گذاشت هنوز به درستی ایده و آرمانی که بتواند جای خالی هدف‌های گذشته را بگیرد نمی‌شناخت و مکتبی برای جایگزینی نمی‌یافت.

در گروه کوچکتر دیگری متشکل از دو سه دانشجوی سال سومی رشته علوم اجتماعی دانشکده ادبیات، گفتگو از زاویه دیگری شکل می‌گرفت و تا آن‌جاکه گوش‌های تیز من امواج صدایشان را ضبط می‌کرد محور اصلی بحث را موجودیت و رمز و رازهای پیچیده جنس لطیف تشکیل می‌داد و واژه‌هایی که از دهانشان بیرون می‌پرید، به علت فضای خصوصی مردانه، بی‌پروا، خشن و آمیخته با نوعی پرده‌دری نامتناسب با یک محیط دانشگاهی و آزاردهنده بود. جوان بیست و چند ساله‌ای که قدی متوسط، شانه‌هایی پهن، و چهره‌ای عاری از هرگونه جذابیت داشت خطاب به دوستش گفت:

ـ ناصر! به نظر من در سال‌های اخیر این احزاب بالا و پایین، برای جذب

دختران و زنان، زیادی لی‌لی به لالای جنس اناث گذاشتن!

ناصر که برخلاف دوستش مردی بلندقد، لاغر اندام و شبیه یک تیکه مقوای صاف به نظر می‌رسید در تأیید سخنان دوستش گفت:

ـ جوادی! تشخیص تو حرف نداره! تازه جنس لطیف جامعه بحران‌زده ما چون برای نخستین بار در تاریخ چند صد سال اخیر لااقل اسماً به حساب آورده شده، این حرف‌ها را جدی گرفته و اصلاً یادش رفته که زن است و وظایفی که طبیعت بر عهده‌اش گذاشته با این شعارهای ببخشید خر رنگ‌کن در تضاد!

در حالی که هر لحظه بحث جدی‌تر می‌شد ناگهان نگاه جواد روی دختر و پسری که تکیه بر ستونی داده و سخت مشغول گفتگوی خصوصی بودند متوقف شد.

ـ ناصر! طرفو ببین! باز داره یکی از خوشگل‌های ساده‌دل دانشکده را با اون ژست‌های مکش مرگ ما خام می‌کنه!!

ناصر نگاهی به نقطه مورد اشاره انداخت.

ـ ولش کن بابا! تو دست از سر این پسره برنمی‌داری؟

ـ به من می‌گن جواد کینه شتری! تا زهرمو به جون این پسره نریزم ول‌کنش نیستم!

چهره گوینده این جمله که رنگ قساوت و کینه‌جویی به خود گرفته بود از تجمع ناگهانی خون خشم، به حالت انفجار درآمد. ناصر دستی به پشت جواد زد.

ـ چه خبرته پسر! فاصله‌ای با سکته ناقص نداری!

ـ مطمئن باش تا وقتی انتقام خودمو نگیرم سکته نمی‌کنم! این پسره لات و دزد، خوشگل‌ترین دختر زندگیمو قاپ زده!

ناصر یقه بلوز آبی رنگش را بالا کشید تا گردن دراز و بی‌قواره‌اش را بپوشاند.

ـ ولی اگر دوستت مریم با دیدن شکل و شمایل گول‌زنک پسره آب از

لب و لوچه مبارکش راه نمی‌افتاد جوونک هیچ غلطی نمی‌تونست بکنه! کرم از خود درخت بود عزیزم!

جواد که چشمان ریز و از خشم به خون نشسته‌اش چون دو تیله گرد قرمز از میان چهره گوشتالودش بیرون زده بود تقریباً سر دوستش فریاد کشید.

ـ یک دختر به من نشون بده که قیافه مکش‌مرگ ما، ژست‌های کرنل و ایلدی، دروغ‌های چرب و نرمش و آن اتومبیل‌های کورسی جورواجورش را ببینه و توجهش جلب نشه!...

جوان لق‌لقو که بدش نمی‌آمد دوستش را تحریک کند با لحن معناداری گفت:

ـ خوب! دارندگی است و برازندگی!!

ـ نه که پدرش صاحب شش تا کمپانی جور و واجوره؟! خودم تحقیق کردم که پدرش توی یکی از اون شهرهای عقب افتاده یه بقالی فکسنی داره که به زحمت خرج شش تا بچه دیگه شو فراهم می‌کنه چه رسه به اینکه هر ماه یه اتومبیل کورسی برای شاهین عزیزش از کمپانی بیرون بکشه!

ناصر بی‌درنگ پرسید:

ـ پس این همه اسباب بزرگی رو آقاپسر ما از کجا کش رفته؟

جواد با غیظی فشرده پاسخ گفت:

ـ دزدی جانم، دزدی! یه «گنگ» (مقصودش دسته‌هایی با سبک ویژه مافیایی در فیلم‌های سینمایی بود) درست و حسابی راه انداخته و ضمناً با همین تردستی‌ها کیف پول چند تا پیره‌زن پولدارو خالی می‌کنه!

ناصر سوت بلندی کشید.

ـ این همه اطلاعو تو از کجا آوردی؟ فکر نمی‌کنی از جاده انصاف خارج شده باشی؟

جواد بدون توجه به اظهار نظر دوستش، او را به دنبال خود کشید.

ـ بریم پشت ستون ببینم این یکی را چطوری می‌پزه!

ـ تو را خدا بس کن! مگه یادت رفته پارسال چه جور جلوی بروبچه‌ها با مشت‌های آرتیستی تو را کنف کرد؟

اما این یادآوری تلخ هم کارساز نبود و هردو نفر پشت ستون فالگوش ایستادند.

صدای زنگدار شاهین که با نوسان‌های دلپذیری طنین می‌انداخت دختر جوان و نسبتاً زیبایی که دست‌ها را روی سینه حمایل کرده بود کاملاً در پنجه نامرئی خود گرفته بود.

ـ من صادقانه میگم! قصد هیچ نوع فریبکاری هم در بین نیست! همه سال سومی‌های دانشکده علوم اجتماعی منو می‌شناسن! البته این روزها توی محیط روشنفکری ما هم تا بخوای حسود و بخیل ریخته! هزار جور شایعه برام می‌سازن! میگن من صدتا دوست دختر دارم، از راه‌های نامشروع زندگی می‌کنم، چه و چه و چه!... ولی من کسی نیستم که مجیز هر دختری رو بگم! فقط جادوی عشقه که منو تسلیم موجودی مثل شما می‌کنه!

حس خودخواهی دختر که با این گونه جملات لحظه به لحظه گسترده‌تر می‌شد آشکارا از برق چشمان درشت و سیاهش می‌تراوید.

ـ دختری به زیبایی و جذابیت شما با آن شخصیت خانوادگی و این وقار و کمال روشنفکرانه یک انتخاب ایده‌آله!

دختر که اندام متوسط، سینه‌های برآمده و پوست ارغوانی رنگش از سلامتی کامل و خوش‌خوراکی مفرطش حکایت‌ها داشت دهان گرد و بیضی‌شکلش را گشود.

ـ خواهش می‌کنم شاهین! شما دارین وقتتون را تلف می‌کنین! من نامزد دارم و کاملاً متعهدم!

شاهین خود را به دختر نزدیک‌تر کرد تا امواج گرم ادوکلنی که از گرانقیمت‌ترین‌ها بود دماغ شکارش را پریشان‌تر کند.

ـ آه! چقدر از این واژه خوشم می‌آد! سرشار از پاکی و نجابته! حکایت از یک زندگی سعادتمندانه داره! واقعاً تحسینتان می‌کنم اما...

ـ اما چی آقای شاهین؟!

ـ نامزدی انتخاب قطعی نیست! قبول کنید که فقط یک آزمایشه! در ادبیات ایران تعهد همیشه کتبی بوده، شما که سندی امضا نکردین، تازه در عصر منشور آزادی انسان، حق آزادی انتخاب مخصوص تمام طبقاته!

ـ اما من در کمال آزادی نامزدم را انتخاب کردم.

استدلال‌های شاهین که با حرکات و ژست‌های هنرمندانه‌ای همراهی می‌شد پایانی نداشت.

ـ دقیقاً! اما وقتی شما برای خرید این کت و دامن زیبا به فروشگاه رفتید چندین دست کت و دامن توجهتان را جلب کرد تا سرانجام این یکی که انصافاً اندام زیباتون‌رو صدبرابر زیباتر جلوه می‌ده انتخاب کردین. حالا وقتی شما برای خرید یک کت و دامن این همه وسواس به خرج میدین در مورد مهمترین مسأله زندگیتون حاضر نیستین یه آزمایش دیگه داشته باشین؟

جواد که پشت ستون همه گوش شده بود آستین دوستش راکشید.

ـ تو را خدا اگه این دغلکاری نیست پس چیست؟ مریم منو همین‌جوری قاپید حالا نوبت این یکیه! بیچاره نامزدش.

ناصر لبخند شیطنت‌آمیزی زد:

ـ ولی انصافاً پسره غوغاست! اگه من این زبونو داشتم...

جواد اظهار نظر دوستش را قیچی کرد:

ـ هیکل لق لقوتو چه می‌کردی؟...

شاهین عمداً مچ دستش را از میان آستین کت مد روزش به نمایش گذاشت تا دختر جوان ساعت خوش‌طرح «اومگا» او را ببیند.

ـ می‌بخشین که باید برم. با شخصیت مهمی قرار ملاقات دارم. نمی‌تونم او را به وقت‌شناسی خودم بی‌اعتماد کنم! باز هم حرف می‌زنیم!

دختر دانشجو بدون هیچ نوع تردیدی پاسخ داد:

ـ حتماً.

اگرچه بلافاصله چهره‌اش رنگ تیره تعجب به خود گرفت. شاید هم از بر زبان راندن وعده‌ای که با پاسخ‌های منفی و بسیار محکم و جدی‌اش نمی‌خواند دچار شگفتی شده بود.

***

در آن سال‌ها من در دانشکده ادبیات، رشته علوم اجتماعی، مشغول ادامه تحصیل بودم و در یکی از روزنامه‌های مهم تهران هم به عنوان خبرنگار و نویسنده کار می‌کردم. در همان زمان چند داستان کوتاه از من در یک مجله هفتگی به چاپ رسیده بود که دختران و پسران جوان از آن استقبال چشمگیری کرده بودند و من که غرور و خودخواهی جوانی‌ام براثر چنین استقبالی سخت تحریک شده بود این‌جا و آن‌جا درصدد شکار سوژه‌های بکر سرمی‌کشیدم و شاید بخت با من یار بود که هنگام حضور در کلاس مردم‌شناسی نگاهم روی چهره جوانی که در سمت راستم روی نیمکت نشسته بود میخکوب شد. دلیل جلب توجه‌ام به سوی دانشجوی جوان که همه او را شاهین صدا می‌کردند در مرحله نخست شیک‌پوشی فوق‌العاده‌اش بود که هر جوانی مثل مرا به شوق تقلید و بعضی‌ها را هم به حسادت می‌آورد. شیک‌پوشی شاهین که هماهنگی خاصی با مجموعه دلپذیر جذابیت‌های جوانانه‌اش برقرار می‌کرد قابل چشم‌پوشی نبود. چهره کاملاً شرقی با یک جفت چشم سیاه کشیده، ابروان تقریباً کمانی، گونه‌های اندکی برجسته، چانه نسبتاً نوک‌تیز، لب‌های گوشتالود، بینی مستقیم و موی مشکی براق که فرقی از سمت چپ باز کرده بود روی اندامی کاملاً مردانه که با استفاده از لباس‌های اسپورت ترکیبی دوستانه و پرکشش پدید می‌آورد، او را مخصوصاً در چشم دختران دانشجو بسیار خواستنی جلوه می‌داد. اما آنچه بیشتر توجه مرا به عنوان سوژه یک داستان بلند به خود جلب می‌کرد حرارت ذاتی و شور و شوق و هیجانی بود که به طور غریزی او را به آتش‌فشانی نمونه تبدیل کرده بود. سریع و تند حرف می‌زد، واژه‌های قشنگی برای ابراز هر مقصودی به کار می‌گرفت، در راه رفتن

سرعتی بدیع داشت، با انگشتان بلند هنرمندانه‌اش مرتباً روی میز یا کتاب‌هایش ضرب می‌گرفت، تقریباً سر به‌سر همه می‌گذاشت، در اولین برخورد طوری رفتار می‌کرد که گویی سال‌هاست مخاطب خود را می‌شناسد و جملاتی بر زبان می‌آورد که دوستان قدیمی در محاوره با یکدیگر به‌کار می‌گیرند. تقریباً از همه چیز سررشته داشت و هنگامی که از سینما که آن روزها تنها تفریح و مرکز توجه جوانان بود سخن بر زبان می‌راند حتی مخالفانش را مبهوت برجا می‌گذاشت و از اسباب برتری او بر همسالانش به حساب می‌آمد. از نخستین جلسه‌ای که با هم روی نیمکت نشستیم مرا «تو» خطاب کرد و ظاهراً درباره‌ام تحقیقاتی هم صورت داده بود چون خیلی خودمانی دستش را روی شانه‌ام گذاشت و چشمان کشیده‌اش که نوعی جاذبه هیپنوتیزمی داشت به چشمانم دوخت و پرسید:

ـ تو که در روزنامه مهمی قلم می‌زنی چرا در مورد احداث یک زمین فوتبال برای دانشجویان چیزی نمی‌نویسی!

من هم سعی کردم با همان لحن به او جواب بدهم.

ـ تو زمینش را به من نشان بده تا مقاله‌اش را بنویسم.

او ظاهراً فکر همه چیز را کرده بود. بازویم را گرفت و مرا به پشت پنجره کشاند.

ـ ببین! آن‌جا را می‌گویم! آن زمین مخروبه که بین دانشکده ادبیات و دانشکده علوم افتاده! به خدا جون میده برای یک استادیوم جمع و جور و نقلی فوتبال.

پیشنهادش قابل طرح بود. مقاله‌ای نوشتم و رئیس دانشگاه که در آن روزها برای جلب توجه دانشجویان حاضر به هر اقدامی بود برای احداث یک زمین فوتبال تشویق کردم که با چاپ پاسخ قبولی او، هم من جلوی بچه‌های دانشجو جلوه‌ای کردم و هم شاهین به ارزویش رسید.

زندگی شاهین خالی از شایعات هم نبود و در لابه‌لای شایعات رنگارنگ، گاه پچ‌پچ‌های ناخوشایندی هم به گوش می‌خورد که مرا به

وسوسه کسب اطلاعات بیشتر درباره قهرمان احتمالی داستانم می‌انداخت. در سر کلاس درس، بیشتر اوقات او را زیر نظر داشتم. شگفت اینکه شاهین همان قدر که در شیطنت‌های جوانانه‌اش همتایی نداشت در درس و بحث با آن حرارت ذاتی خاص خودش اغلب غوغاسالار بود. با استادان مناظره‌ها و جدل‌های پریشان‌کننده‌ای راه می‌انداخت. با اینکه من هرگز هیچ نوع خشونتی در چهره‌اش ندیدم اما نوعی اقتدار در چهره‌اش مخاطب را متقاعد می‌ساخت که با چنین موجودی باید مؤدب و آرام صحبت کرد. در کلاس مردم‌شناسی بود که هنگام بحث درباره مردم‌شناسی و خصوصیاتش، متوجه شدم که او تمام وقتش را هم به دختران اختصاص نداده است، استاد مردم‌شناسی که مردی نسبتاً جوان و چاق با موهای وزکرده بود و بسیار سعی داشت جای پایی بیشتر از یک استاد در بین دانشجویان برای خود باز کند برای جلب توجه بیشتر روی اختلاف جوامع پیشرفته و جهان‌سومی‌ها انگشت گذاشته و داد سخن می‌داد و در حالی که همه دانشجویان با دهان نیمه‌باز افسون استاد شده بودند شاهین روی میز کوفت و عقاید استاد را درباره مردم‌شناسی جهان سوم به باد انتقاد گرفت. قدرت استدلال، روشن‌بینی، اتکاء به نفس او برایم فوق‌العاده جالب بود. او همان‌گونه با استاد بگومگو و مجادله می‌کرد که با دانشجویان بغل‌دستی خود، هیچ کمبودی نشان نمی‌داد و از هیبت و عظمت مقام استادی بیمی نداشت. مجموعه حالات او اندک اندک مرا قانع می‌کرد که در شاهین نوعی نبوغ یا چیزی در همین حال و هوا در لحظات معینی و لی نه همیشگی، به چشم می‌خورد.

آن روز در هنگام مباحثه گرم و داغش با استاد مردم‌شناسی از خود می‌پرسیدم اگر شایعاتی که درباره شاهین بر سر زبان‌هاست صحیح باشد او بطور یقین برای جامعهٔ خود عنصر خطرناکی به حساب خواهد آمد و آن روز در تصمیم خود برای کسب آگاهی‌های بیشتر درباره پدیده شاهین و نوشتن کتابی دربارهٔ زندگی او مصمم‌تر شدم.

در همان زمان که قصه دون‌ژوان بازی‌های او توأم با شایعات نامطلوب در دانشکده ما بر سر زبان‌ها بود به فراست قانع شدم که شاهین با آن همه سوکسه حسادت برانگیزی که بین دختران دانشجو کسب کرده است هنوز طعم یک عشق واقعی را نچشیده است. زنبور عسل جوانی است که مشتاقانه شیره گل‌های گونه گون را می‌مکد تا عسلش را تقدیم ملکه‌ای کند که هرگز فرصت دیدارش را در کندو نیافته است اما شایعاتی که درباره او بر سر زبان‌ها می‌چرخید از مقوله دیگری بود. مرکز توزیع این شایعات ناخوشایند کسی جز جواد معروف به کینه‌شتری نبود که در همین فصل کتاب شاهد اظهار نظرهای کینه‌توزانه‌اش علیه شاهین بودیم.

جواد جوانی تندخو، تا حدودی بدمنظره به نظر می‌رسید. چشمان گرد و ریز، شانه‌های پهن و افتاده و پیشانی کوتاهش طبق برآوردهای علم قیافه‌شناسی حکایت از خشونت و خباثت می‌کرد. تنها روزنه‌ای که بخت به روی این جوان ناخوشایند گشوده بود تولد در یک خانواده ثروتمند و نسبتاً بانفوذ تهرانی بود و از این روزنه بود که آنچه طبیعت در شکل بخشیدن به موجودیتش از او دریغ داشته بود با ثروت بی‌حساب و کتاب پدر جبران می‌کرد و در دانشکده ادبیات دخترانی هم حضور داشتند که گناه زشتی ظاهر و باطنش را با آب طلا می‌شستند.

جواد سال گذشته با دختر نسبتاً زیبایی روی‌هم ریخته بود و او را همه جا به دنبال خود می‌کشید و از اینکه توانسته بود چنین غزال خوش‌چشم و ابرویی در کمند خویش اسیر سازد سخت می‌بالید تا اینکه شاهین وارد حریم ظاهراً نفوذناپذیر جواد شد و با اندک تلاشی، غزال خوش‌خرام را از کمند طلایی جواد رهانید و او را در حلقه طلایی کهکشان افتخارات خویش نشاند. روزی که جواد به قصد انتقام‌جویی و با اتکا به تمرینات جودو، شاهین را در میانه سالن دانشکده ادبیات به مبارزه خواند تصادفاً من هم حضور داشتم. پیش از آنکه شاهین فرصت دفاع داشته باشد روی کاشی‌های سالن پهن شد. اما خیلی سریع یک پای خود را در وسط پاهای

جواد انداخت و با یک چرخش قیچی‌گونه او را از سمت راست و روی شانه بر زمین کوبید و خود روی سینه‌اش نشست. از این لحظه صحنه زد و خورد جواد و شاهین بیشتر به یک فیلم سراسر حادثه‌ای هالیوودی شباهت یافت تا درگیری‌های جوانان محله‌های حادثه‌ساز تهران که بیشتر بد و بیراه می‌گویند و همدیگر را «هُل» می‌دهند. شگفتا که هیچ یک از خیل عظیم دانشجویان تماشاچی حاضر به پادرمیانی نبود و من در چهره‌شان آشکارا می‌دیدم که حاضر به گذشت از تماشای یک زد و خورد هالیوودی نیستند. سرانجام آنچه تماشاچیان مشتاق می‌خواستند پس از ده دقیقه نبردی که بیشتر جنبه حیثیتی گرفته بود تا رقابتی، رخ نمود. از بینی هردو خون روان بود، موهایشان آشفته، لباس‌هایشان نیم‌پاره و رنگشان کبودا و در حالی که شاهین روی سینه جواد نشسته بود و فریادهای خشم‌آلودی از سینه می‌کشید معاون دانشکده ادبیات که مردی بلند قد و سیاه و لاغر بود به ماجرا پایان بخشید و هردو را به اخراج از دانشکده تهدید کرد.

از آن روز دانشجویان دانشکده ادبیات به دو گروه مشخص، چیزی شبیه طرفداران دو تیم نیرومند فوتبال «شاهین» و «تاج» در اطراف جواد و شاهین صف‌آرایی کردند و هر گروه سعی می‌کرد با ابراز احساسات علیه و له هرکدام بر وسعت آتش دشمنی‌های جوانانه‌شان هیزم بریزند. ناگفته نماند که بیشترین جوانان محرومیت چشیده در عشق و عاشقی درگرداگرد جواد حلقه زده و سعی می‌کردند انتقام شکست‌های عشقی خود را از شاهین که در چشمشان تجسم واقعی پیروزی‌های آسان عاشقانه بود، بگیرند.

# ۲

پیش از آنکه مسیر زندگی شگفت‌انگیز قهرمان قصه‌ام را دنبال و روشن کنم باید نکته‌ای را توضیح دهم تا از تداخل هرگونه سوءتعبیری در اذهان خوانندگان این کتاب پیشاپیش جلوگیری کرده باشم. اگرچه به طریقی من در بیشتر حوادث قصه حضور مستقیم داشته‌ام اما ممکن است این سئوال برای هر خواننده‌ای که مسیر قصه را تعقیب می‌کند پیش آید که شما که در فلان محل یا در جریان گفتگویی حضور مستقیم نداشته‌اید از کجا به اینگونه ماجراها و حوادث پی برده‌اید؟ این سئوال کاملاً منطقی است اما از آن‌جا که قهرمانان وقایع، مخصوصاً دو چهره اصلی حوادث تا پایان ماجرا در دسترسم بوده‌اند آن بخش‌ها را از طریق گفتگوها و سئوال‌ها ـ آن هم با توجه به حرفه اصلی‌ام روزنامه‌نویسی، کامل کرده و نقل نموده‌ام. با این توضیح لازم، اینک به دنبال حوادث قصه، آن هم به ترتیبی که اتفاق می‌افتند حرکت می‌کنیم.

***

شاهین پس از قطع گفتگویش با دختر جوان، به طرف در خروجی راه افتاد. راه رفتنی جالب توجه داشت، مثل حرکت گیج‌کننده و شتابزده

کبک‌های کوهستانی، جست و خیزی بی‌قاعده در لابه‌لای سنگ‌ها. شاهین ضمن عبور از برابر جواد، نیم نگاهی تحقیرآمیز به سویش افکند که لبخند پیروزمندانه‌ای هم بدرقه‌اش بود. جلوی در خروجی دانشجوی جوان‌تری که شایع بود نفر دوم دار و دسته گانگستری شاهین است بـه او پـیوست. شاهین با ژست و حال یک رئیس خطاب به مرئوسش پرسید:

ـ ترتیب همه کارها را دادی؟

ـ تقریباً! قهرمان کشتی دانشکده وقتی بسته اسکناس لابـه‌لای سـاک ورزشی‌اش پیداکرد اول کمی جا خورد بعدش صورتش از خوشحالی برق و بورقی زد که کلی کیف کردم.

ـ خوب بعدش!

ـ سراغ «دریا» هم رفتم.

شاهین با علاقه بیشتری چشم به دهان فرشاد دوخت.

ـ دریا، پاکت پولو گرفت و بعدش هم سرشو زیر ملافه کرد!

شاهین خندید.

ـ عین بچه‌هاست...

و بعد به سوی اتومبیل سرخرنگ کورسی‌اش رفت اما همین که کلید را در قفل در انداخت مرد درشت هیکلی دست پت و پهنش را روی دست شاهین گذاشت.

ـ آقا پسر! اتومبیل مال شماست؟

ـ بر منکرش لعنت!

ـ میخوام سند ماشینتون رو ببینم!

وقتی بی‌اعتنایی شاهین را در چشم‌هایش خواند با صدای بلندتری گفت:

ـ مأمور آگاهی!

ـ ولی من از اوناش نیستم که سند اتومبیل و خونه‌شونو برای پز دادن تو جیبشون می‌ذارن!

مأمور آگاهی با پوزخندی کلید را از دست شاهین بیرون کشید:

ـ مخصوصاً اگر سند ماشین مال یه خانم محترمی باشه که از یک دانشجوی محترم به اتهام تصرف عدوانی اتومبیلش شکایت کرده!

احساس کردم دانشجویان متوجه این کشمکش شده و جواد و دوستش ناصر خود را بیشتر به صحنه نزدیک کرده‌اند.

ـ ولی من اتومبیلو از اون خانم خریدم سندش را هم دارم!

مأمور آگاهی درست مثل یک مالک قطعی پشت فرمان اتومبیل نشست.

ـ سندتو بردار بیا اداره آگاهی.

اتومبیل کورسی خوشرنگ شاهین از جاکنده شد و شاهین که حالا در حلقه سنگین و گوشتی دانشجویان نفسش از شدت خشم و خجالت بند آمده بود دست فرشاد را گرفت و کشید:

ـ بیا بریم خونه سندو ببریم اداره آگاهی.

جواد که چهره‌اش از یک پیروزی غیرمنتظره برق می‌زد با صدای بلندی که همه دانشجویان حاضر بشنوند گفت:

ـ از کی تاحالا ماشین دزدی سنددار شده؟!

شاهین شعله‌های نفرتش را به روی چهره جواد انداخت.

ـ خواهیم دید!

درست یک ساعت بعد که دانشجویان زنگ تفریح دوم را در هوای خوش پاییزی و زیر سایه درختان چنار اطراف دانشکده با حرف‌های پوچ و دست انداختن یکدیگر هدر می‌دادند من متوجه اتومبیل کورسی شاهین شدم که با سرعتی که بوی تفاخر می‌داد به داخل خیابان جلوی دانشکده پیچید و ترمز پرصدایی کرد که همه را به وحشت انداخت. کمتر زمانی آن همه چشمان متمرکز بر یک اتومبیل دیده بودم. شاهین با ژست آرتیست‌های سینمایی در حالی که سیگاری گوشه لبش دود می‌کرد از اتومبیل بیرون پرید. او چهره یک ژنرال فاتح را به نمایش گذاشته و غنیمتی که از چنگ مأمور آگاهی بیرون کشیده بود زیر نور درخشان آفتاب

پاییزی در چشم‌های از حدقه درآمده دانشجویان فرو کرده بود. پنهان نمی‌کنم که قلباً از پیروزی سریع شاهین به وجد آمده بودم و برای آگاهی از اثر این پیروزی روی جواد دنبالش می‌گشتم و همان طور که انتظار داشتم او از شدت خشم کبود شده بود. بعدها شاهین هرگز با این اتومبیل در دانشکده دیده نشد بلکه از یک اتومبیل اسپورت آمریکایی برای آمد و شدهایش استفاده می‌کرد و چند روز بعد من از طریق یک همکارم در سرویس حوادث روزنامه خبر شدم که شاهین با استفاده از یک سوئیچ یدکی، اتومبیل کورسی قرمز که جلو اداره آگهی پارک شده بود برمی‌دارد و پس از آن نمایش تفاخرآمیز که به اعاده حیثیتش منجر شد دوباره اتومبیل را جلوی اداره آگاهی پارک می‌کند و می‌رود. مأمور آگاهی به همکارم گفته بود از آن‌جا متوجه ماجرا می‌شود که شاهین در بازگشت به جلوی اداره آگاهی به علت پارک اتومبیل دیگری در محل سابق به ناچار اتومبیل را در فاصله‌ای دورتر پارک کرده و می‌رود. مأمور آگاهی گفته بود این پسرک بسیار خوش‌شانس بود، چون فردای آن روز صاحب اتومبیل، شکایت خود را برای اینکه موضوع به صفحات حوادث روزنامه‌ها کشیده نشود پس می‌گیرد و پرونده، مختومه اعلام می‌شود.

***

پس از آن واقعه که دانشجویان فقط بخشی از آن را می‌دانستند و من تقریباً تمامی آن را، مدت سه روز از شاهین خبری نبود. کلاس‌های بدون حضور شاهین، چندان لطفی نداشت. دانشجویان به استادان به چشم شبانی می‌نگریستند که تمام تصمیماتش بی‌چون و چرا برای بره‌ها حتمی‌الاجراست اما شاهین دوست داشت در تصمیمات شبانان دخالت کند و همین خصلت او بود که کلاس را از یکنواختی خارج می‌کرد.

روز چهارم بود که نفس زدن‌های شتابزده او را کنار گوشم احساس کردم. سرم را از روی جزوه‌ای که می‌خواندم برداشتم.

ـ آه شمایید! چند روزی ازتون خبری نبود؟

ـ حوصله نداشتم!

ظاهراً لبخند معنی‌داری بر لب‌های من ظاهر شده بود که شاهین را به فکر فروبرد اما حالت دوستانه‌اش همچنان دوام داشت.

ـ لابد شما هم مثل دیگرون یه‌طرفه قضاوت کردین؟

احساس کردم شاهین تمایلی به حرف زدن دارد.

ـ ما روزنامه‌نویس‌ها بیشتر واقع‌گرا هستیم. اول باید ببینیم بعد بنویسیم!

ـ من اینو از چشماتون همیشه می‌خوندم.

برایم چنین اظهارنظری غافلگیرکننده بود.

ـ ولی ما هیچ وقت با هم حرفی نزدیم غیر از سلام علیک!

شاهین چهره دوستانه‌ای به خود گرفت.

ـ من همیشه از روزنامه‌نویس‌ها و نویسنده‌ها خوشم می‌آد!

به شوخی گفتم:

ـ باز جای شکرش باقیه!

ناگهان چهره شاهین حالتی جدی گرفت.

ـ شما درباره حادثه آن روز چی فکر می‌کنین؟

ـ شما دوست من خیلی شانس آوردین چون اون زن از شکایتش صرفنظر کرد.

شاهین ابتدا بهت‌زده شد. انگار که سال‌ها برجا خشکیده باشد اما خیلی زود دوباره به دنیای پرجنب و جوشش برگشت.

ـ شما با بچه‌ها هم درباره من حرف زدین!

ـ کار من نوشتنه!

شاهین نفس بلندی کشید و در همین لحظه استاد وارد کلاس شد و قبل از شروع درس شاهین پرسید:

ـ ناهار با کسی وقت ملاقات دارین؟

ـ خیر! امروز به روزنامه هم برنمی‌گردم.

ـ پس ناهارو تو رستوران میلتون با هم می‌خوریم!

او حتی نخواست بداند که آیا من تمایلی به قبول دعوتش دارم یا خیر عادت کرده بود که هرچه بخواهد به چنگ آورد.

***

من با اتومبیل آلمانی و دست دومی که اخیراً خریده بودم خود را به هیلتون رساندم. اتومبیل دست دوم من به زحمت خودش را از تپه‌ای که هیلتون روی آن لمیده بود بالا کشید. باد پاییزی خنکای محسوسی داشت. تابستان تمام شده بود و خنکای باد حکایت از آن داشت که زمستان زودرسی خواهیم داشت.

جهانگردان خارجی با لباس‌های اسپورت همراه راهنمایان خودشان به سروصدا مشغول بودند. داخل سالن همکف، بوی خوش‌آیند قهوه و کیک کشمشی انسان را به نوشیدن تشویق می‌کرد. از پله‌های مارپیچ فلزی پایین رفتم و در سمت راست رستوران مجلل و معطر هیلتون (یکی از چند رستوران هیلتون) از پشت یک میز چهارنفره نگاه مشتاق شاهین را روی صورت خودم احساس کردم. درکنار او یک دختر جوان و زیبا، با آرایشی زنانه نشسته بود و او هم مرا که با قدم‌های محکم به آنها نزدیک می‌شدم تماشا می‌کرد.

شاهین دستم را فشرد و مرا به دختر همراهش معرفی کرد.

ـ دوست روزنامه‌نویس من! ضمناً آن داستان کوتاهی که برایت خواندم و ازش خوشت اومده بود همین آقا نوشته.

و بلافاصله دختر همراهش را معرفی کرد: دریا!

دختر یا زن جوان (هنوز نمی‌دانستم او دختری است که آرایش زنانه کرده یا زنی است که شباهت به دختران دارد) با شگفتی درست مثل اینکه موجود عجیب‌الخلقه‌ای را دیده باشد مرا بر و بر تماشا می‌کرد. به نظر نوزده یا بیست ساله می‌آمد، باریک‌اندام، کشیده، و با موهای طلایی‌اش شبیه خارجی‌ها می‌نمود. سخن گفتنش چیزی کم داشت، به زحمت واژه‌ها را پیدا می‌کرد اما کلماتش موسیقی کودکانه دلچسبی داشت. سعی می‌کردم

چهره‌اش را در ذهنم نقاشی کنم. حس اینکه او را در آینده بسیار خواهم دید، مرا به این کار وادار می‌کرد. دریا، چهره‌ای بیضی و بینی متناسبی داشت. موهای طلایی و صاف چهره کودکانه‌اش را به طرز هنرمندانه‌ای قاب کرده بود. چشمانش کبود میزد و مجموعه این چهره را لبانی خوش شکل - با ترکیبی ایرانی و فرنگی، نه چندان کوچک و نه بسیار گشاد، و پوستی لطیف سپید با دانه‌های کمرنگ کک مکی تکمیل می‌کردند. به نظرم آمد که کبودی خوشرنگ چشمانش با نام شاعرانه‌ای که برایش انتخاب کرده بودند هماهنگی کاملی داشت.

شاهین با همان سرزندگی جوانانه‌اش «منوی» غذا را به دستم داد.

- من و دریا غذایمان را انتخاب کردیم نوبت شماست.

ضمن انتخاب غذا این سئوال در ذهنم مرا نیش می‌زد که چرا شاهین مرا به ناهار دعوت کرده است اگرچه جوانانی در سن و سال شاهین برای شروع دوستی اغلب دنبال بهانه خاصی نیستند.

دریا که بیشتر نگاه می‌کرد تا اینکه حرفی بزند ناگهان با همان لحن کودکانه پرسید:

- شما چند سالتونه؟

شاهین چشم‌غره‌ای به دریا رفت ولی من حرکت اعتراض‌آمیز شاهین را نادیده گرفتم و با لحن دوستانه‌ای پاسخ دادم.

- خیال می‌کنم دو سه سالی از شاهین بزرگ‌تر باشم!

دریا با همان سادگی کودکانه‌اش پرسید:

- پس چرا شما چند کلاس از شاهین بالاتر نیستین!

شاهین دستش را روی پنجه‌های باریک و کشیده دریا گذاشت تا او را آرام کند. من با سر به شاهین اشاره کردم:

- راحتش بگذارین! من خیلی هم خوشحال میشم به همه سئوال‌های دوست خوشگلتون جواب درست و حسابی بدم.

و بلافاصله توضیح کاملی به دریا دادم.

ـ من ناچار شدم چند سالی دیرتر تحصیل دانشگاهی را دنبال کنم برای اینکه باید کار می‌کردم و به خانواده‌ام کمک می‌کردم.

دریا، موهای صاف و بلندش را با چرخی زیبا به روی شانه‌هایش افشاند.

ـ آها، حالا فهمیدم. پس چون چند سال بزرگترین شاهین باید حرفاتون رو گوش بده...

شاهین با بی‌حوصلگی گفت:

ـ دریا!

دریا بدون پروا از حاضرین و فضای اشرافی رستوران هیلتون به صدای بلند خندید:

ـ باز کار بدی کردم شاهین؟

عشوه کودکانه‌اش توجهم را بیشتر به حرکات این دختر جلب کرده بود. شاهین مطمئناً او را از دانشکده‌ای تور نکرده بود.

در این لحظه حادثه‌ای هرچند سریع و گذرا توجه مرا به شدت به خود جلب کرد. مرد جوانی که غذایش را تمام کرده و قصد خروج از رستوران را داشت، با سر سلام علیک گرمی با دریا کرد. دریا فقط به او لبخندی زد و رنگ شاهین از شدت خشم کبود شد اما خیلی زود خودش را بازیافت.

ـ راستی! شما میخواین ماجرای اتومبیل کورسی منو تو روزنامه چاپ کنین؟

بلافاصله متوجه شدم که چرا شاهین مرا به رستوران هیلتون دعوت کرده است.

لبخندی دوستانه نثارش کردم. دوستانم معتقدند که این نوع لبخندهای من بسیار قانع‌کننده است.

ـ اولاً من خبرنگار حوادث نیستم، ثانیاً اگه بچه‌های حوادث بخوان چیزی درباره‌تون بنویسن من مانع میشم!

دریا که به دقت به صحبت‌های ما گوش می‌داد بی‌مقدمه پرسید:

- چرا؟
- برای اینکه ما با هم دوستیم! سر یه میز می‌نشینیم!
دریا هاج و واج پرسید:
- آدم‌هایی که سر یه میز میشینن باید با هم دوست بشن؟
نوع سئوالات دریا کاملاً توجهم را جلب کرده بود. ظاهرش او را دختری مد روز از طبقه بالای اجتماع معرفی می‌کرد اما سئوال‌هایش او را فقط کودک بزرگی نشان می‌داد.
- همیشه این طور نیست! بعضی وقتا دشمن از کار درمی‌آن!
- چرا؟ مگه مثل شما و شاهین سر یک میز نمی‌شینن؟
- بله! اما خیلی اتفاقا ممکنه مانع از دوستی بشه!
شاهین با عصبانیت چنگالش را در بشقاب غذایش که استیک فلفل بود فرو کرد.
- دریا!
- مگه من حرف بدی زدم؟
من به سرعت دخالت کردم.
- اصلاً! خیلی چیزها مانع دوستی‌ها میشه! مثلاً رقابت در درس! رقابت بر سر دخترها!
- پس چرا شاهین سر من با هیچکی رقابت نمی‌کنه!
من که کاملاً از این طرز استدلال کودکانه آن دختر جوان و بزرگ به هیجان آمده بودم گفتم:
- برای اینکه شما سر کلاس ما نیستین!
شاهین با لحن دوستانه‌ای به من گفت:
- اگه بخواین به سئوالات دریا جواب بدین تا غروب هم فرصت گفتگو به خودمون نمی‌رسه! چرا دست به غذاتون نمی‌زنین؟
دریا بشقاب غذایش که قطعه‌ای ماهی سوف بود جلو کشید:
- شاهین همیشه تو ذوق من می‌زنه، باشه! ولی من خاطرخواشم!

چیزی نمانده بود که از خنده لقمه غذایم را از دهان بیرون اندازم. اینگونه سخن گفتن برایم بسیار تازگی داشت. با اینکه با شاهین مشغول گفتگو و اظهار نظر بودم اما تمام مدت حس کنجکاوی‌ام درباره دختر زیبا و جوانی که طرح خارجی‌ها را داشت ولی ایرانی بود شلاقم می‌زد! به نظر یک خانم می‌آمد که کودکانه حرف می‌زد و از آن مهم‌تر واژه‌هایی به کار می‌برد که معمولاً زن‌های نه‌چندان باشخصیت به کار می‌گیرند. در صفحه ذهنم که به سرعت شخصیت و ویژگی‌های دریا، ضبط می‌شد سلام علیک گذرای آن مرد غریبه که رنگ و بوی کلامی خاص داشت نیز سئوالات ابهام‌آمیز دیگری می‌افزود. با تمامی این گرفتاری‌های ذهنی، آن ناهار پیوند دوستی محکم‌تری بین من و شاهین شکل داد.

# ۳

آن سال تصمیم گرفتم یک هفته از مرخصی سالیانه را برای جبران عقب‌ماندگی‌های تحصیلی‌ام صرف حضور دائمی در کلاس‌ها و کتابخانه دانشکداه‌ام بکنم. پاییز زیبای تهران، پنجه‌های طلایی چنارهای دانشکده را زیر پاهای تند و شتابزده دانشجویان می‌ریخت و آنها را از صدای جرق جروق شکستگی پنجه‌ها به شوق می‌آورد. دانشجویان دختر با پلیورهای یقه بسته که رنگ‌های تندشان چشم پسران دانشجو را نوازش می‌داد به مقتضای فصلی شاعرانه‌تر، در محوطه‌های باز قدم می‌زدند و احساسات تند جوانی‌شان را با پرگویی‌های بسیار به نمایش می‌گذاشتند. ظروف طلایی جوانی، حتی در مکان‌های علمی و تحقیقی نیز، همانند سایر مکان‌ها، یکجور می‌درخشد و جلوه‌گری می‌کند. دختران نرم‌خو و تن‌آسای دانشجو، همانگونه با شور و شوق به مسائل و حوادث پیش‌پا افتاده می‌پیچیدند و ساعت‌ها خود را سرگرم می‌کردند که دختران همسن و سالشان در مقیاس‌های سنی خود و در جنوبی‌ترین نقاط شهر! جوانی سنین خوش‌خیالی‌ها، رویاپروری‌ها، ولنگاری‌ها و آسان‌گیری‌هاست. در همه جای جهان جوانان به گونه‌ای دست و دلبازانه روزهایی که هرگز بازگشتن ندارند هدر می‌دهند و تأسفی هم نمی‌خورند.

جزوه‌های جامعه‌شناسی استاد سختگیرمان را زیر و رو می‌کردم که

چشمم به شاهین افتاد. او از فاصله نسبتاً دور مشخص بود. گونه راه رفتنش، لباس پوشیدنش، سرانداختن‌هایش به این سو و آن سو، لبخند دلربایانه‌ای که کمتر گوشه لب‌هایش را ترک می‌کرد به او هویتی ثابت می‌بخشید. لباس فلانل خاکستری رنگی، با طرحی شبیه اشراف شکارچی اروپایی، جذابیت‌های دخترپسندانه‌اش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت.

دختری که در فاصله کوتاهی از من، با دوست مؤنثش مشغول لیچارگویی بود و حوصله مرا به کلی سر برده بود با دیدن شاهین لحظه‌ای سکوت کرد و بعد مانند پسرها سوتی کشید:

ـ لامصب یه آرتیس تموم عیاره!

دوستش که آرایش نسبتاً غلیظی داشت نظر او را تکمیل کرد.

ـ یه ستاره واقعی! اینجا دانشکده ادبیاته یا هالیوود؟

از بخت بلند این دو موجود هیجانزده بود که شاهین مستقیماً به سوی من آمد.

ـ سلام.

کنار خودم جایی برایش باز کردم.

ـ کمی عصبی به نظر می‌رسی! اصلاً به لباس خوشگلت نمی‌آد!

ـ امروز ممکنه شما شاهد حادثه بدی باشین!

بلافاصله مانند همه روزنامه‌نویس‌ها، بوی خبر ناخوشی به مشامم خورد.

ـ یعنی باز با کارآگاه‌ها مشکل داری؟

چشمان سیاه و کشیده‌اش برقی از نفرت به سوی در ورودی دانشکده انداخت. جواد که خودش را با افتخار همه جاکینه‌شتری معرفی می‌کرد، به اتفاق دوستش ناصر ایستاده بود. لازم به کنکاش مضاعفی نبود چون او بربر و با لبخندی که حالتی برترگونه به او می‌بخشید شاهین را برانداز می‌کرد و اشاراتی به دوستش می‌زد.

ـ پس موضوع مربوط به جواد میشه مگه نه؟

ـ پس تو هم از قیافه گرفتن احمقانه‌اش فهمیدی؟
بلافاصله افزود:
ـ من نمی‌دونم اگه این اشغال کله‌ها پدر پولداری نداشتن چه خاکی به سرشون می‌کردن؟
ـ موضوع چیه شاهین؟
چین و شکنی که معنای تردید بر دوش می‌کشید روی پیشانی شاهین خطوطی زد. او بین گفتن و نگفتن درمانده بود.
ـ ببین شاهین! می‌تونی به من اطمینان بکنی!
حس کردم برای شاهین بسیار مشکل است که رازی را برایم فاش کند. لبه یقه خاکستری رنگ کتش را مدام می‌کشید و پوست چهره‌اش هر لحظه کبودی بیشتری از سلول‌هایش بیرون می‌داد. سرانجام بر تردیدهای درونی‌اش پیروز شد.
ـ من شما را با دریا آشنا کردم مگه نه؟
ـ بله همین‌طوره!
ـ خب! شما اونو چه جور موجودی دیدین؟
ناگهان تمام سئوالات شک‌انگیزم درباره دریا دوباره به مغزم هجوم آوردند. با این همه، احساس اولیه‌ام که در درستی آن تردیدی نداشتم بر زبان آوردم.
ـ دختر بسیار ساده‌ای بود. درست مثل بچه‌ها...
ـ حالا این کثافت برای تحقیر کردن من، رفته سراغش!
حدس زدن‌هایی که اصلاً دوست نداشتم واقعیت داشته باشد همچون خورشید نیمروزی پیش چشمم آشکار شد. پس آن مرد جوان بی‌دلیل با دریا در رستوران هیلتون چاق سلامتی نکرده بود. آن دختری که من دیدم با آن معصومیت کودکانه چه تقدیر تلخی داشت.
ـ او در خانه...
شاهین قرمز شد، چشمان شعله‌ورش را از من پوشاند.

ـ من اونو تو یه... شما در روزنامه‌هاتون اسمش را چی گذاشتین، عشرتکده؟... بله در یه همچین جایی پیداش کردم. گرگ‌های اجتماع این دختر بیچاره رو دو سه ماه پیش شکار کردن!

جمله آخری شبیه نارنجکی در درونم منفجر شد. آن دختر زیبا و معصوم که مانند کودکان حرف می‌زد و آنچنان استدلال می‌کرد که گویی بی‌گناه‌ترین موجود کره خاکی است حالا در چشم من موجودیتی بسیار گناهکار یافته بود.

شاهین به من فرصت اندیشیدن نداد. از جا برخاست و به سمت در ورودی دانشکده راه افتاد. مطمئناً او خیال یک انتقام‌گیری درست و حسابی را در سر می‌پرورانید. خودم را بازیافتم و به سویش دویدم.

ـ جواد از کجا متوجه شده بود که دریا در یک عشرتکده کار می‌کند.

ـ خودت که می‌دونی چه موجود کینه‌توزیه! اون می‌خواست یه جوری از من انتقام بکشه! ولی کور خونده.

آخرین سئوالم را مانند پتکی بر سر شاهین کوبیدم.

ـ تو.... تو چطور گذاشتی دختر معصومی مثال دریا تو یه عشرتکده کار بکنه؟ اصلاً اون کیه؟

شاهین که بر سرعت گام‌هایش افزوده بود لحظه‌ای بر جا ایستاد، خیره خیره مرا کاوید، انگار برای نخستین بار بود که مرا می‌دید. بعد دوباره به راه افتاد.

ـ وقتش برات میگم اول باید این کینه شتری را ادب کنم!

در این لحظه جواد و ناصر داخل سالن همکف دانشکده شده بودند من و شاهین با آنها بیست سی متری فاصله داشتیم. سعی کردم جلوی فاجعه را بگیرم.

ـ شاهین! شاید فقط تصادف محض بوده!

ـ خیر آقا! خود دریا برام تعریف کرد. کلی پشت سر من صفحه گذاشته بود، ناکس به دریا پیشنهاد کرده بود که برایش یک آپارتمان بگیره و اونو

با خودش ببره!

ـ تو چرا این کارو برای دریا نکردی؟

شاهین دوباره بر جا متوقف شد اما رنگ چهره‌اش همچنان کبودی می‌زد و نفس‌های بلندی می‌کشید.

ـ من براش یه آپارتمان گرفتم.

ـ پس چرا میذاری بره تو اینجور خونه‌ها...

حس کردم که سئوال آخری پتک دومی بود که بر سرش کوبیدم. لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با غیظی تمام پاسخم داد.

ـ نمی‌دونم! ولم کن بابا!

و با چند گام بلند پشت سر جواد و ناصر که به سمت پله‌های طبقه بالا می‌رفتند قرار گرفت.

ـ جواد کینه‌شتری!

جواد و ناصر هردو برگشتند. سپس همه چیز در یک لحظه با سرعتی انجام گرفت که معمولاً یک پلنگ وقتی از کمینگاه خود روی شکار بخت‌برگشته‌اش می‌پرد. جواد با دو ضربه سنگین مشت بر زمین غلطید و در همان حال، دو دندان پیشینش روی موزائیک‌های کف سالن افتاد.

سکوتی سنگین بر سراسر سالن همکف دانشکده همچون پرده‌ای سیاه فروافتاد. من و همه دانشجویان حاضر، گیج و بهت‌زده، برجا مانده بودیم. جواد کینه‌شتری، با آن هیبت ورزشکارانه‌اش روی کف واکس خورده سالن افتاده بود و برای اینکه بتواند دردی کشنده را تحمل کند چهره‌اش را در میان دو دست‌هایش می‌فشرد. دوست دیلاق و لاغراندامش ناصر به حالت آدمی که چیزی مشئوم را می‌نگرد دندان‌های خونین جواد را سبک سنگین می‌کرد. این حالت را از چهره‌اش که مثل آدم‌های ترشی‌خورده درهم کشیده شده بود می‌توانستم بخوانم. این سکوت غیرمنتظره را صدای دورگه معاون دانشکده درهم شکست.

ـ آقای شاهین بیایید دفتر.

شاهین مانند بچه حرف‌شنوی به دنبال او راه افتاد و من نیز به دنبال شاهین وارد دفتر دانشکده شدم. معاون خیلی شمرده و با لحنی که هیچگونه احساسی نمی‌شد در آن خواند گفت:

ـ آقای شاهین! شما عنصر نامطلوبی شناخته شده‌اید. بهتر است خودتان تقاضای انصراف بنویسید.

شاهین که هنوز لذت آن کوبش سریع و برق‌آسا چهره‌اش را سرخ و متورم ساخته بود با بی‌تفاوتی خاصی پرسید:

ـ فقط به خاطر اینکه یک موجود هرزه را تنبیه کردم؟

معاون دانشکده کتش را که مرتباً روی شانه‌های تکیده‌اش سر می‌خورد به سمت عقب کشید.

ـ از اداره آگاهی درباره سوابق شما تحقیقاتی در جریان است. شما متهم به سرقت شده‌اید.

شاهین برای نخستین بار پس از ورود به دفتر معاون، به سوی من برگشت. من از همه چیز بی‌خبر بودم اما بلافاصله مداخله کردم.

ـ سرقت از کجا؟ می‌دونین که این اتهام خیلی سنگینه؟

معاون دانشکده که خوب می‌دانست من در روزنامه کار می‌کنم اخم‌هایش را در هم کشید.

ـ منم مثل شما! ولی شما می‌دانید که دانشکده ادبیات قادر به هضم چنین اتهاماتی نیست!

شاهین بدون توجه به گفتگوی من و معاون، بسیار بی‌تفاوت عقب‌گردی کرد و از در اتاق خارج شد.

وقتی من از دفتر معاون بیرون آمدم، سالن همکف خلوت بود. ظاهراً جواد را به بهداری دانشگاه برده بودند و شاهین از محوطه دانشکده خارج شده بود.

***

# ۴

یک هفته پس از حادثه‌سازی شاهین در دانشکده ادبیات، در سالن هیأت تحریریه روزنامه نشسته بودم و روی مقاله‌ای پیرامون علل و انگیزه‌های جنایت در بین جوانان کار می‌کردم که چشمم به عنوان یک خبر در صفحه حوادث روزنامه افتاد.

«دانشجوی جوانی به اتهام اغفال پیرزنان ثروتمند و سرقت اتومبیل‌هایشان بازداشت شد.»

از شدت ناراحتی داغ شدم. با دست‌هایم که آشکارا می‌لرزید صفحه حوادث را پیش کشیدم. خبر بسیار خلاصه تنظیم شده بود و حتی از ذکر نام متهم و دانشکده‌اش خودداری کرده بودند. بی‌درنگ متوجه شدم که در تنظیم خبر ملاحظاتی صورت گرفته و احتمالاً سفارش‌هایی از جانب اشخاص ذی‌نفوذ برای درزگرفتن خبر شده است. امیدوار بودم که این خبر مربوط به دوست جوان و جذابم شاهین نبوده باشد. با اینکه آخر وقت کار روزانه‌مان بود سالن از دود سیگار خبرنگاران جنجال‌برانگیز سرویس حوادث سیاهی می‌زد. همکاران سرویس حوادث روزنامه را خوب می‌شناختم که چقدر در توضیح مسائل پشت پرده حوادث شهری، خسیس و ناخن‌خشک هستند مخصوصاً خبرنگاری که مسئول تعقیب اخبار اداره آگاهی بود در این زمینه سرآمد بود. بنابراین باید به نوعی او را برای افشای

کامل قضیه در فشار روحی می‌گذاشتم.

ـ رفیق! از تو انتظار نداشتم خبر به این مهمی را این طور درز بگیری! خبر جون می‌داد برای راه انداختن یک بحث جنجالی پیرامون مسئله جوانان!

ظاهراً ضربه را به نقطه حساسی از روح رقابت‌جوی او وارد کرده بودم. دود سیگارش را تا آخر قورت داد و صندلی بغل دستی‌اش را برای نشستن من پیش کشید.

ـ خیال می‌کنی بعد از چل سال گدایی شب جمعه یادمون رفته باشه؟

ـ منم تعجب کردم چطور از چنین خبری این‌طور ساده گذشتی لابد مجبورت کردن!

ـ اگه دخالت مدیر نبود آن وقت می‌گفتم چه سر و صدایی برپا می‌کردم. پای دو سه تا پیرزن پولدار و گردن کلفت هم درمیون بود. از یه طرف دو سه تا وکیل سرشناس تلفن کرده بودن که اگه اسمی از موکلینشون به میون بیاد شکایت می‌کنن، از طرفی رئیس دانشکده از دوست‌های آقای مدیره و ایشونو در محظور گذاشته بود.

ـ که چی؟

ـ مسأله آبرو و حیثیت دانشگاهی درمیون بود!

ـ پس ناهارو تو رستوران یاس، با هم می‌خوریم.

خبرنگار حوادث که دو برابر سن و سال و تجربه‌کاری مرا داشت با لبخندی که بدان وسیله می‌خواست به من بفهماند از اشتیاقم به کسب اطلاعات بیشتر از این خبر بو برده است، پاسخ مثبت داد.

ـ راستی رئیس ورزش دانشکده حقوق از دوستان منه، لطفی درباره‌اش بکن! مصاحبه‌ای! خبری! هرجور صلاح بدونی!

از ته دل خندیدم. ما روزنامه‌نویس‌ها زبان یکدیگر را خوب می‌دانیم. او در مقابل ارائه اطلاعاتش وارد یک معامله شده بود و اگر می‌دانست که من چه اشتیاقی به کسب اطلاعات دست اول دارم شاید بیشتر از این‌ها طلب

می‌کرد.

***

عقربه ساعت از دو بعدازظهر عبور کرده بود و خیابان‌های شهر تهران که هنوز گرفتار شلوغی امروزین نبود با دست‌های نسبتاً سرد باد پاییزی شسته رفته به نظر می‌رسید. صافی هوا تا آن اندازه بود که از خیابان‌های وسط شهر می‌توانستی سنگ‌های البرزکوه را بشماری. پشت فرمان اتومبیل به سوی شمال شهر در حرکت بودم و در عین حال کنجکاوی درباره قهرمان قصه آینده‌ام مرا در مشت‌های محکم خود فشار می‌داد. تصویر عشقبازی‌های این کازانوای جوان با پیرزنان هوسباز اشرافی از یکسو و زندگی و آینده دریا که در کنار شاهین ولی بی‌لنگر و بی‌پایه در نوسان بود افکارم را به شدت درگیر کرده بود. دلم می‌خواست آدرسی از دریا داشتم و به سراغش می‌رفتم و شاید هم از طریق دوستانی که در سازمان‌های مختلف کشوری داشتم فکری به حالش می‌کردم. با همین درگیری‌های فکری بود که خودم را به رستوران یاس رساندم. خبرنگار حوادث برای خود نوشابه‌ای سفارش داده بود و به عادت همیشگی‌اش پک‌های غلیظی به سیگارش می‌زد. بلافاصله سفارش غذا را دادم و بعد در کمین شکار خبرهای دست اول، چشم در چشم خبرنگار حوادث دوختم!

ـ بله! داشتم می‌گفتم این جوونکی که زندگیش اینقدر موردعلاقته و می‌خواهی سر از کارش دربیاری در اداره آگاهی دیدمش!

ـ خوب! در چه وضعی؟

ـ این یکی از تجربه‌های نادر زندگی خبرنگاری منه! میدونی که من بیست ساله که در سرویس حوادث کار می‌کنم.

اگر به خبرنگار پا به سن گذاشته حوادث میدان می‌دادم کل پرونده کارگزینی‌اش را بازگو می‌کرد.

ـ خوب چه جور تجربه‌ای؟

خبرنگار حوادث دومین سیگار وسط غذایش را روشن کرد.

ـ رفته بودم سروگوشی در اداره آگاهی آب بدم. رسیدم به اتاق تحقیقات بخش سرقت. افسرش بچه بامعرفتیه با منم رفیقه! تو خودت می‌دونی که ما خبرنگارها فقط از طریق رفاقته که خبر شکار می‌کنیم.

ـ خوب اینو میدونم. شاهینو اونجا دیدی!

ـ بله! تا وارد اتاق شدم چشمم به جوونی شیکپوش و خوش بر و رویی افتاد که به دیوار تکیه زده بود. در این‌جور اتاق‌ها آدم کمتر با آدم‌های شیکپوش و مد روز روبه‌رو میشه! هرچی می‌بینی هیکل‌دار و گدا و گودول و دزدای حرفه‌این. ظاهرش به آرتیست‌های سینما می‌رفت، یکی از اون خوشگل‌های هالیوودی!

خبرنگار حوادث لقمه‌ای را به دهان گذاشت و چشمکی رندانه زد و ادامه داد.

ـ این‌جور بچه‌های تر و تمیز حیفه که تو زندون با قاچاقچی‌ها و دزدای سابقه‌دار یکجا بیفتن! می‌دونی چی می‌خوام بگم که...

ـ ادامه بده!

ـ اصلاً تیپ مخصوصی داشت، یه دسته از موهاش روی پیشونیش افتاده بود که خیلی آرتیستش کرده بود. کت و شلوار بنفش پوشیده بود کاملاً مد روز، یقه پهن، کمر باریک، پاچه گشاد و یه پیراهن سپید با دکمه سردست‌های طلا!

خبرنگار حوادث برنجش را با کره بیشتری قاطی کرد، برشی از گوشت کبابی را رویش گذاشت و با چنان اشتهایی لقمه را فروداد که اشتهای فروخورده مرا هم تحریک کرد.

ـ بله! لابد متوجه هستی که من به عنوان یه خبرنگار باتجربه تا سر از کار آرتیسته درنمی‌اوردم اتاقو ترک نمی‌کردم اگرچه جناب سروان خیلی دلش می‌خواست که شاخو بکنم و برم! خوب پرونده‌های سفارشی اینجوریه دیگه!

داشت حوصله‌ام را سرمی‌برد.

ـ خوب! بعدش؟

جناب سروان وقتی متوجه شد که از دست من خلاصی نداره رو به جوونک کرد و گفت:

ـ ببین چی میگم! این‌جا دانشکده نیست، اداره آگاهیه، با کسی تعارف هم نداریم. یا حرف می‌زنی و اعتراف می‌کنی یا می‌فرستمت زیرزمین آگاهی تا جور دیگه‌ای ازت اعتراف بگیرن!

خبرنگار حوادث در چشم من زل زد.

ـ زیرزمین آگاهی که می‌شناسی!

ـ چند ماه اول کارم تو روزنامه، خبرنگار اداره آگاهی بودم. کمتر کسی می‌تونه زیر ضربه‌هاشون طاقت بیاره!

ـ آه یادم نبود. خودم بردم معرفیت کردم. خوب انتظار داشتم پسره کوتاه بیاد اما اینطور نشد. زل زل تو چشمای جناب سروان نگاه کرد و گفتش اتهامم چیه؟

ـ سه فقره سرقت اتومبیل از سه خانم محترم، مجروح کردن یه همشاگردی که از خانواده‌های سرشناس شهره! باز هم بشمرم!؟

خبرنگار حوادث سومین سیگارش را آتش زد.

پسره به خدا دل شیر داشت. پرسید:

ـ ممکنه اسامی سه تا شاکی زن رو بگین!

جناب سروان عادت نداشت با ولگردا و دزدا یکی بدو کنه و داشت از کوره در می‌رفت. سر شاهین فریاد کشید: پسر! یادت باشه که این‌جا من سئوال می‌کنم نه تو!

دلم پیشاپیش در انتظار شنیدن اخبار بدتری بی‌تابی می‌کرد.

ـ یکی از کارمندای قسمت که از اون پلیسای قلچماق و یکه‌بزن آگاهیه از جا بلند شد و گفتش: جناب سروان! نگفتم اول این ژیگولوها را بفرستیم زیرزمین تا حال هواشون عوض بشه!

شاهین اعتنا سگ هم به یارو نکرد و از جناب سروان پرسید:

ـ حالاکه اسمشونو نمی‌گین لااقل ریز شکایتشونو برام بخونین!

ـ این سه نفر خانم محترم شکایت کردن که تو با سوءاستفاده از محبتشون هرچی جواهر و پول نقد تو خونه‌شون بوده سرقت کردی!

ـ اون سه تا خانم محترم ننوشتن که چه جور محبتی به یه جوون غریبه داشتن!

ـ لابد ننه من غریبم کردی که تیغشون بزنی.

ـ خیر آقای سروان! اونا مزد کیفشونو می‌دادن.

برای اینکه مکثی بین توضیحات خبرنگار حوادث پیش نیاید با اشاره سر، تقاضای دسر کردم.

جناب سروان سر جوونک داد زد: خفه خون میگیری یا نه! اونا خانم‌های باشخصیتی هستن! اجتماع روشون حساب می‌کنه! نگذار بر پرونده سیاهت اتهام ناموسی هم اضافه بشه!

خبرنگار حوادث از شدت هیجان پک‌های محکمی به سیگارش می‌زد.

شاهین جا نمی‌زد و بلافاصله جواب داد که اونا غیرممکنه برام پاپوش ناموس بدوزن! هرکدومشون دو سه برابر سن و سال منو دارن!

در این موقع بود که کارمند قلچماق تحقیقات طاقتش تموم شد و به سمت شاهین رفت و مشت پت و پهنشو حواله صورت شاهین کرد اما پسره از اون بیدها نبود که از این بادها بترسه!

وحشت‌زده پرسیدم:

ـ چه عکس‌العملی از خودش نشون داد.

ـ با سرعتی که همه را غافلگیر کرده بود مچ پت و پهن مأمورو گرفت و پیچوند و رفت پشت سرش.

بی‌اختیار گفتم:

ـ خدای من!

ـ کارمند دوم خواست به طرف شاهین حمله بکنه که شاهین فریاد زد اگه

جلو بیایی کتفشو از جا درمی‌آرم.

ـ عجب دلی!

ـ جناب سروان متوجه شد که تو بد مخمصه‌ای افتاده مخصوصاً که یه شاهد هم مثل من تو اتاق بود.

ـ دنباله قضیه را بگو!

ـ جناب سروان دستشو رو اسلحه کمریش برد و سر پسرک فریاد زد: می‌دونی که حمله به مأمور دولت خودش کلی زندونی داره!

ـ من حمله نکردم! من دارم از خودم دفاع می‌کنم! و تا به من قول ندین که منو نمیزنین دستشو ول نمی‌کنم! برین رئیس شهربانی رو بیارین این‌جا.

خبرنگار حوادث برشی از آناناس به دهان انداخت.

ـ قسم می‌خورم که در دوره بیست سال خبرنگاری حوادث هرگز ندیده بودم مجرمی این طور گردن‌کلفتی بکنه و بزنه به سیم آخر.

ـ قسم بی‌قسم بگو چه بلایی سر پسرک اومد!

ـ توضیحش یه کتاب مفصله! لازم بود شخص سومی مداخله بکنه و به غائله خاتمه بده! از رئیس تقاضا کردم که کاری به پسره نداشته باشه و پرونده‌شو صبح فردا بفرسته دادگستری و پسرک هم دست مأمورو آزاد کرد.

ـ پس از اون واقعه...

ـ البته که جلوی من دیگه سربسرش نداشتن اما شنیدم که شب تو زیرزمین آگاهی چهارپنج نفری ریختن سرش و بعد هم پرونده‌ای براش ساختن که گمون می‌کنم دو سه سالی تو زندون آب خنک بخوره!

ـ حالا این جوونک کجاست؟

ـ در زندون موقت شهربانی!

ـ خیال می‌کنی مأمورای آگاهی تو زندون دست از سرش بردارن؟

ـ هرگز!

ـ میتونی خبر تازه‌ای ازش بگیری؟

خبرنگار حوادث که دلش می‌خواست باز هم توضیحات بیشتری از آن صحنه شگفت‌انگیز بدهد ناچار از پاسخ شد.

ـ گمون می‌کنم بتونم! یه دوست افسر دارم که هفته‌ای دو شب اونجا کشیک داره! به خاطر شما هم که شده می‌رم سروگوشی آب میدم.

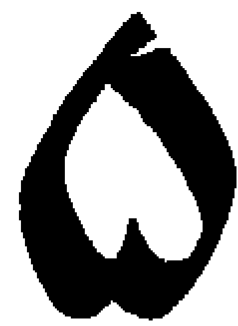
ـ حالا که این زحمتو برام می‌کشی کاملش کن!

ـ ترتیب مصاحبه با رئیس ورزش دانشکده حقوقو دادی؟

ـ قول میدم! تو هم قول بده سفارششو بکنی که دیگه کتکش نزنن!

ـ ای بچشم.

***



برای تهیه گزارشی از یک ناحیه زلزله‌زده طبق دستور سردبیر روزنامه به سرعت و بدون اینکه خبر تازه‌ای از شاهین و سرنوشت او داشته باشم راه افتادم. اگرچه زمان سفر کمتر از یک هفته بود اما ماجرایی که در طول زمان سفر برایم اتفاق افتاد برای مدتی قهرمان قصه آینده‌ام را در ذهن من مدفون ساخت.

در مسیر جاده‌ای که به سمت غرب کشور و منطقه زلزله زده کشیده شده بود ناگهان چشمم به اتومبیل امریکایی مشکی رنگی افتاد که دختر خوش قد و بالایی کنارش ایستاده بود و حرکات عصبی‌اش نشان می‌داد که اتومبیل دچار دردسری شده است. اتومبیل جیپ اداره‌مان را کنار اتومبیل بزرگ و کشیده امریکایی متوقف کردم.

ـ کمکی از من ساخته‌س؟

دختر که پشتش به من بود به سرعت به سویم برگشت. نسبتاً بلند قد بود. یک شلوار لی و یک پلیور آبی رنگ خارجی پوشیده و چتر زلفش که در یک خط مستقیم پیشانی را مرزبندی کرده بود او را کاملاً مد روز نشان می‌داد.

ـ ترمز اتومبیل خالی کرده، روغن ترمز دارین؟

راننده اتومبیل مرد مسنی بود و سخت سرش را توی موتور اتومبیل فرو

کرده بود.

ـ متأسفانه خیر! ولی می‌تونم اتومبیلتون رو تا نزدیک‌ترین شهر بکسل کنم.

دختر که چشمان درشت و مشکی‌اش او را عجیب شلوغ و شیطان نشان می‌داد رو به راننده کرد.

ـ احمد آقا! فکر بدی نیست.

احمد آقا نگاهی کارشناسانه به اتومبیل جیپ روزنامه انداخت.

ـ فکر خوبیه! مخصوصاً که داره شب میشه و یک دختر جوون همراهمه!

خیلی زود، در حالی که اتومبیل آمریکایی و راننده‌اش را یدک می‌کشیدم راه افتادیم. دختر جوان روی صندلی بغل دست من نشسته بود و با خونسردی عجیبی که با سن و سالش متناسب نبود آدامس می‌جوید. معمولاً ثروت یا مقام می‌تواند در دختری به سن و سال او چنین اتکاء به نفسی را پرورش دهد.

ـ من خبرنگار روزنامه‌ام و دارم برای تهیه گزارشی به منطقه زلزله‌زده میرم شما آشنایی توی اون منطقه دارین؟

ـ چطور مگه؟

ـ معمولاً وقتی زلزله می‌آد اقوام دور و نزدیک از شهرهای مختلف به سمت محل حادثه راه می‌افتن. گفتم شاید شما هم...

با بی‌تفاوتی آشکار به سئوالم پاسخ گفت:

ـ دارم میرم یه دختر بی‌سرپرست که بابا مامانش مرده باشن به خونمون ببرم.

در لحن کلامش هیچ نوع همدلی و همدردی با موجودی که پدر و مادرش را از دست داده باشد، حس نمی‌شد و همین موضوع خشم مرا برانگیخت.

ـ لابد برای کلفتی!

برخلاف اکثریت آدم‌های خودخواه که امیال ناخوشایند خود را در پشت پرده فریب و خدعه و با آرایشی به ظاهر منطقی و قابل قبول به دیگران ارائه می‌کنند مستقیماً در من خیره خیره نگریست و گفت:

ـ بله! همین‌طوره!

ـ بفرمایین نوعی سوءاستفاده از خشم طبیعت در قالب کمک خیرخواهانه و انسانی به زلزله‌زدگان؟

ـ چه کسی چنین ادعایی کرده؟

و بلافاصله با همان صداقت مشمئزکننده ادامه داد:

ـ اگر نیت خانواده‌ام را با عناوینی مثل؟... آه گفتید «خیرخواهانه و انسانی» تحویلتون داده بودم حق با شما بود ولی من حقیقتو گفتم.

زیرچشمی به نیمرخ او که بی‌شباهت به تصویرهای سینمایی کلئوپاترا ملکه مشهور مصری نبود، انداختم. انصافاً خوشگل سنگدلی بود اما زیبایی مسلط او نمی‌توانست نفرتی که از عقایدش در دل احساس می‌کردم بپوشاند.

ـ آنچه شما گفتین حقیقت نبود" از نظر من حقیقت در هر شرایطی یک پدیده زیباست!

لب‌های برجسته‌اش را مانند غنچهٔ گل سرخ جمع کرد و با لحنی که طنز و کنایه‌ای نیش‌دار با خود داشت پرسید:

ـ ممکنه بفرمایین مقصود و هدف خانواده من در قالب کدام یک از قالب‌های اخلاقی شما می‌گنجه؟

ـ من عقیده‌مو گفتم و یک میلیمتر هم عقب‌نشینی نمی‌کنم.

حالت صدایش همچنان تمسخرآمیز بود.

ـ آه! نکند شما هم کمونیست تشریف دارین؟

در یک لحظه با چرخاندن به موقع فرمان، خطر تصادف با کامیونی که از روبه‌رو می‌امد از سر خودم و آن دختر زیبا و خشن گذراندم و او برای نخستین بار جمله تحسین‌آمیزی به کار برد.

ـ دست به فرمونتون عالی بود.

ـ متشکرم اما باید بگم که قضاوتتون درباره عقاید من دست کمی از ایده ناخوشایندتون که به خاطرش به منطقه زلزله زده سفر کردین نداره!

ـ شما کمونیست نیستین؟

ـ خشونت کمونیست‌ها هم کمتر از طرز تفکر شما نیست! من یک گزارشگر حقیقیم!

نگاهش که بی‌دلیل حقانیت را به خودش می‌داد به من دوخت.

ـ مردم هم درباره روزنامه‌نویسای ایرونی مثل خود شما فکر می‌کنن؟

ـ قضاوت این و اون برا من مهم نیست! حقیقت برام مهمه که همیشه منو به خودش جلب می‌کنه.

با آرامشی ناگهانی به پشتی صندلی تکیه زد.

من هم حقیقتو به شما گفتم. خیال می‌کنم اگه دختری که بر اثر قهر طبیعت همه کس و کارشو از دست داده و ممکنه سر از هزار جای بد و ناجور دربیاره در پناه خودمون بگیریم هم زندگیش سر و سامونی می‌گیره و هم گرفتار گرگ‌های اجتماع نمیشه. این‌طور نیست؟

و من بلافاصله اضافه کردم:

ـ و هم مفت و مجانی کلفتیمونو می‌کنه!

ـ هرکس بابت مزدی که میگیره کاری انجام میده.

ـ در صورتی با عملتون موافقت می‌کردم که اونو به فرزند خوندگی قبول می‌کردین!

حرکات و رفتارش بیشتر شبیه آدم‌های میانسال و تجربه دیده بود.

ـ اهه!... از کدوم مدینه فاضله‌ای اومدین؟ دلم براتون میسوزه!

متعجبانه به سرعت نگاهم را از روی جاده به روی چهره‌اش چرخاندم.

ـ ممکن است دلیلشو بدونم!

ـ خیلی زود با سر توی چاه مدینه فاضله‌تون سقوط می‌کنین! البته اگر ادا درنیاورده باشین!

در این لحظه به روستایی که یک تعمیرگاه بیابانی داشت رسیدیم و صدای راننده که با تکان دادن دست چپش همراهی می‌شد برخاست.

ـ آقا! خیلی ممنون! این‌جا روغن ترمز پیدا میشه!

فوراً توقف کردم. من هیچ‌وقت خشونت را آن هم در جنس لطیف خاصه یک دختر بسیار جوان نمی‌توانستم تحمل کنم.

ـ بفرمایین!

دختر با جستی که بیشتر او را یک سوارکار باتجربه به نمایش می‌گذاشت از روی صندلی خشک و سفت اتومبیل جیپ به روی اسفالت پرید.

ـ به هر حال متشکرم که به ما کمک کردین اما عقیده منو نتونستین عوض کنین.

بدون خداحافظی اتومبیل را به حرکت انداختم.

***

روز سوم اقامتم در منطقه زلزله‌زده بود که یک بار دیگر دخترک را دیدم. من در چادر محل استقرار رئیس هیأت امداد بودم که او با همان شلوار لی و بلوز آبی درحالی که آدامسی را در داخل گونه‌ها می‌چرخانید وارد شد تا چشمش به من افتاد با صدای بلند گفت:

ـ سلام آقای خبرنگار!

دور از ادب بود که سرم را برگردانم و او را ندیده بگیرم.

ـ کاملاً به شما حق می‌دم که از من عصبانی شده باشین!

رئیس گروه امداد رو به من کرد و با لحنی که از تعجب موج برمی‌داشت پرسید:

ـ شما با سوری ما آشنایین؟

دختر جوان که تازه با اسم کوچکش آشنا شده بودم به جای من پاسخ گفت:

ـ ما در جاده با هم آشنا شدیم! خیلی هم با طرز تفکر من موافق نیستن!

بلافاصله توضیح دادم.

ـ موافق که چه عرض کنم، با این‌جور طرز تفکر از بیخ و بن مخالفم.

پس از آنکه مسئول گروه امداد در جریان مباحثه ما قرار گرفت سعی کرد ما را به مصالحه‌ای بکشاند.

ـ قبول دارم که سوری جان خیلی رک و بی‌پروا مقصودشونو بیان می‌کنن ولی یادتون باشه که اولاً سوری خانم دانشجوی علومه و بسیار فهمیده، ثانیاً پدر ایشون از اشخاص خیر و سرشناس مملکتن و هدفشون از پذیرش یه دختر بی‌سرپرست صرفاً یک امر انسانیه!

دلم نمی‌خواست به این بحث کسل‌کننده ادامه بدهم، از طرفی باید سومین گزارشم را به دفتر روزنامه مخابره می‌کردم. بنابراین بی‌مقدمه با هردو نفرشان خداحافظی کردم و از چادر خارج شدم.

هوا به علت بارندگی شب گذشته سردی ناخوشایندی با خود داشت و بوی اجسادی که صبح آن روز از زیر خاک بیرون آورده بودند دماغم را می‌آزرد. به طرف چادر مخابرات که می‌رفتم به طرزی غیرعادی احساس ناراحتی می‌کردم. برگشتم و متوجه شدم سوری، بیرون از چادر، مرا خیره خیره می‌کاود. حالا من هم نامش را می‌دانستم و هم پدرش را شناخته بودم و بنابر خوی و خصلت جوانی پیش خودم برایشان خط و نشان می‌کشیدم.

ـ روزی در یک مقاله به حساب این جور آدم‌های فرصت‌طلب خواهم رسید.

***

یک هفته بعد از آن دیدار نه چندان خوشایند، همین‌که از سفر به منطقه زلزله‌زده بازگشتم یکی از همکارانم به من گفت:

ـ دو روز است که دختری به شما زنگ میزنه و راستش خیلی هم از خودراضی و بی‌ادبه!

نمی‌دانم چرا بی‌اختیار پیش خودم گفتم باید همون سوری خانم باشه، هنوز در صندلی‌ام جابه‌جا نشده بودم که تلفن زنگ زد. همکارم گوشی را برداشت و بلافاصله آن را در مشت من گذاشت.

- بی‌ادبه! ولی حلال‌زاده‌س!

من با صدای بلند خندیدم و سوری پرسید:

- ببینم! در دو دیداری که با هم داشتیم تا این درجه خوش‌خنده نبودین!

- منو می‌بخشین! برداشت همکارم از شما منو به خنده انداخت.

با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

- باید برام بگین که همکارتون چه برداشتی از من داره!

- همکارم تصدیق می‌کنه که شما حلال‌زاده‌این!

- ولی من یه حرف دیگه هم شنیدم! نکنه شما سانسورچی هم تشریف دارین!

سعی کردم او را که همیشه مانند ماده پلنگی آماده هجوم بود آرام کنم و تا حدودی هم موفق شدم.

- به خاطر این موضوع به شما زنگ زدم که دعوتتون کنم!

- به کجا؟

- خونه‌مون!

راستش یکه خوردم. در جامعه ایرانی، لااقل تا آن زمان کمتر دختر جوانی جرأت می‌کرد مرد جوانی را به خانه دعوت کند.

- نترسین! کسی شما را نمی‌خوره! می‌خوام رفع سوءتفاهم بشه!

- یعنی براتون اینقدر مهمه؟

- لطفاً آدرسو یادداشت کنین!

با اینکه رفتارش بسیار آمرانه بود اما اندک اندک تهور اخلاقی خاصش مرا به سوی آشنایی بیشتر با او می‌کشاند.

***

خانه سوری درست روی پنجه پای البرز بود. آن‌جا که کوه و زمین

سنگی یکدیگر را می‌سابیدند. همان طور که انتظار داشتم وارد یک خانه اشرافی ولی به سبک کاملاً اروپایی شدم. حیاط خانه که در سه طبقه بنا شده بود نسبتاً وسیع بود و در وسط یک استخر بزرگ که حالا زیر برگ‌های خشکیده چنار آماده خواب زمستانی می‌شد و حکایت از خوشگذرانی‌های اهل خانه در شب‌های تابستان می‌کرد. بوی شسته و رفته‌ای که از همه جای ساختمان به مشامم می‌رسید سلیقه ساکنین خانه را بازگو می‌کرد اما یک حس خاص عزیزی به من می‌گفت که رئیس خانواده باید آدم متظاهر و خودخواهی باشد. دلیل قابل بیانی نداشتم اما نظم و ترتیب بیش از حد، استفاده افراطی از اشیاء گرانقیمت، تزئینی تاحدودی مرا دربر داشت غریزی‌ام محق جلوه میداد.

سوری شخصاً از من استقبال کرد. این‌جا در محیط خانه نیز او دختری به قول فرنگی‌مآب‌ها اسپورت به نظر می‌رسید. شلوار لی او جای خودش را به یک شلوار مشکی کرپ داده بود و یک بلوز سپید یقه بسته که انصافاً او را بسیار جذاب‌تر نشان می‌داد، اما بوی عطری که از او برمی‌خاست بی‌اختیار مرا به تحسین واداشت.

ـ چه عطری! حسابی روی پوستتون نشسته!

ـ لابد شما را به یاد دوست‌دخترتون میندازه!

بعدها متوجه شدم که او با طرح این سئوال می‌خواسته است مطمئن شود که من مرد تنهایی هستم.

ـ من دوست دختر ندارم!

ـ ولی شما عیبی ندارین!

ـ باکار و حرفه روزنامه‌نویسی من جوردرنمی‌آد!

در نخستین لحظه جابه‌جایی روی مبل‌های استیل و اشرافی سالن پذیرایی، دختر جوانی که لباس تمیز و مرتبی پوشیده بود با حالتی شرمگین سینی چای را جلوی من گرفت و فوراً احساس کردم که او قاعدتاً باید همان دختری باشد که سوری از منطقه زلزله‌زده با خود آورده است. از آن مهمتر

در ذهن خود می‌خواست من به این نتیجه برسم که خانواده او در نگهداری یک دختر بی‌سرپرست چندان هم خشن نیست بلکه با پوشانیدن لباس نو و آرایش باب روز، او را در شمار آدم‌های خوشبخت آورده است. اما تا پایان آن دیدار ما دو نفر به تفاهمی نرسیدیم.

اولین دیدارمان اگرچه به تفاهم دوستانه‌ای نیانجامید اما حس مشترکی برای ادامه گفتگوها و دیدارهای بعدی را کاملاً آشکار کرد و هنگامی که من بدون اینکه پدر و مادرش را ببینم خانه را ترک می‌کردم قرار ملاقات بعدی را گذاشته بودیم. شب تولد سوری!

***

دیدارهای پیاپی ما با یکدیگر، همان گونه که رسم روزگار است، به علاقه‌ای تبدیل شد که حس می‌کردم غیرقابل برگشت است. سوری تقریباً تمام وقت آزاد مرا گرفته بود و اگر دیر سر قرارمان حاضر می‌شدم مرا مانند زن خانه، به باد سئوال‌های اعتراض‌آمیز می‌گرفت. بارها در خلوت به این نتیجه رسیده بودم که ما دو نفر با دو نوع طرز تفکر کاملاً مخالف هرگز نمی‌توانیم زندگی مشترکی را هدف بگیریم اما سوری هرگز سخنی از چنین هدفی به میان نمی‌آورد تا من فرصت را برای توضیح عقایدم از دست ندهم و ارتباط دوستانه‌مان همچنان، پرتحرک، وقت‌گیر و مداوم ادامه داشت تا اینکه...

در حالی که پشت میز کارم مشغول نوشتن گزارش تازه‌ای درباره تغییرات فرهنگی کشور بودم خبرنگار حوادث یک صندلی آزاد را پیش کشید و مقابلم نشست.

ـ خیلی گرفتاری؟

ـ موضوع چیه؟

ـ آخه مدتیه که از جوونک خبری نمی‌گیری!

یاد همکلاسی جنجال‌برانگیزم که قرار بود قهرمان قصه آینده‌ام بشود مانند تازیانه‌ای بر فرق سرم فرود آمد. بلافاصله سوری را مقصر این

بی‌خبری دانستم و در دل بر او خشم گرفتم.

ـ خوب! چه خبر؟ هنوز توی زندونه؟!

ـ آقا رو باش! جوونک زندونو رو سرش گذاشته!

هر لحظه از غفلت درازمدت خودم بیشتر عصبانی می‌شدم. سیگاری آتش زدم و لای انگشتان زردرنگ خبرنگار حوادث گذاشتم.

ـ خیلی دلم می‌خواد همه چیزو برام تعریف کنی.

خبرنگار حوادث دود سیگار را از لابه‌لای موهای زردشده سبیل پرپشتش عبور داد و ماجرا را چنین تعریف کرد.

ـ وقتی برای انجام سفارشتون به افسر کشیک مراجعه کردم آناً جوونک را شناخت. فریادش بلند بود و می‌گفت پسرک یه شورشی واقعیه! از روزی که سروکله‌ش تو زندون پیدا شده هر روز با شرکت زندونی‌ها بلوای تازه‌ای راه میندازه. یک شب برا روکم‌کنی چند تا از استوارهای زندون دو سه تا از لاتای گردن‌کلفتو تحریک می‌کنن که نصف شبی یقه پسره را بگیرن.

من وحشت‌زده سخنش را قطع کردم.

ـ چه بلایی بر سرش آوردن؟

ـ استوارا کور خونده بودن! جوونک چنون بلایی سر آقایون لات‌ها درآورد که هرکدومشون از طرفی زده‌ن به چاک!

ـ حالا در چه وضعیه؟

ـ فردا محاکمه داره! برا همین اومدم خبرت کنم شاید دوست داشته باشی تو این جلسه شرکت کنی.

بلافاصله نام شعبه دادگاهی که فردا قرار بود شاهین در آن‌جا محاکمه شود یادداشت کردم.

هنگامی که خبرنگار حوادث قصد ترک میز مرا داشت به عادت همیشگی پک محکم دیگری به سیگارش زد و گفت:

ـ شاید دلت بخواد بدونی که در تموم این یک ماهی که جوونک

زندونی بود فقط یه ملاقاتی تو هفته داشت.

مکثی کوتاه کرد.

ـ یه دختر خوشگل و جوون به اسم دریا! یکی از استوارا به من گفت که دختره را می‌شناسه! پالونش کجه!...

# ۶

ساعت نه صبح بود که به بهانه‌ای از اداره روزنامه خارج شدم تا در جلسه دادگاه شاهین ماجراهای زندگی او را از نزدیک تعقیب کنم. بیرون از اداره هوا کمی سرد می‌زد، بادهای معمول پاییزی سروکول آلوده و چرکین شهر را از گازهای سمی وسائط نقلیه می‌زدود. دستفروشان میوه‌های پاییزی را با سر و صدا به فروش می‌رساندند. در سمت راست خیابان، پارک شهر، از هم اکنون چهره پریده رنگ پاییزی خود را به نمایش گذاشته بود. از اداره روزنامه‌ای که من در آن‌جا کار می‌کردم تا ساختمان دادگستری چندان فاصله‌ای نبود و من قدم‌زنان وارد ساختمان دادگستری شدم.

در نخستین ماه‌های خبرنگاری، چند صباحی هم خبرنگار قضایی روزنامه بودم و با اینکه سه چهار سالی از آن دوره کوتاه‌مدت می‌گذشت هنوز آشنایی‌های سابق در ذهنم زنده بود. یکراست وارد شعبه‌ای شدم که قرار بود شاهین را در آن‌جا محاکمه کنند. به محض ورود به جلسه دادگاه که هنوز رسمیت نیافته بود منشی دادگاه را شناختم. او از همان دوره با من آشنایی مختصری به هم زده بود و هر وقت کاری در اداره روزنامه داشت به من تلفن می‌زد. دست یکدیگر را فشردیم و من در ردیف اول تماشاچیان ـ (در آن دادگاه فقط چهار ردیف صندلی، هر ردیف پنج صندلی، مخصوص تماشاچیان چیده شده بود) نشستم. هنوز نه رئیس دادگاه و نه

متهم، هیچ یک نیامده بودند. منشی دادگاه که مردی جوان، لاغراندام و به نظرم از اهالی قم بود رو به من کرد و پرسید:

ـ آیا دوباره به قسمت جنایی روزنامه منتقل شده‌ام؟

چون عادت به دروغگویی نداشتم با لبخندی پاسخ را درز گرفتم و او دوباره به حرف درآمد.

ـ محتویات پرنده نشون میده که متهم یه جنگجوی درس و حسابیه!

و باز بدون اینکه منتظر عکس‌العملی از جانب من باشد افزود:

ـ بارش هم خیلی سنگینه! رئیس دادگاه هم که می‌شناسی، خدا به دادش برسه!

وقتی نام و مشخصات رئیس دادگاه را شنیدم سرمای ناخوشایندی در رگ‌هایم دوید. او به خشکی و مقرراتی بودن در تمام دادگستری شهرت داشت. درحالی که از هم‌اکنون نگران آخر و عاقبت کار شاهین بودم بوی خوشی در دماغم پیچید. سرم را برگرداندم. دریا بود.

این دومین باری بود که دریا را می‌دیدم. این بار یک بلوز خاکستری و دامنی تمام مشکی پوشیده بود. موهای طلایی‌اش را دم‌اسبی پیچیده و چهره‌اش را که عاری از هرگونه آرایشی بود، کودکانه‌تر و بسیار معصومانه جلوه می‌داد. خیلی خودمانی با من احوالپرسی کرد و بدون هیچ تعارفی در صندلی کنار دستم نشست.

ـ اصلاً دیشب خوب نخوابیدم شما چطور؟

نمی‌توانستم توی ذوقش بزنم.

ـ منم نگرانشم.

ـ اگه شاهین منو محکومش بکنن من از غصه میمیرم.

منشی دادگاه، سرکوچک و مدورش که بر گردنی باریک و دراز سوار شده بود بی‌اختیار بلند کرد. از نظر او، چنین حرف‌هایی آن هم در محیط دادگاه امری کاملاً غیرعادی بود.

ـ ولی باید خودمونو برای هر پیشامدی آماده بکنیم!

دریا با دست‌های کشیده و لطیفش دست‌های مرا در دست گرفت و غافل از این بود که منشی دادگاه با چشمان از حدقه درآمده‌اش او را تماشا می‌کند.

ـ من نمیذارم اونو دوباره به زندون ببرن!

منشی دادگاه برای زهرچشم گرفتن از دختر جوان فرصت را مناسب دید.

ـ خانوم یادتون باشه که حکم، حکم قانونه! کاری نکنین! حرفی نزنین که پسره را بیشتر از این گرفتار بکنین! شما خواهر شاهین هستین؟

دریا با همان لحن کودکانه‌اش خیلی ساده و خودمانی پاسخ داد:

ـ من دوست دخترشم!

باید بلافاصله مداخله می‌کردم وگرنه منشی دادکاه او را از جلسه بیرون می‌انداخت.

ـ جناب! چطور از شاکی‌های پرونده خبری نیست؟

دریا حالت کسانی را داشت که با خودشان حرف می‌زنن.

ـ دلم میخواد اون پیرزن چروکیده‌ها را ببینم چه جور آدم‌هایی هستن!

منشی با عصبانیت بیشتر که از رگ‌های برجسته گردنش به خوبی آشکار بود چشم‌غره‌ای به دریا رفت.

ـ خانوم! اگه بخواین این‌جوری حرف بزنین رئیس فوراً شما را از جلسه اخراج می‌کنه! اون سه تا خانم بسیار هم باشخصیت و اصل و نسب دارن!

و بعد رو به من کرد و ادامه داد:

ـ وکلای آن سه خانم محترم و وکیل دانشجوی مضروب هنوز نیومدن ولی حتماً می‌آن...

پیش‌بینی منشی دادگاه خیلی زود به حقیقت پیوست. سه وکیل، دو نفر

وکلای خانم‌های شاکی و یک وکیل هم از جانب جوادکینه‌شتری با سر و صدا درحالی که لباس‌های شیک و گرانقیمتی پوشیده و بوی ادوکلن‌های فرانسوی بر پوست‌های چرب صورتشان فضا را تند و تیز کرده بود در جایگاه خود نشستند. دریا با نگاه کبودرنگش آنها را طوری دید می‌زد که یک نوجوان، جلادان سرخپوش را در فیلم‌های سینمایی!

ورود رئیس دادگاه حالتی آمیخته با ترس و احترام بر سالن کوچک دادگاه افکند. رئیس دادگاه که من دورادور او را دیده بودم مردی پنجاه و چند ساله، کوتاه‌قد، نسبتاً چاق با ابروانی شبیه جاروهای دسته شده، حرکاتی سنگین و جاافتاده، نگاهی که تکبر و بی‌اعتنایی را با هم داشت، روی صندلی ریاست جابه‌جا شد و بلافاصله از منشی دادگاه پرسید:

ـ متهم کیست؟

ـ قربان! هنوز متهمو نیاوردن!

رئیس با بی‌حوصلگی گفت:

ـ تجدید وقت کنید.

اما پیش از آنکه کار به تجدید وقت بکشد در سالن گشوده شد و شاهین دستبند به دست، شانه به شانه پاسبانی بلندقد و قلچماق وارد شد. رئیس با لحن آمرانه‌ای خطاب به پاسبان گفت:

ـ از این پس اگه متهم رو نیم ساعت قبل از وقت نیارین دادگاه را تشکیل نمیدم!

پاسبان محکم پاشنه‌هایش را به هم کوبید.

ـ چشم جناب رئیس! ولی...

ـ بشین آقا!

من متوجه شدم که پاسبان قصد شکایت از شاهین را دارد اما خوشبختانه مجال سخن گفتن نیافت.

شاهین در صندلی متهم نشست. لباس مرتبی به تن داشت، موهایش را که کوتاه کرده بودند دوباره شکل گرفته و چهره مردانه‌اش را به خامی

نوجوانانه نزدیک ساخته بود با این همه حرکاتش همچنان محکم و بزرگانه بود. نگاهی سریع به فضای دادگاه انداخت، بعد چرخی به سوی من و دریا زد ولـی هـیچ عکس‌العمل خاصی از خود نشان نداد. دریـا بـا نگـرانـی پرسید:

ـ منو نشناخت؟!...

با فشردن بازوی دریا سعی کردم او را ساکت کنم.

منشی کیفرخواست را روی میز رئیس دادگاه گذاشت و توضیح داد که آقای دادیار تا چند دقیقه دیگر خدمت می‌رسند.

رئیس در سکوتی که وهمناک به نظر می‌رسید روی کیفرخواست خم شد و بعد از چند لحظه‌ای سرش را بلند کرد و نگاه بی‌تفاوتش را روی چهره شاهین انداخت.

ـ شما متهم هستین که مبالغ هنگفتی پول و جواهراز سه خانم محترم اخاذی کردین!

شاهین بی‌درنگ و با لحنی که حس اطمینان به خود رنگ مخصوصی به آن بخشیده بود پاسخ داد:

ـ دروغه آقا!

رئیس دادگاه غرید:

ـ صبر کن آقا! مثل اینکه آتشتون خیلی تنده! دنباله داره!

دریا ازوحشت سرش راتوی سینه من پنهان کرد ولی خیلی سریع وقبل از آنکه حاضرین متوجه شوند او را سرجای خود برگرداندم.

ـ شما متهم هستین که در صحن دانشکده ادبیات با ضـرب مشت دو دندان پیشین دانشجوئی بنام جواد رو شکستین. گزارش پزشک قانونی هم ضمیمه‌س!

ـ درسته آقا!

رئیس دادگاه سرش را از روی پرونده بلند کرد ونگاهی از سر تعجب به چهره ملتهب شاهین انداخت ولی چیزی نگفت و دوباره به قرائت موارد

اتهام پرداخت.
- شما متهم هستین که در اداره آگاهی یک مامور دولت را کتک زدین!
- دروغه آقا! اونا میخواستن منو بکشن!
رئیس دادگاه با حالت عصبی ادامه داد.
- شما متهم هستین که در زندان موقت چند بار آشوب به پا کردین و سه نفر زندانی را به قصد مرگ کتک زدین! گواهی پزشک قانونی هم ضمیمه پرونده‌س!
- صحیح است آقا! باید اون سه نفر را میکشتم!
رئیس ازسرخشم پرونده را روی میز پرتاب کرد وفریاد کشید
- خفه بشید آقا! من دارم اتهامات شما را تفهیم میکنم!
شاهین با صدای رساتری درجواب رئیس دادگاه گفت:
- من خفه نمیشم آقا! من اومدم که حرفامو بزنم! همه این اتهامات دروغه! من شاکی‌ام نه متهم!
رئیس دادگاه که معلوم بود تا آن لحظه از سنوات خدمتی‌اش با چنین متهمی روبرو نشده بود دستها را زیر غبغب چرب و چیلی‌اش صلیب کرد و برای لحظاتی طولانی و نفس گیر به متهم خیره شد.
من از ترس اینکه دریا واکنش غیرعادی نشان بدهد دستهای یخ کرده‌اش را گرفته بودم. رنگ دریا با موهای طلائی‌اش هماهنگی نشان میداد و لبهایش کبود و مرده!
منشی دادگاه نگاهی به من انداخت و سرش را ازسرتاسف بر احوال متهم تکان داد. چهره وکلا پیشاپیش رنگ پیروزی گرفته بود، آنها بخوبی میدانستند که شاهین در نخستین گامهای محاکمه نظر مخالف رئیس را برانگیخته است اما بر خلاف انتظار، رئیس دادگاه، شاید تحت تاثیر حرکات و سخنان متهم جوان و شخصیت نیرومند او خشمش را فروخورد.
- در مورد اتهام اولتان چه دارید بگوئید ؟
- این اتهامات همه مزخرفه! اون خانمهای به‌اصطلاح محترمه،

خودشون داوطلبانه به من هدیه میدادن.!

احساس میکردم نفسم سنگین شده و به زحمت هوای گرفته سالن را فرو میدهم. در آنروزها این نوع دفاع از خود اصلا" محکمه پسند نبود. شجاعت و اظهار وجود در دادگاه‌ها همیشه بدترین واکنشها را ایجاد می‌کرد.

رئیس دادگاه با نگاهی که تحقیر و خشم را یکجا با خود داشت پرسید:

ـ حتماً عاشق چشم و ابروتون بودن آها..؟

ـ بله آقا!

رئیس دادگاه با دست‌های سنگین و چاقش محکم روی میز ریاست کوبید اما برای چند ثانیه‌ای دهانش بسته ماند و فقط خیره‌تر متهم جوان و یاغی را تماشا می‌کرد که کلمات را چون موشک‌های شعله‌افکن به سویش پرتاب می‌کرد.

ـ فقط پاسخ بله و نه کافیست! دلیل بیاورید آقا! دلیل محکمه‌پسند.

ـ دلیلش کاملاً روشنه! اونا به من ابراز عشق کردن و برای جلب علاقه‌ام مرتباً بذل و بخشش کردن البته منم رد نمی‌کردم.

رئیس دوباره با مشت توی سر پرونده کوبید.

ـ دلیل بیار آقا! دلیل!

ـ دلیلی غیر از این ندارم! بفرماین خانوما را حاضر کنن تا توی روی اونا بگم!

ـ رئیس انگشتانش را درهم گره زد و پرسید:

ـ خوب آقای از خود راضی! خانوما اموالشون را به شما هدیه می‌کردن چرا سه تا زندانی را توی زندون زخم و زیلی کردین، اونا هم عاشق چشم و ابروی شما بودن؟

ـ اونا آدم‌های منحرفی بودن آقا.

رئیس دادگاه هردو مشتش را گره کرد و دوباره بر روی میز کوبید و خطاب به منشی دادگاه فریاد زد:

ـ این متهم روانی است آقا! اول بفرستیدش پزشکی قانونی بعد برای محاکمه بیارین این‌جا.

و بعد از سکوت طولانی صدایش را صاف کرد.

ـ آقای دادیار هم نیومد! جلسه را به وقت دیگری موکول کنیم!

و قبل از آنکه کسی بتواند حرفی بزند از جلسه دادگاه خارج شد. شاهین بدون اعتنا به حاضران، خشن و بی‌پروا درحالی که آشکارا خون در شقیقه‌های متورمش می‌زد برابر من و دریا ایستاد. جویباری از اشک گونه‌های دریا را خیس کرده بود.

دستم را روی شانه شاهین گذاشتم.

ـ من از تو غیر از این انتظار نداشتم. همه رفتار و گفتارت خلاف عرف و عادت معمول بود ولی ... گفتم که از تو غیر از این انتظاری نمی‌رفت.

پاسبان شاهین را به جلو هل داد اما غرش آن ببر جوان او را ترساند و متوقف شد.

ـ من تا روز محاکمه «دریا» را به تو می‌سپرم! خواهش می‌کنم کمکش کن. نذار اذیتش کنن!

دستم را به سوی دستش بردم. ما دست‌های همدیگر را آنچنان فشردیم که دوستان قدیمی دستان یکدیگر را در هنگام سختی‌ها می‌فشارند.

***

دریا را که در سکوت اشک می‌ریخت به آرامی به داخل پارک شهر کشاندم. هوا ملایم و مطبوع بود و در آن ساعت کاری، عابران و رهگذران کمتری در پارک آمد و رفت می‌کردند. روی نیمکتی در حاشیه جنوبی پارک شهر نشستیم.

ـ دریا! ممکنه برام بگی چه احساسی نسبت به شاهین داری؟

دریا کبودی شسته در اشک چشمانش را به من دوخت.

ـ نمی‌دونم!

انتظار چنین پاسخی را نداشتم.

ـ ولی تو داشتی توی دادگاه پس می‌افتادی!

ـ خوب! می‌ترسیدم.

ـ از چی؟

با تعجب از ترس نگاهم کرد. انگار در یک آزمایش شرکت کرده بود.

ـ نمی‌دونم!

و بلافاصله پرسید:

ـ باید جواب دیگه‌ای می‌دادم؟

سئوال او لبخندی به روی لب‌هایم آورد و او بلافاصله پرسید:

ـ حرف خنده‌داری زدم؟

من می‌خواستم بدانم آیا دریا واقعاً عاشق شاهین است و یا همه این حالات یک سوءتفاهم بیش نیست و سعی کردم ذهن کودکانه‌اش را به راه بکشانم.

ـ نه! اصلاً! خوب شاید می‌ترسیدی که دیگه شاهینو نبینی؟

با هیجان ناشی از یک کشف توی سخنم دوید:

ـ آره! آره!

ـ یعنی میخوای بگی دلت میخواد همیشه شاهین رو داشته باشی؟

ریگی با نوک کفش به جلو پرتاب کرد.

ـ آره! آره!

ـ از تنهایی می‌ترسی؟

ـ نه! تا یادمه همه خواستن با من باشن.

ـ این اولین باریه که دلت می‌خواد یه نفر مثل شاهین با تو باشه؟

دریا نفس عمیقی از سینه کشید و مانند نیوتون به هنگام سقوط سیب از درخت دچار هیجان شد.

ـ آره! آره! شما از کجا فهمیدین؟

بی‌شک او عاشق بود اما هنوز تا درس عاشقی فاصله‌ای طولانی داشت. پرسیدم:

ـ آدرستو به من میدی؟

ـ آدرس خونه خودمو یا آدرس محل کارم؟

ـ نه! نه! محل کارت نه! آدرس خونه‌تو میخوام.

ـ شما منو نمی‌رسونین خونه‌م! من از این‌جا می‌ترسم. مردم یه جور دیگه‌ای به آدم نیگاه می‌کنن!

آپارتمانی که دریا در آن زندگی می‌کرد یک واحد تک خوابه در طبقه سوم یک ساختمان نسبتاً جدید در شمال غربی شهر بود در طول راه متوجه شدم که این آپارتمان را چند ماهی است شاهین برایش اجاره کرده و تصمیم داشته است که دیگر نگذارد او کار کند اما هجوم حادثه نقشه او را نیمه‌تمام گذاشته بود. بلافاصله معنی پیام شاهین راگرفتم. من باید این نقشه را به اتمام برسانم اما چگونه؟ چون باید به اداره بازمی‌گشتم شماره تلفن اداره و آپارتمانم را نوشتم و به دریا دادم.

ـ خواهش می‌کنم اگر گرفتاری پیش اومد تلفن بزن.

***

چند مأموریت برای تهیه گزارش‌هایی از استان‌های مختلف ایران در طول مدت دو ماه گذشته بار دیگر مرا از قهرمان قصه‌ام بی‌خبر گذاشته بود و با اینکه به دریا قول داده بودم که به سراغش بروم اما حضور مداوم سوری در تمام ساعات فراغتم مانع از برقراری ارتباط با دریا، شده بود.

درست روز اول فصل زمستان بود که از سفری یک هفته‌ای به دفتر روزنامه برگشتم و در حالی که همکاران با سر و صدا از من سوقاتی می‌خواستند خبرنگار حوادث از روی میز خودش شماره تلفنم راگرفت.

ـ سلام! آنقدر گرفتاری که از قهرمان قصه‌ت خبری نمی‌گیری!

ـ آه! بله" چه خبر؟

ـ به سه سال زندون محکومش کردن!

بی‌اختیار فریاد زدم:

ـ بی‌انصافا!

خبرنگار حوادث ادامه داد:

ـ جات در جلسه دادگاه خالی بود. پسره درس و حسابی یه بشکه باروت بود. در فاصله دادگاه اول و دوم، ده دوازده تا کتک‌کاری حسابی تو زندون موقت راه انداخته و قطر پرونده‌شو کلفت‌تر کرده بود.

بلافاصله آن چهره جنگنده و خروشان شاهین پیش رویم ظاهر شد.

ـ چهار پنج کیلویی لاغر شده بود، جای دو سه تا ضربه کاری توی صورتش مونده بود، تازه فکر میکنم رئیس دادگاه خیلی گذشت نشون داد که فقط به سه سال زندون محکومش کرد.

از زمانی که گوشی تلفن را زمین گذاشتم یک لحظه چهره محبوب‌ترین و شیکپوش‌ترین دانشجوی دانشکده‌مان که حالا در لباس واخوردگان اجتماع، پشت میله‌های زندان همچون ببری در قفس می‌غرید از تیررس نگاهم دور نمی‌شد. بیش از چند دقیقه نتوانستم به کارم ادامه بدهم، حوصله حرف زدن یا نوشتن از من پریده بود. تلفن سوری که می‌خواست خوشحالی‌اش را از بازگشتم به تهران ابراز کند با بیحوصلگی جواب دادم و او را هم عصبی و مبهوت پشت خط تلفن برجا گذاشتم.

به بهانه سردرد و خستگی سفر اداره روزنامه را ترک کردم و مستقیماً به آپارتمان دریا رفتم.

دریا در را به رویم باز کرد و همین که مرا شناخت، مانند آشنایی بسیار قدیمی، سر طلایی رنگش را روی شانه‌ام گذاشت و صدای هق‌هق گریه‌اش در فضای کوچک آپارتمان پیچید. گذاشتم آرام شود. برای زنان هیچ قرص آرامبخشی مانند قرص‌های اشک، آرام‌کننده نیست.

ـ چند مرتبه به اداره‌تون زنگ زدم.

او را روی صندلی قهوه‌ای رنگی که پشت یک میز دو نفری کوچک قرار داشت نشاندم و خودم هم روبه‌رویش نشستم.

ـ از این نظر روزنامه‌نویسی بدترین شغل دنیاست! روزنامه‌نویس‌ها همیشه دور از دسترسن!

سعی کردم صادقانه‌ترین احساسم را برای تسلای دریا نشان بدهم اما او آرام نمی‌گرفت.

ـ اول‌ها نمی‌دونستم پسرکم را چقدر دوستش دارم! حالا که توی این خونه تک و تنها راه می‌رم می‌فهمم وقتی روزا، روی آن تخت (با دست اشاره به تختخواب نسبتاً کوچکی کرد که از تنها اتاق خواب آپارتمانش دیده می‌شد) دراز می‌کشید همه زندگیمو پر می‌کرد.

دریا بیش از سی دقیقه با همان حالت کودکانه که حالا در پیچیدگی‌های نخستین حادثه اندوه‌خیز زندگی‌اش نوعی پختگی زنانه از آن می‌تراوید، از جلسه دادگاه، بی‌رحمی آن رئیس چاق بداخلاق، خوشحالی و بشکن‌زدن‌های جواد کینه‌شتری، خشم و خروش پسرک (او در تمام مدت شاهین را پسرک می‌خواند) که جلسه دادگاه را به آتش کشیده بود، حرف زد و من در سکوت به سخنان شناور در اشک‌هایش گوش می‌دادم. برای اینکه آرامش را به او بازگردانم در فاصله مکثی که بین توضیحات پایان‌ناپذیرش اتفاق افتاد پرسیدم:

ـ در خونه‌تون چای یا قهوه پیدا می‌شه؟

دریا محکم به پشت دستش کوبید.

ـ خدای من! چقدر من بی‌تربیت و دهاتی‌ام!

وقتی دوباره با فنجان‌های قهوه برابرم نشست هنوز بلورهای ریز اشک در سپیدی چشمانش می‌درخشید و حالتی آنچنان غمگینانه داشت که دلم می‌خواست همچون کودکی نوازشش کنم و برایش لالایی بخوانم بلکه اندوه سنگینش را در خواب از تنش بیرون بکشم.

ـ دلتون برام میسوزه؟

پاسخی ندادم اما با نگاهی پر از همدلی به او خیره شدم.

ـ هر کاری از دستم بربیاد برای شاهین می‌کنم تا تو راحت‌تر زندگی کنی!

ـ می‌خوام برام وقت ملاقات خصوصی بگیری

درخواست دریا انجامش بسیار مشکل بود اما خوشبختانه من دوست

افسری داشتم که در دوره نظام‌وظیفه در یک گروهان بودیم و او حالا در خدمت پلیس و در زندان قصر شاغل بود.

ـ خیالت راحت باشه! ترتیب این کارو میدم. شاید هم در اولین جلسه دوتایی با هم به دیدن شاهین رفتیم.



خواننده عزیز و گرامی

در این بخش از سرگذشت، از آن‌جا که صحنه‌ها و حوادث داستان در محیط بسته زندان می‌گذرد اجباراً، به استثنای گفتگوهایی که مستقیماً با قهرمانان حوادث داشته‌ام، از شیوه گزارش‌نویسی عدول می‌کنم و صحنه‌های حوادثی که در چهار دیواری زندان می‌گذرد عیناً پس از انجام گفتگوهای طولانی که بعد از خروج شاهین از زندان با او داشته‌ام، همچنین ارتباط دائمی با زندگی دریا و مصاحبه‌هایی با چند نفر از هم‌بندهای شاهین بازسازی کرده‌ام و جزءجزء اجزای داستان با آنچه در آن دوران سخت بر شاهین گذشته است مطابقت دارد.

***

ساعت هفت صبح یک روز از نخستین روزهای زمستان و پیری و سردی طبیعت از سالن تقسیم زندان قصر تهران، همراه با بوهای ناخوش که هوا را غیرقابل تحمل ساخته بود سر و صدا و همهمه وگاهی هم فحش‌های رکیکی به گوش می‌رسید. این جمعیت خشن و شرور که به حکم قانون، مانند ویروس‌های خطرناک قرنطینه شده بود به وسیله یک افسر و دو استوار تقسیم‌بندی می‌شدند تا در بندهای مختلف زندان مستقر شوند.

اگرچه تقسیم‌بندی براساس ظرفیت اتاق‌های هر بند شکل می‌گرفت اما تلاش مأموران تا حدودی هم برقراری تعادلی بین مجرمان خطرناک و نسبتاً عادی بود. قاچاقچیان، دزدان، آدمکشان و جاعلین که پس از محکومیت‌های قطعی، دیگر دلیلی برای کوتاه آمدن در برابر مجریان قانون نمی‌دیدند با وقاحت بیشتری رفتارهای ناخوشایندی از خود نشان می‌دادند مگر شاهین جوان و تازه‌سال که چهره و رفتار و حتی لباس پوشیدنش هیچ شباهتی به سایرین نداشت. دو استواری که بر اثر تجربیات طولانی خدمت در زندان رفتاری همانند زندانیان، خشن و بی‌پروا داشتند کار تقسیم‌بندی را آنچنان بی‌تفاوت و عاری از هر احساسی صورت می‌دادند که انگار می‌خواستند یک مشت جانور وحشی را در آغلی جا بدهند.

در آن لحظات پرسروصدا و شکل‌گیری بخش مهمی از سرنوشت مجرمان خطرناک، شاهین ماجراجوی ما، گنگ و مبهوت ایستاده بود و کار تقسیم را طوری نگاه می‌کرد که انگار هیچ ارتباطی با سرنوشتش نداشت. انسان در آستانه شکل‌گیری هر دوره از سرنوشتش، این گنگی توام با حالت تسلیم و رضا را بی‌اختیار یا از سر اجبار، تجربه می‌کند و حتی شرورترین و یاگردنکش‌ترین آدم‌ها هم در چنان مقطعی از حیات خویش گنگ و کر می‌شوند و تسلیم بدون قید و شرط.

ساعتی بعد کار تقسیم‌بندی که براساس ظرفیت هربند و تا حدودی هم توازن بین زندانیان خطرناک و نسبتاً آرام انجام گرفته بود پایان گرفت و شاهین در یک گروه دوازده‌نفری به بند ۵ فرستاده شد. مأمور بند ۵ که استواری کارآزموده به نظر می‌رسید زندانیان بند خود را مانند شبانی که گوسپندانش را هی می‌کند وارد بند ۵ کرد. از این‌جا تقسیم زندانیان تازه‌وارد در حیطه اقتدار او بود و باید با ایجاد تعادلی در تقسیم زندانیان، مانع از سر و صدا در بند تحت سلطه‌اش بشود.

استوار، نگاهی به سراپای زندانیان تازه‌وارد انداخت و ناگهان نگاهش روی چهره جوان شاهین افتاد که غباری از تفکر و اندوه و حیرت، او را

بره‌ای معصوم و بی‌گناه جلوه می‌داد.

ـ ای پسر! تو این‌جا چه می‌کنی؟ به قد و قیافه‌ات نمی‌آد که تو زندون قصر بیفتی؟

یک زندانی بلندقد و سبیلو به جای شاهین جواب داد:

ـ منو از بغل مامان جونم آوردن این‌جا چون تو جام جیش کرده بودم!

زندانیان قهقهه نفرت‌انگیزی سر دادند اما استوار کارکشته چشم‌غره‌ای رفت که از هر تشری هول‌انگیزتر بود.

همان طور که نام شاهین و سایر مشخصاتش را در سیاهه زندانیان جستجو می‌کرد در ذهن خودش قر می‌زد «این بچه خوشگل را برای چی فرستادن این‌جا، یکشبه لقمه چپش می‌کنن!» و بعد مانند تمام مأموران حرفه‌ای که در اندک زمان درست‌ترین تصمیمات را براساس وضعیت موجود می‌گیرند، تصمیم گرفت شاهین را به اتاق درویش‌خان بفرستد. او فکر کرد زندانی جوان می‌تواند در پناه قدرت روحی و اعتبار و منزلتی که درویش‌خان در بند ۵ به هم زده است از هر نوع تعرض کنار بماند. خود استوار بند هم به درویش‌خان احترام خاصی می‌گذاشت و تا آن‌جا که ممکن بود اتاق او را که باید حداقل شش زندانی در آن جا می‌داد چندان شلوغش نمی‌کرد.

ظرف دو سه روز گذشته دو هم‌بند درویش‌خان مرخص شده بودند و استوار می‌توانست سه نفر به اتاقش بفرستد. او معمولاً شریرترین زندانیان را به اتاق درویش[1] می‌فرستاد و مطمئن بود که نفس گرم درویش آنها را از شرارت‌های بیشتر بازمی‌دارد. به همین دلیل، استوار بند، دو زندانی خطرناک که تاکنون در زمان‌های متفاوت به زندان افتاده و مرخص شده بودند بر لیست اتاق درویش‌خان افزود. این دو زندانی دیگر، یکی اسمش

---

۱. معمولاً جماعت اهل سیر و سلوک و سرگشتگان وادی معرفت و طریقت و صوفیان قلندر در اذهان عوام اصطلاحاً درویش خوانده می‌شوند و ما اجباراً این واژه را به کار می‌گیریم.

حبیب بود و به جرم کلاهبرداری و تجاوز به عنف و دیگری به اسم سلیم و به جرم شرارت و چاقوکشی و دزدی و بریدن دست یک کاسب محله برای چهارمین بار روانه زندان شده بود.

***

استوار مسئول بند، به اتفاق شاهین و دو زندانی غول‌پیکر دیگر وارد اتاق درویش‌خان شدند. استوار سلام محترمانه‌ای که در آن محیط خشن غیرعادی می‌نمود بر زبان آورد. مردی لاغراندام، سپید مو که به نظر شصت و چند ساله می‌آمد و در کنج اتاق تقریباً در خود مچاله شده بود سر بلند کرد. دو چشم درشتش که برق مخصوصی مغایر با سن و سالش می‌زد به روی تازه واردین انداخت. طرز نگاه کردنش به آدمی می‌مانست که گویا از پیش، آن سه نفر را می‌شناسد و به کم و کیف ماجراهای زندگیشان آشناست.

ـ می‌بخشین درویش‌خان! این سه نفر سهم اتاق شما شدن! تعداد زیاد بود ولی سعی کردم اتاقتون شلوغ نشه!

بعد از این مقدمه‌چینی کوتاه، استوار نفس بلندی کشید و ادامه داد.

ـ این جوون اسمش شاهینه! ۲۲ ساله‌اس جرمش سرکیسه کردن خانوما و حمله به مأمورین و راه انداختن شلوغی و دعوا تو دانشگاه‌ست. این تن‌لش (اشاره‌ای به مرد نسبتاً چاق و شکم‌گنده کنار دستش زد) اسمش حبیب خوشگله‌س! آبله‌ها حسابی خوشگلش کرده‌ن! دو سال پیش این‌جا مهمون ما بود، کلی هم دردسر درست کرد حالا برگشته! جرمش هم مثل همیشه تجاوز به ناموس مردم، نزول‌خوری و خرید مال دزدیه! سومی هم سلیم دزده معروفه که اثر انگشتش روی نصف قفل‌های تهرون برداشتن!

استوار که قد متوسط و چهره‌ای گرد و نسبتاً شادی داشت باز هم نفس بلندی کشید و به نظر می‌رسید که برای تنفس مرتباً اکسیژن کم می‌آورد. بعد رو به هر سه زندانی چرخید و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

ـ امیدوارم آنقدر تو کله‌پوکتون مغز باشه که احترام درویش خانو

نگهدارین! این‌جا همه به درویش احترام میذارن وای بحالتون اگه از شما شیکایتی بکنه!

و بعد به سرعت برای جا انداختن اوضاع و احوال جدید از اتاق خارج شد. با خروج استوار از اتاق، حبیب کیسه‌ای که مخصوص لوازم شخصی‌اش بود به سمت تنها پنجره اتاق پرتاب کرد و با لحنی که بوی ناخوشی از آن به مشام می‌رسید گفت:

ـ من و این پسره زیر همین پنجره می‌خوابیم این طوری بیشتر خوش می‌گذره!

شاهین که بلاتکلیف و ساک به دست کنار در ایستاده بود نگاهی از سر غیظ و خشم به تنه سنگین حبیب انداخت و بعد ساکش را کنار پای درویش که همچنان سرش را به دیوار تکیه داده و چشمانش را به روی تازه‌واردین بسته بود بر زمین گذاشت. حبیب که متوجه حرکت مخالفت‌آمیز شاهین شده بود خنده مسمومی زد:

ـ چی شده آقا خوشگله! مگه ما حرف بدی زدیم! جون هرچه مرده اگه با ما هم‌کاسه بشی خیلی هم بهت خوش می‌گذره! باور نمی‌کنی از آقا سلیم بپرس!

سلیم معروف به سلیم دزده نگاه مبهمی به چهره برافروخته شاهین انداخت و بی‌اعتنا به حرافی‌های حبیب، سمت جنوبی اتاق را اشغال کرد. از همان آغاز آن مرد بلندقامت که سبیل‌های معروف به چنگیزی‌اش او را مردی بی‌ترحم و خونخوار معرفی می‌کرد نشان می‌داد که اهل عمل است نه حرافی!

چهره شاهین نوعی هراس روحی از ناشناخته‌ها را نشان می‌داد. این حالتی است که هر جوان ماجراجویی در نخستین رویارویی با هر پدیده ناشناخته و خطرناکی از خود بروز می‌دهد اما خیلی زود بر هراس خود غالب شد. ساکش را کنار پای درویش گذاشت و خود تقریباً چسبیده به درویش روی گلیم نشست. درست حالت مرد گرمازده‌ای که بعد از مدت‌ها

دربدری و ناامیدی، زیر سایه تک‌درختی عظیم و کهنسال، به انتظار فرجی می‌نشیند.

حبیب مانند همه اوباش و اراذل آن روزهای تهران در پی آن بود که در نخستین لحظه ورود به قلمرو زندگی تازه‌اش زهرچشمی بگیرد. او با دست‌های خشن و توپر خود ساک شاهین را بلند کرد اما در نیمه راه پنجه‌های جوان و نیرومند شاهین که حالا بر تمامی هول و هراس‌های خود مسلط شده بود به دور مچش پیچید.

ـ بگذارش زمین!

حبیب یک پای کلفت و کوتاه خود را روی سینه شاهین گذاشت.

ـ جوجه را باش! برا حبیب‌خانش زور بازو رو می‌کنه! پسرجون یا با من یا با سلیم‌خان! وگرنه اموراتت نمی‌گذره!

شاهین که به توده‌ای از خشم مبدل شده بود با استفاده از فنون جودو که برای یکه‌بزن‌های تهرانی کاملاً ناشناخته بود پای سلیم را با انجام یک حرکت عکس پیچاند و تعادلش را به هم زد به طوری که مهاجم غافلگیر شده نزدیک بود روی پیکر نحیف درویش بغلتد اما به زحمت دست‌هایش را به دیوار حائل کرد و بعد پای خود را با فشار از چنگ شاهین بیرون کشید.

ـ بچه خوشگلو باش! حالا حالیت می‌کنم با کی طرفی!

سلیم که تا این زمان بدون توجه به درگیری، مشغول خالی کردن کیسه‌اش بود زیر لب غرید.

ـ حبیب خان وللش! مگه استوار نگفت احترام درویشو نگهدارین! بذار عرقمون خشک بشه بعد!

حبیب که در نخستین مرحله درگیری خود را در تنگنا می‌دید از پیشنهاد سلیم استقبال کرد.

ـ واقعاً که... ما را بگو که باید با یه پسربچه و یه درویش مردنی مدتی تو این اتاق سر کنیم! باشه! محض گل روی شما چشم! صبر می‌کنیم شب بشه!

جاش همین‌جا پیش حاجیته!

اما حبیب کسی نبود که دست از پرگویی بکشد و در حالی که نفس‌زنان زیر پنجره پهن زمین شده بود رو به درویش کرد.

ـ آقا درویش! کجای کاری! خدا نکرده ما وارد به شماییم! یه فنجون چای، یه حبه‌قند مهمونمون کن!

پیر درویش، همچنان در سه کنج اتاق ۴ بند ۵ زندان، مچاله شده بود. بسیار ظریف و کوچک به نظر می‌رسید. به زحمت وزنش به چهل و پنج کیلو می‌رسید، استخوان‌های دست و پایش نازک و بسیار شکننده به نظر می‌آمد. اجزای چهره‌اش متناسب، نازک و مینیاتوری بود ولی دو چشم درشت و آبدارش، وقتی از پیله پلک‌هایش بیرون می‌آمد تمامی صورتش را پر می‌کرد و ابهتی خاص به او می‌بخشید. حالتی اسرارآمیز داشت و هر بیننده‌ای پس از یک همنشینی کوتاه‌مدت، بدون هیچگونه دلیل و مدرک خاصی، به این نتیجه می‌رسید که در پشت آن ظاهر ساده و بی‌نقش، افسون‌های بسیاری نهفته است.

درویش در سکوت از قوری بندزده‌اش سه استکان چای ریخت و استکان اول را پیش روی شاهین گذاشت و بعد نوبت به حبیب و سلیم رسید. حبیب که زیرچشمی درویش را می‌پایید ناگهان خنده بلندی سر داد.

ـ باباایوالله! میگفتن درویشا شیرخشت‌مزاجن ما باورمون نمیشد!

برای نخستین بار پس از ورود سه تازه‌وارد، درویش نگاهی که بیشتر چون شعله‌افکن، تیز و درخشنده بود به چهره چرب و آبله‌ای حبیب انداخت. برای لحظه‌ای حبیب سکوت کرد. حس کرد چیزی مثل میله‌ای سرخ شده به سوراخ‌های آبله صورتش فرومی‌رود ولی او بیدی نبود که از فشار توفانی چنان هول‌انگیز جا بزند.

ـ درویش‌خان! هرجور نگاهمون بکنی این پسره زیر سایه ماس!

شاهین که از هجوم بی‌وقفه آن مرد سیه‌چرده آبله‌رو کلافه به نظر می‌رسید نگاهی به چهره آرام و ساکت درویش انداخت. حبیب بشکن

محکمی زد و با لحن مبارزه‌جویانه‌ای گفت:

ـ به‌به! از چه پیری معجزه می‌طلبه! معجزه میخوای بیا پیش حبیبت!

سلیم که معلوم بود حوصله‌اش از گردگیری مداوم هم‌پالگی‌اش سررفته بود چشم‌غره‌ای به حبیب رفت.

ـ میذاری چایی‌مونو کوفت کنیم؟ بسه دیگه!

حبیب تنه سنگینش را به دیوار تکیه داد و در حالی که از خنده غش و ریسه می‌رفت جواب سلیم را داد.

ـ آی بچشم! ما می‌ریم کنار، شما رامش کنین!

درویش سکوت صبورانه‌اش را شکست.

ـ پسرجان! بلندشو پنجره اتاقو بازکن! در عمرم هیچ وقت این طور اتاقو سیاه ندیدم!

شگفت اینکه شاهین همین حالت را در ذهنش تجربه می‌کرد. احساس می‌کرد تمام اتاق از دود تیره و سنگینی پوشیده شده و نفس کشیدن برایش مشکل شده است.

سلیم پاهای بلند و سنگینش را روی کف اتاق، همچون مار بوآی آدمخوار جابه‌جا کرد.

ـ یعنی ما دوده‌ایم درویش‌خان؟!

برای نخستین بار شاهین فرصت آن را یافت که به لحن و آهنگ صدای درویش گوش بسپارد. درست بود که صدا از میان دو لب درویش بیرون می‌آمد اما طنین مخصوصی داشت. انگار که از کره‌ای ناشناخته و دور دست سخن می‌گفت و پژواکی غیرعادی، اسرارآمیز ولی آهنگی خوش داشت.

ـ همه آدم‌ها هم سیاهن هم سفید! بعضی‌ها مساوی، بعضی‌ها سه چهارم سیاه و یک چهارم سپیدن! ولی من هرچه به شما دو نفر نگاه می‌کنم اصلاً سپیدی نمی‌بینم.

شاهین متوجه شد که درویش نخواسته است آنها را مستقیماً تحقیر کند

و بگوید تمام وجودتان را سیاه می‌بینم.

حبیب کف دست‌هایش را به هم کوبید و قهقهه‌ای زد که مقداری دوده و خاک نرم از طاق پوسیده زندان فروریخت.

ـ نگفتم داش سلیم که درویشمون شیرخشت مزاجه! لابد این پسره را سفید سفید می‌بینه! عینهو بلور!

درویش این سخنان تهوع‌آور را نشنیده گرفت.

ـ بعد از اونکه چایی‌تونو خوردین راه بیفتین سهم اثاثیه‌تون را تحویل بگیرین.

حبیب از پرحرفی خوشش می‌آمد.

ـ خودمون فوت آبیم درویش! به این پسره نازدونه‌ت بگو! نفری دو تا پتو، یه لیوان پلاستیگی، یه بشقاب، یه قاشق چنگال.

شاهین یک لحظه چشم از درویش برنمی‌گرفت. در هنگامه‌های پرشر و شور زندگی هرگز با چنین موجودی چه از نظرگاه شکل ظاهری و چه حالتی که بعضی‌ها آن را نوعی معنویت توجیه می‌کنند، روبه‌رو نشده بود. چهره درویش ترکیبی دلنشین داشت، سه چهار شیار عمیق روی پیشانی مستطیل شکلش افتاده بود که خودبخود پختگی او را در مقابله با حوادث روزگار به نمایش می‌گذاشت. ریشی کوتاه و سپید شبیه ریش تُنک نژاد زرد اما چشمان درشت و سیاهش او را یک ایرانی شرقی معرفی می‌کرد. پیراهنی سپید و بسیار پاکیزه که تا روی زانوی شلوارش پایین می‌آمد به او هیبتی مقدس و متبرک می‌بخشید اما آنچه شاهین را هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌کرد یک فضای غیرعادی و ناگفتنی و پر از راز و رمزهای ناگشودنی پیرامون درویش بود که ذهن جوان و تلاشگر شاهین را برای گشودنش به تفکری ژرف می‌کشاند. آگاهی‌های شاهین از موجودیت درویش یک جا متوقف نمی‌شد. سئوال از پس سئوال دیگری در کاسه سر جوانش موج می‌انداخت. «شاید من اشتباه می‌کنم، او هم مجرمی است مثل بقیه مجرمانی که در این چهار دیواری در کمند قانون افتاده‌اند، فقط در برابر حضور این

دو غول بی‌شاخ و دم است که من او را چنین مقدس و متبرک می‌بینم...»

ـ پسرم! این قدر به خودت زحمت مده! یک روز اگر بخواهی همه چیز دستگیرت می‌شه، چایی‌ات را تموم کن و برو اثاثیه‌ات را بگیر.

شاهین چون برق گرفته به خود پیچید.

ـ بلند بلند حرف می‌زدم؟!

ـ وقت پرس و جو نیست! راه بیفت!

***

هر سه زندانی تازه وارد برای گرفتن اثاثیه خود به قسمت نگهبانی بند رفتند. بعد نوبت ناهار رسید که معمولاً یک آشپز و کمک آشپز غذای زندانیان را در اتاق‌ها توزیع می‌کردند. غذای ظهر آن روز لوبیا پلو باگوشت بود. آشپز و دستیارش انگار که در مغزشان پیمانه‌های کامپیوتری داشتند. هر چهار بشقاب ساکنین اتاق شماره ۴ را به یک اندازه پر کردند به طوری که اگر بشقاب‌ها را در ترازوهای دقیق طلافروشان می‌گذاشتند با یکدیگر مو نمی‌زد!

سلیم و حبیب نگاهی از سر ناخرسندی به بشقاب‌هایشان انداختند. جثه‌های غول پیکرشان به یک بشقاب لوبیاپلو قانع نبود اما شاهین با بی‌میلی و اشتهایی فروخورده به بشقابش نظری کوتاه انداخت. باورکردن اینکه فاصله دانشگاه را تا زندان اینقدر ساده، کوتاه و بسیار احمقانه طی کرده است برایش مسأله‌ای مشکل شده بود. برای نخستین بار دیوارهای قصر مجلل زندگی را بسیار پوک و تهی می‌دید. هیچ پدیده‌ای اینقدر سست و آسیب‌پذیر نبود. او چگونه می‌توانست به خود بقبولاند که چند عیاشی بی‌ضرر و زودگذر با چند زن مسن اشرافی و سواری گرفتن از چند اتومبیل کورسی تا این اندازه دنباله‌ای چسبناک و زمین‌گیر داشته باشد؟

آشوب‌های زندگی و پیامدهایش او را در آن لحظه چنان در مشت خردکننده خود می‌فشرد که متوجه نشد درویش غذایش را به سه قسمت مساوی تقسیم کرد. یک قسمت را برای خودش در گوشه بشقاب گذاشت و

دو قسمت دیگر را در بشقاب‌های حبیب و سلیم ریخت. درویش این بخشش را با چنان فروتنی و سلامت نفس صورت داد که سلیم و حبیب را با همه خشونت و بی‌پروایی در آزار رساندن به او، مبهوت و متحیر برجا گذاشت. عمل غافلگیرانه درویش چنان مایه تعجبشان شده بود که سپاسگزاری مختصری هم نتوانستند بر زبان آورند مخصوصاً که درویش سهمی برای شاهین در نظر نگرفته بود و این موضوع که می‌توانست وسیله‌ای برای ردیف کردن اتهامات تازه‌ای علیه بخشایشگر بشود از چنگ سلیم و حبیب گریخته بود.

حبیب پس از آنکه بشقابش را تا ته لیسید نگاهش را به بشقاب غذای شاهین دوخت.

ـ اشتهات کور شده بچه؟

درویش با خشونتی که مطلقاً از او انتظار نمی‌رفت مداخله کرد.

ـ اونو به حال خودش بگذارین!

سلیم که جان تازه‌ای گرفته بود آروغ محکمی زد و با لحن تمسخرآمیزی حبیب را سرزنش کرد:

ـ راست میگه درویش!" چیکارش داری؟ این دفعه اولشه که قاطی مردا شده.

شاهین حتی سرش را که روی سینه افتاده بود بلند نکرد تا به خوشمزگی‌های غولان هم‌بندش بخندد. درویش بشقاب غذایش را برداشت و به دست شاهین داد.

ـ برای زنده موندن باید بخوری! چاره‌ای نیست!

***

زندگی در زندان قصر، آن هم در نخستین ماه فصل سرما، بدون گرمای تسکین‌بخش آفتاب، اغلب روزهای پوشیده در برف و تاریکی ابر، شاهین را هر روز از روز پیش عصبی‌تر و بدخلق‌تر می‌ساخت. هیچ کلامی، هیچ حرکت و اشاره‌ای. حتی حضور پرآرامش درویش‌خان، او را با زندگی

روزمره آشتی نمی‌داد. اغلب خود را به خواب می‌زد، گوش‌هایش را می‌گرفت تا دریچه‌های ارتباطی تن و روح خود را با جهان بیرونی ببندد. پلنگی بود در قفس افتاده، از سر خشم و نفرت هیچ روزنه روشنی نمی‌دید، معنای کلمات محبت‌آمیز را نمی‌فهمید، هیچ نگاه آشنایی را تحمل نمی‌کرد، بوی آدم‌ها، بوی غذا، بوی زندگی که از پشت دیوارهای زندان به هر حیله و نیرنگی وارد زندان می‌شد برایش از سم مار نفرت‌انگیزتر بود. او برای نخستین بار طعم اسارت را در کام ساده و جوان خود حس می‌کرد. هیچ کلام یا حادثه‌ای همچون میله‌های سیاه قفس نمی‌تواند معنای آزادی و طعم زهرآلود اسارت را به ذهن یک جوان ساده انگار متبادر کند. او تازه می‌فهمید که رفاه اقتصادی، شادی داشتن معشوقه‌های رنگارنگ و اتومبیل‌های پرشتاب کورسی زمانی لذت‌بخش و شادی‌آفرین است که زیر چتر آزادی فراهم آمده باشد. بهشت هم بدون حضور آزادی، قفسی تنگ و تاریک بیش نیست.

برای شاهین دیگر اصلاً مهم نبود که حبیب خوشگله! چپ و راست برایش خط و نشان بکشد. سلیم، غول بلندقامت زندان قصر، دقایق طولانی او را زیر نظر بگیرد، حتی درویش با آن لطافت رفتار و آرامش دریاگونه‌اش هم نمی‌توانست او را از پیله سیاه افکارش بیرون بکشاند. اگر زندگی چنین است بگذار در پیله سیاهش خود را زنده‌بگور کند.

صبح روز هفتم دوران اقامتش در زندان قصر به غروب نرسانده بود که داغی و گیجی تبی مرموز ولی مهاجم در تنش افتاد. دهانش تلخ و تمام استخوان‌هایش از درد تیر می‌کشید. لب به غذای شبش نزد و سلیم یکجا سهم شام او را بلعید.

ـ حالا که شازده پسر ما ناز میکنه چرا نعمت خدا حروم بشه!

درویش، نگاهی نه از سر خشم، بلکه از سر دلسوزی به روی سلیم انداخت که تنور شکمش یک لحظه از آتش تیز اشتها خالی نمی‌شد و بعد دست‌های کشیده و لاغرش را در دو سوی چهره ملتهب شاهین گذاشت.

ـ پسرم! تبت خیلی بالاس! باید فکری کرد.

شاهین با حرکتی خشم‌آلود، پتویش را روی سر کشید. حالا که زندگی تمامی نمای قشنگ و رنگینش را به اتهام چند اشتباه خاص دوره‌های جوانی از او دریغ کرده بود چرا خود را به دیو سیاه مرگ تسلیم نسازد؟

درویش نگاهی به حبیب و سلیم انداخت که معنایش کاملاً روشن بود «بروید پیش دوستانتان و مرا با این جوان تبدار تنها بگذارید».

بسیار شگفت‌انگیز می‌نمود که بعضی اوقات آن دو غول ترسناک و شرور، بی‌هیچ مقاومتی تسلیم خواست درویش می‌شدند.

با خروج دو هم‌بند غیرقابل تحمل، سکوتی خوش‌آیند و آرامبخش بر اتاق کوچکشان خیمه زد. درویش که مثل اغلب اوقات چهارزانو نشسته بود چنان چشم بسته نفس‌های بلند می‌کشید که تصور می‌رفت قصد پرواز به نقطه‌ای نامعلوم و دور از هستی را دارد. درویش خوب می‌دانست تبی که به جان پسر جوان افتاده از نوع میکربی‌اش نیست بلکه ناشی از افت و خیزهای بی‌پایان اعصابست که اینک به شکل گردبادی تیره و داغ، با هدف از هم پاشیدن کالبدش به گردش و چرخش درآمده است. در حقیقت نوعی خودکشی بدون استفاده از وسیله!

اندک اندک چهره درویش که در بیشتر اوقات کهربایی رنگ بود به سرخی گرایید، نبض پیشانی‌اش متورم شد و لب‌هایش آشکارا می‌لرزید. به نظر می‌رسید که درویش به یاری نیرویی غیرقابل رؤیت اما مسلط و محسوس، موجودیت خود را در موجودیت شاهین می‌ریزد، دو ظرف یکی می‌شدند همچنانکه برای برداشتن باری سنگین، نیروی بازوان دو مرد در موجودیت بار به هم پیوند می‌خورند و یکی می‌شوند.

هنوز ساعتی نگذشته بود که هذیان‌های شاهین به سکوت پیوست، تورم خون‌آلود پلک‌ها فرونشست، التهاب گونه‌هایش ته‌نشین شد هنگامی که درویش لیوان آبی به دهان شاهین نزدیک کرد حرارت مچ باریک دستش شاهین را متوجه کرد.

ـ شما هم تب دارُین!

ـ بله! مثل اینکه تب تو واگیره و منو هم گرفته!

***

شاهین و درویش، سه شبانه روز تمام، یکی با نیروی جوانی‌اش و دیگری با قدرت روحی خود با تب مرموزی که بسیار مقاوم بود و حساب شده عمل می‌کرد جنگیدند. بدون شک اگر درویش داوطلبانه نیمی از موجودیت این تب تند را که مانند انسانی موذی عمل می‌کرد تا نیستی و مرگ را جانشین حیات سازد، بر دوش نمی‌گرفت و به تن خود نمی‌کشید، شاهین را که طی چند روز گذشته جز آرزوی مرگ هیچ هدفی و آرمانی نداشت به آرزویش می‌رساند.

روز چهارم بود که درویش با خوی و خلق خوشی به شاهین پیشنهاد کرد تا برای هواخوری به حیاط زندان بروند. حبیب و سلیم که بی‌هیچ دغدغه خاطری و کاملاً بی‌تفاوت تب و بیماری دو هم‌بند خود را تماشا می‌کردند و سهم غذای آن دو را با اشتهای سیری‌ناپذیرشان به درون می‌کشیدند با مسخرگی و قهقهه‌های نفرت‌انگیزی به پرگویی افتادند.

ـ سلیم جان! ببین ما کجاییم، درویش کجاست! عشق به این میگنْ که وقتی تو تب می‌کنی برات تب بکنن! بخشکی شانس!

ـ آقا حبیب! به موقعش ما هم برای شازده خوشگلمون تب می‌کنیم مگه نه!

و بعد پیش از آنکه شاهین و درویش واکنشی نشان بدهند از اتاق خارج شدند.

***

شاهین با حمایت بی‌دریغ روحانی درویش و همراهی سخاوتمندانه نیروی مهارناپذیر جوانی، هجوم اولیه خشم ناشی از شکست در برابر دادگاه و قانون و یأس تیره‌ای که موجودیت هر جوان را پس از هر شکست در پنجه قهار خود می‌فشارد، از سر می‌گذرانید و هر بامداد که چشم به

روی زندگی روزمره‌اش می‌گشود، جسم خود را زنده و سرحال‌تر می‌دید اگرچه ذهنش به کاویدن و کنکاش در حوادثی که چون برق بلا بر سرش نازل شده بود همچنان مشغول بود. به گونه‌ای به حبیب و سلیم می‌نگریست که تو گویی هربار، برای نخستین بار آنها را می‌دید. گاهی حبیب چنان از نگاه‌های تیز و جسورانه‌اش به خشم می‌آمد که سرش داد می‌کشید.

ـ چیه؟ چه خبرته؟ مگه تا حالا آدم ندیدی؟!

یک هفته بعد از پشت سرگذاشتن آن بیماری ناشناخته و مرموز، شاهین درکنار درویش و سلیم و حبیب برای هواخوری به حیاط زندان رفت. هوای اوایل دی ماه سوز آزاردهنده‌ای داشت و جای جای حیاط زندان از لکه‌های نخستین برف زمستانی پوشیده بود. زندانی‌های بند ۵ خیلی زود متوجه حضورش شدند و با پچ پچ‌ها و بر زبان راندن جملات کوتاه و نیشدار با هم اشاراتی رد و بدل می‌کردند.

دو نفر از قداره‌کش‌های معروف بند خود را به سلیم و حبیب نزدیک کردند.

ـ ناکس‌ها! پسره را تا حالا از ما پنهون کرده بودین، مگه ما بد قدرشو می‌دونیم؟

حبیب نیشخندی تحویل داد:

ـ ازکی تا حالا شغال‌ها تو شکارگاه شیر چرا می‌کنن! نه؟ تو بگو آقا سلیم؟

اندام بلند و تناور سلیم و سبیل‌های وحشت‌افکن چنگیزی‌اش قداره‌کش‌ها را وادار به سکوت کرد. شاهین که این مکالمه را مستقیماً مربوط به خود می‌دانست درست همانند یک جنگجو، سینه‌اش را پیش داد و به سمت یکی از آن دو قداره‌کش که پوزه‌ای کشیده و گردنی با ماهیچه‌های خشک و سیخ، شبیه گرازهای وحشی به نظر می‌رسید پیش رفت و قبل از آنکه مرد گرازشکل بتواند اندام سنگین و گردن خشک خود را بچرخاند کوبش دو لگد محکم به پشت زانوانش، او را نقش زمین

ساخت.

سلیم و حبیب، بی‌درنگ در طرفین شاهین قرار گرفتند.

ـ هیچ کس حق دخالت نداره! این بچه خروس خودش حریفه!

در این لحظه فضای بند ۵ زندان قصر، در سکوتی نفس‌گیر دست و پا می‌زد، زندانیان خطرناک، اوباش، قاچاقچیان بی‌ترحم، تیغ‌کش‌های حرفه‌ای چشمان خود را به روی پسرک جوان که شکل آرتیست‌های سینما را داشت میخکوب کرده بودند که یکی از قداره‌کش‌های شرور زندان را که معروف به گراز بود بر زمین کوفته و بالای سرش ایستاده بود. سلیم و حبیب که خود مزاحمان زندگی شاهین بودند حالا بنابر عادت یکه‌بزن‌های محله رگ غیرتشان به جوش آمده و در نقش حامیان او، دست‌ها را به طرفین دراز کرده و رینگ بوکسی برای ادامه این جدال نابرابر ساخته بودند. در پشت این صحنه هیجان‌برانگیز از جدال مردان خشن، درویش ریزنقش، تکیه بر دیواره سرد زندان نگاهش که حالا شکلی عقاب‌گونه داشت مستقیماً شاهین را هدف گرفته بود. نه پلکی می‌زد و نه کوچکترین حرکتی در تمامی موجودیتش به چشم می‌آمد، به نظر می‌رسید که دو خط مستقیم نوری، همچون نواری روشن، دو نورافکن در شب‌های سرد زندان، همه پیکر جوان شاهین را روشن کرده بود تا او را از خطر سیاهی‌های ترس‌برانگیز آن زندان خشن و خطرناک آگاهی دهد و حمایت کند.

حسن گراز از جا برخاست و در صدد حمله‌ای بود که اگر شاهین لحظه‌ای درنگ می‌کرد کارش ساخته بود اما او با چابکی شگفت‌انگیزی که حتی برای خودش هم تازگی داشت، کاری که با مأمور آگاهی در بخش تحقیقات کرده بود با صلابت بیشتری تکرار کرد. دست گراز را از پشت سر پیچاند و چنان فشاری که ریزش بهمن عظیمی را تداعی می‌کرد بر کتفش وارد کرد که گراز وحشی و مقاومت‌ناپذیر، از شدت درد و استیصال فریاد جگرخراشی از سینه بیرون کشید و روی زانو افتاد. (بعدها شاهین برایم تعریف کرد که خود او نیز از قدرت شگرفی که در روح و جسمش

سربرافراشته بود به حیرت افتاده و نمی‌دانست این قدرت غیرقابل مقاومت از چه منبعی تغذیه می‌شود) و اگر دو سه پاسبان با باتوم‌های آماده به سوی جمعیت هجوم نمی‌آوردند قداره‌کش زندان قصر، خواری‌های بیشتری را تحمل می‌کرد.

آن روز تا غروب در تمامی اتاق‌های بند ۵، سخن از پسر جوانی بود که نیروی یک پیل مست را در بازو دارد و حتی حبیب و سلیم نوع رفتار و کردارشان با شاهین تغییر محسوسی را نشان می‌داد.

***

شاهین پس از آن قدرت‌نمایی غیرعادی که با مزاج ساکنین شرور زندان قصر سازگار نبود اما به هر ترتیب فعلاً تا رسیدن زمان مناسب آن را پذیرفته بودند، احساس می‌کرد که در محیط جدید زندگی‌اش جا افتاده است و می‌تواند هر طور دلش می‌خواهد در بین اتاق‌های بند ۵ جولان بدهد و آن طور که می‌خواهد عمل کند. شور و حرارت ذاتی‌اش که اغلب دانشکده ادبیات را به آتش می‌کشید در بن هر یاخته تن و بدن جوانش سربرافراشته و مبارز می‌طلبید. آزادانه از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت، در ساعات هواخوری در حیاط زندان، سر به سر زندانیان می‌گذاشت، حس همدردی و همراهی با از پا افتادگان زندانی که ذاتی او بود به نمایش می‌گذاشت. سلیم و حبیب را مانند دو همراه ساده و بی‌هیچ دردسر تازه‌ای می‌نگریست اگرچه در برابر این دو غول غیرقابل پیش‌بینی، جانب احتیاط را هم از دست نمی‌داد اما در برابر درویش‌خان، بسیار افتاده و آرام و تسلیم بود. احترامی که معمولاً در دانشکده، به اساتید موردعلاقه‌اش می‌گذاشت حالا چند برابر، نثار درویش می‌کرد. در زمان‌های طولانی بیکاری زندان، با اشتیاقی کنجکاوانه به تماشای آرامش دریاگونه درویش می‌نشست و سئوال‌های بسیاری در رابطه با این موجود عجیب و از دیدگاه او بسیار ناشناخته در ذهنش مرور می‌کرد.

حرکات و رفتار درویش، حتی طرز و شیوه نشستن او که همیشه

چهارزانو ولی رها از هر قید و بندی به دیوار تکیه می‌زد و پلک‌هایش را می‌بست برایش بسیار تازگی داشت ولی رفتارهای درویش در ارتباط با زندانیان و محیط زندان نیز مسأله‌ای غیرعادی و برای ذهن جوان او، تازگی داشت.

هر بامداد و هر غروب، درویش با آن جثه کوچک و نحیف، و بدون اینکه کسی از او خواسته باشد سطل پلاستیکی مخصوص خودش را برمی‌داشت و محوطه بند و حیاط زندان را از خورده کاغذها و آشغال‌هایی که زندانیان بی‌خیال این سو و آن سو پراکنده می‌کردند پاک می‌کرد. برای انجام وظایفی نظیر شستشوی توالت‌ها که حقیرترین زندانیان نیز از انجامش طفره می‌رفتند بی‌هیچ اعتراضی پیشقدم می‌شد. یک روز شاهین با فروتنی درویش را متوقف کرد و گفت:

ـ نه! شما نباید زیر بار انجام این جور کارها برین! شایسته شما نیست!

درویش خیره خیره او را نگاه کرد:

ـ مگه من چکاره‌ام که این جور کارها شایسته‌ام نیست؟

شاهین فوراً دریافت که بی‌جهت در کارهای روزمره درویش دخالت کرده است و به این جهت تصمیم گرفت در کارهای درویش دخالتی نکند. اما کنجکاوی او مهارناشدنی بود و رفتارهای خاص درویش را همچنان موشکافانه دنبال می‌کرد.

درویش به محض یافتن اندک فراغتی، چهارزانو می‌نشست و در خود فرومی‌رفت. در این حالت‌ها شبیه مجسمه‌ای می‌شد که انگار هزاران سال در دخمه‌ای از یاد رفته باشد. درویش بیشترین قناعت را در غذا خوردن و سخن گفتن داشت. در هر اتاقی از شش اتاق بند ۵، اگر زندانی بیماری نیازمند کمک وجود داشت درویش مقیم آن اتاق می‌شد و تا زندانی را از قید درد و تب خلاص نمی‌کرد راحت نمی‌نشست. شاهین هیچ وقت ندیده بود که درویش از بوفه زندان خریدی بکند و می‌توانست قسم بخورد که او یک شاهی پول در کیفش ندارد. گاهی درویش از هسته خرما، اشیا تزئینی

می‌ساخت و چون زندانیان معتقد شده بودند که اشیاء ساخت دست درویش متبرک است چند برابر قیمت آن می‌پرداختند اما درویش تا شاهی آخر پول کسب خود را صرف کمک به زندانیان محتاج که هرگز ملاقاتی نداشتند، می‌کرد. اغلب اوقات وقتی شاهین به درویش در حال خلسه می‌نگریست این سئوال که درویشی چنان شریف و پاک و فداکار چرا و به چه جرمی به زندان افتاده است آزارش می‌داد. یک روز هنگامی که این سئوال با سماجت بیشتری فاصله گلو و لب‌هایش را طی می‌کرد درویش بدون باز کردن چشم‌هایش خیلی آهسته ولی مفهوم پاسخ گفت:

ـ به جرم قتل!

شاهین تعجب زده پرسید:

ـ من سئوالی کردم؟

ـ نه.

ـ ولی شما جوابی دادین!

درویش دوباره در پیله سکوتش مخفی شد و شاهین از شدت احساس شرم و آمیخته‌ای از حیرت و تعجب از اتاق بیرون زد و از بخت خود متشکر بود که در آن لحظه حبیب و سلیم در اتاق نبودند.

***



ساعت یک بعد از ظهر از آخرین روزهای سرد دیماه تهران بود. بیرون از دفتر روزنامه، سوز سردی می‌وزید. لکه‌های سپید ابر در متن آبی بسیار روشن آسمان آزادانه ولی آرام در حرکت بودند. من نام چنان هوایی را هوای بلاتکلیف گذاشته‌ام. در چنین کیفیت هوایی، نه خورشید تکلیفش معلوم است و نه باران، هیچ کدام به راستی نمی‌دانند چه اتفاقی ممکن است بیفتد. آدم‌ها نیز تکلیف خود را با هوا نمی‌دانند. این بلاتکلیفی در روحیه من بسیار اثرگذار است. نوعی بی‌قراری و دل‌آشوبه به من دست می‌دهد و معمولاً در این گونه حالات سعی می‌کنم از اتاق خارج نشوم و کمتر نگاهم به آسمان بلاتکلیف بیفتد. به همین دلیل هم ترجیح دادم ناهارم را در اداره صرف کنم و تا ساعت چهار بعدازظهر که قرار بود در لابی هتل هیلتون به سوری ملحق شوم در پشت میز کارم، به گزارش‌های عقب‌افتاده بپردازم. سوری قبلاً از من خواسته بود که تا با اتومبیل گرانقیمت اسپورتش که از مدل‌های کمیاب نیز بود به دنبالم بیاید اما مدتی نسبتاً طولانی وقت صرف کردم تا او را متقاعد کنم حضور اشراف منشانه‌اش در جلو اداره سبب وراجی‌های بی‌پایان همکارانم خواهد شد. به هیچ رو مایل نبودم همکارانم پچ پچ و شایعه راه بیاندازند که «فلانی به خاطر ثروت پدره است که دنبال دخترش موس موس می‌کنه!» حرفهای مردم همیشه مرا آزار داده است. از

کودکی عادت کرده بودم که روی پاهای خودم بایستم و نمی‌خواستم هر نوع پیشرفت کاری یا رفاه زندگی‌ام به حساب این موضوع گذاشته شود که از طریق پیوند با یک خانواده ثروتمند صاحب چیزکی شده‌ام. اگرچه این تنها دلیل مخالفت من با حضور سوری در جلو اداره‌ام نبود. هنوز چند ماهی بیشتر از آشنایی من و سوری نمی‌گذشت و از همان آغاز آشنایی متوجه شدم که او ممکن است زن جالب و خوش‌چهره‌ای برای شرکت در مجامع اشرافی و سطح بالا به حساب آید اما برای اینکه نقش یک عاشق بی‌مدعا، یک زن خانه‌دار و مادری پرحوصله را بازی کند از کوچکترین استعدادی برخوردار نیست. بسیار تنبل، تن پرور، مدعی و خودخواه به نظر می‌رسید، مدام در حال بحث و جدل و جا انداختن افکار خودخواهانه‌اش بود و فرصت هرگونه اظهارنظری را از مخاطب خود می‌گرفت. یک دیکتاتور خوشگل و بسیار خودخواه! گاهی به این فکر می‌افتادم که علت انتخاب من برای دوستی و حضور در میهمانی‌ها و پارتی‌ها شهرتی بود که به تازگی به خاطر نوشتن نوول‌های کوتاه به هم زده بودم و این امتیاز می‌توانست برای تسکین و اغنای حس پیشرفته خودخواهی‌هایش موضوع جالبی باشد. در آن لحظات انتظار، چنان در اندیشه طراحی آراء و افکار سوری و نحوه زندگی‌اش بودم که فراموش کرده بودم لب به ساندویچم بزنم. حسن مستخدم جوان و کوتاه‌قد دفتر روزنامه ظاهراً دلش برایم سوخته بود.

ـ آقا! فکر نمی‌کنم بتونین لب به این ساندویچ بزنین!

ـ هر بلایی دلت می‌خواد سرش بیارا اصلاً اشتها ندارم.

حسن درحالی که ساندویچ را از پیش رویم برمی‌داشت با لبخند طنزآمیزی گفت:

ـ ضمناً. خانمی هم جلو راهنما با شماکار داره!

ابتدا فکر کردم سوری علی‌رغم مخالفت‌های من به اداره روزنامه آمده است تا هم حرف خودش را به کرسی بنشاند و هم حس کنجکاوی‌اش را

تسکین بدهد.

ـ خانمه چه شکلیه حسن؟

حسن خجلت زده سرش را پایین انداخت:

ـ قد بلنده! موهاشم طلاییه!

پس اگر سوری نیست چه کسی می‌تواند باشد؟

ـ خب بگو بیاد تو!

در یک لحظه دریا را شناختم. یک پالتو شکلاتی رنگ کوتاه که به زحمت تا بالای زانوانش می‌رسید او را با آن موهای طلایی و پوست سپید و چشمان روشن شبیه توریست‌های خارجی کرده بود که تازگی‌ها سروکله‌شان در تهران ظاهر شده بود.

ـ آه! خدای من شمایین؟

دریا برابرم روی صندلی نشست. میزهای هیأت تحریر به ما در آن روزها به شکل نعل اسب ساخته شده بود. من در وسط نعل نشسته بودم و دریا پشت نعل! می‌توانستم به راحتی تغییرات ظاهر و شاید هم درونی او را حسابی زیر و رو کنم.

دریا به نظرم کشیده‌تر، بلندتر و چهره‌اش غمگین‌تر می‌زد. همیشه اندوه عاشقانه، چهره زنان و مردان را آرام، محبت‌طلب، ترحم‌برانگیز و در عین حال سرشار از نوعی تقدس زاهدانه می‌سازد. نخستین اثر اندوه عاشقانه که در همان نگاه اول در چهره دریا متوجهم کرد نوعی پختگی عضلات و خطوط چهره‌اش بود. او با خامی جوانانه‌اش فاصله قابل توجهی گرفته و تبدیل به زن زیبای جوانی شده بود با اندوه خاکستری عاشقانه!

ـ مزاحمتون شدم؟

این جملات مرا از سیر در احوال درونی دریا بیرون کشید.

ـ آه نه! من باید معذرت بخوام که به علت گرفتاری‌های حرفه‌ایم نتونستم بهتون سری بزنم!

نگاه کبود دریا در متن چهره سپید و مات رنگش چون پاندول ساعت

می‌چرخید.

ـ من کار بدی کردم که به اداره روزنامه‌تون اومدم؟

و قبل از آنکه پاسخی به او بدهم ادامه داد.

ـ آخه من توی این شهر غیر از شما هیچکی ندارم! من غریبم!

دو واژه آخری که بسیار کودکانه بر زبانش رفت دلم را به درد آورد. احساس می‌کردم که بار اندوه دریا همچون بار سنگین ماشین‌های خاکبرداری، روی دلم خالی شد.

از پشت میزم برخاستم.

ـ بلندشین بریم بیرون!

در میان نگاه‌های کنجکاو و گاهاً حسادت‌برانگیز کارکنان مؤسسه، شانه به شانه دریا از اداره روزنامه خارج شدم، با اتومبیل کوچکم سربالایی شمال شهر را پیش گرفتم. ابرها بر هجوم و تسلط خود در آسمان نیمه‌آفتابی می‌افزودند و تاریکی خوشایندی که مناسب حالمان بود بر سر شهر فرود می‌آورد. رستوران کوچکی می‌شناختم که از پشت میز می‌توانستی عبور و مرور آدم‌ها و اتومبیل‌ها را بی‌آنکه سر و صدا آزارت بدهد تماشا کنی.

ـ چی میل دارین؟

ـ یه قهوه!

برای او و خودم قهوه‌ای سفارش دادم.

ـ توی این یک ماه و نیم من فقط تونستم یک بار شاهینو از فاصله دور ببینم. صدا به صدا نمی‌رسید و آنقدر شلوغ بود که ما فقط از لابه‌لای آدم‌ها، چند دقیقه‌ای همدیگه رو دیدیم.

من یک بار برای تهیه گزارش به سالن ملاقات زندانیان رفته بودم. در آن زمان امکانات امروزی ملاقات حضوری و انفرادی و رودررو که در زندان‌های جهان مرسوم شده است نبود. سالن بزرگی بود که با دو ردیف میله‌های آهنی از هم جدا شده بود. بین دو میله هم بیشتر از یک متر فاصله انداخته بودند تا ملاقاتی‌ها و زندانی‌ها چیزی را با یکدیگر مبادله نکنند. در

سمتی، صدها زندانی دردکشیده و عصبی و در سوی دیگر صدها ملاقاتی غمگین و نگران می‌ایستادند و در یک چشم به هم زدن چنان قشقرقی از مکالمه بر پا می‌شد که هیچ کس صدای مخاطب خود را نمی‌شنید و تو باید لب‌خوان فوق‌العاده‌ای باشی تا بفهمی زندانی‌ات چه می‌گوید.

ـ می‌تونم بفهمم! من اون سالن لعنتی را خودم دیدم!

دریا سرش را روی دست‌هایش که از آرنج به روی میز تکیه داده بود گذاشت.

ـ از روزی که شاهینو زندونی کردهن حس می‌کنم...

در این‌جا حالت بلاتکلیفی خاصی پیدا کرد که به چهره‌اش می‌آمد.

ـ خوب! ادامه بدین!

ـ آخه من خیلی بیسوادم. کلمه‌شو پیدا نمی‌کنم... آها... حس می‌کنم مث درختی‌ام که از ریشه دراومده...

برای زن بسیار جوانی چون او که هیچ ریشه‌ای بر زمین خدا ندارد بیان چنان احساسی امیدهای قشنگی برمی‌انگیزد.

ـ فکر می‌کنم شاهین هم یه همچین احساسی داشته باشه!

رنگ گل‌بهی پرطراوتی در پوست چهره‌اش دوید.

ـ شما مطمئنین؟

نمی‌دانستم تا چه اندازه در انتقال احساس شاهین رعایت امانت را کرده‌ام اما از شکوفایی احساسش همدردی عاطفی قشنگی در من بیدار شد. هیچ وقت از تماشای رنگین‌کمان عشق در چشم زن یا مردی بی‌تفاوت نگذشته‌ام.

ـ من یه معذرت‌خواهی به شما بدهکارم!

ـ چرا؟ شما که کار بدی در حق من نکردین!

ـ چرا! من به شما قول داده بودم یه جوری براتون وقت ملاقات حضوری بگیرم.

نمی‌دانم چرا این طور نامناسب و بی‌جا، رابطه خودم را با سوری باز

کردم.

ـ این سوری تموم وقت آزاد منو گرفته نمی‌ذاره نفس بکشم.

ـ سوری یک خانمه؟ اسمش یه جوریه!

ـ بله! یه دختر خانم مهاجم!

و بعد ناچار شدم روابطم را با سوری تا آن‌جا که ممکن بود برای دریا بازگو کنم. شب همان روز که یادداشت‌های روزانه‌ام را می‌نوشتم و در محکمه خصوصی، خودم را به محاکمه کشیده بودم به این نتیجه رسیدم که من هم دلم می‌خواسته است درباره روابطم با دوست دخترم با دوست و آشنایی حرف بزنم و چه کسی بهتر از دریا که نه او را دیده بود و نه می‌شناخت و نه حسادتش علیه او تحریک می‌شد. ضمن صحبتمان بود که متوجه شدم نیم ساعتی است که سوری را در لابی هتل هیلتون در انتظار گذاشته‌ام و لابد نیمی از ناخن‌هایش را از سر عصبانیت جویده است.

ـ قول می‌دهم هفته آینده وقت ملاقات خصوصی براتون بگیرم. شاید خودم هم با شما اومدم!

ـ تو را خدا؟

ـ سعی خودمو می‌کنم.

***

سه روز بعد از دیداری که با دریا داشتم برایش به کمک دوست افسری که در زندان قصر خدمت می‌کرد یک وقت ملاقات خصوصی گرفتم. این کمترین خدمتی بود که برای یک زن جوان و تنها می‌توانستم انجام دهم. امیدوار بودم که این ملاقات دردهای ناشی از جدایی از تنها دستاویز زندگی‌اش را اندکی تسکین دهد. در تمام این سه روز، ماجراهای زندگی دریا که تصادفاً بسیار کم از آن می‌دانستم یک لحظه آرامم نمی‌گذاشت. زنانی که در دام خودفروشی می‌افتند معمولاً به علت اشتباهات شخصی‌شان گرفتار می‌شوند اما دریا با این گروه از زنان تفاوتی آشکار داشت. تصمیم گیرنده و عامل تباهی زندگی‌اش سرنوشتی بود که او را چون قایق کوچک

بادبانی در امواج خروشان حوادث با خود به ناکجاآباد می‌برد. این فکر که شاید من بتوانم گریبانش را از چنگال این سرنوشت بی‌ترحم بیرون بکشم دست از سرم برنمی‌داشت اگرچه وقتی به مسأله تقدیر و سرنوشت فکر می‌کردم به خودم می‌گفتم تو نباید زیاد هم پاپیچ این سرنوشت بشوی شاید فرشته یا موکل سرنوشت اینک تو را بر سر راه این دختر قرار داده تا قایق بادبانی‌اش را به سوی نقطه امنی راهنما شوی.

چند شب بعد از آن ملاقات، وقتی برای نخستین بار سوری را به آپارتمان کوچکم دعوت کرده بودم و با هم مشغول صرف شام بودیم زنگ تلفن به صدا درآمد. صدای دریا را سریعاً تشخیص دادم. بعضی صداها به وسیله سیم‌های تلفن دستکاری می‌شوند اما ظاهراً سیم‌ها هیچ اثری بر کیفیت نرم و کودکانه صدای دریا نگذاشته بودند.

ـ مزاحمتون شدم؟

ـ نه! خواهش می‌کنم. امیدوارم ملاقاتتون به خوبی برگزار شده باشه.

مدتی سکوت برقرار شد. فکر کردم بر اثر اتفاقی دریا از تماس تلفنی منصرف شده است اما سرانجام پاسخم را گرفتم.

ـ اصلاً نمی‌دونم چه جوری گذشت. شاهین من حرف‌هایی زد که سه روزه از چشمام اشک می‌آد! اگه غلط غلوط حرف می‌زنم منو ببخشین.

ـ اصلاً فکرشو نکنین! فقط برام بگین شاهین چه جوری بود و چرا حالتونو گرفت!

آهنگ غمگین گریه دریا، حالا درست مانند امواج یک دریا فراز و نشیب می‌گرفت.

ـ یه جور مخصوصی شده بود، حرفاش سر و ته نداشت، مرتباً از من می‌خواست که فراموشش کنم.

سوری که حوصله‌اش سر رفته بود با اشاره چشم و ابرو از هویت تلفن‌کننده پرسید. من روی یادداشتی که همیشه بغل تلفنم دارم در یک جمله مختصر او را در جریان گذاشتم و همین که متوجه شد من با زنی

هم‌صحبتم آثار خشم و ناراحتی خودپسندانه‌اش را آشکارا در چهره‌اش خواندم. من بی‌اعتنا، به گفتگو با دریا ادامه دادم.

ـ خواهش می‌کنم بیشتر توضیح بدین! ناراحتیتون را درک می‌کنم!

ـ اون می‌خواد فراموشش کنم مگه من چند نفرو تو زندگیم دوست دارم که این یکی رو فراموش کنم!

ـ ازش نپرسیدی چرا می‌خواد فراموشش کنی؟

ـ بله! پرسیدم! اون می‌گفت سه سال زندانی خیلی طولانیه باید فکری به حال خودم بکنم.

صدای گریه کودک‌گونه دریا حالا آنقدر بلند شده بود که سوری هم آن را می‌شنید ولی به جای اینکه حس همدردی‌اش را برانگیزد روی یادداشتم نوشت:

ـ قسم می‌خورم که داره خودشو برات لوس می‌کنه!

نمی‌توانستم این نوع قصاوت سنگدلانه را به سوری ببخشایم. زیر جمله‌ای که برایم نوشته بود فقط نوشتم:

ـ مهربان‌تر باش!

او بلافاصله نوشت:

ـ همین که تو با او مهربانی کافیست! می‌ترسم ترش بکنه!

صدای خیس اشک دریا دوباره مرا به خود کشید.

ـ آخه من می‌تونم براش مفید باشم. درست می‌گم! خونواده‌ش تو شهرستان زندگی می‌کنن، اصلاً از هیچی خبر ندارن، حداقلش می‌تونم از درآمدم کمکش کنم، زندون هم خرج داره مگه نه!

دریا آنچنان ساده واژه درآمد را به کار برد که دلم را عمیقاً به درد آورد. حالا برایم مسلم سده بود که شاهین با توجه به دوره نسبتاً طولانی محکومیتش تصمیم گرفته است دریا را از هر قید و بندی خلاص کند. نمی‌خواستم توی ذوق دریا بزنم. او به اندازه یک کودک ۷ـ۸ ساله، ذهنی ساده و تهی داشت.

ـ بعداً با هم در این باره حرف می‌زنیم! سعی می‌کنم یکی دو هفته دیگه باز هم برات وقت ملاقاتی بگیرم، حرف‌های یه زندونی را اونم در اول کار، نباید زیاد جدی گرفت.

درحالی که از شدت همدردی با این زن تنها و سرگشته سینه‌ام متورم شده بود صدای به هم خوردن در آپارتمانم را شنیدم. سوری رفته بود.

***

سه هفته بعد، که بهمن ماه از راه رسیده بود بار دیگر به وسیله دوست افسری که در زندان قصر داشتم یک ملاقات خصوصی برای دریا گرفتم. دریا، شب همان روزی که با شاهین مجدداً ملاقات کرده بود به من زنگ زد. در آن لحظه من پشت پنجره آپارتمانم در خیابان تخت جمشید ایستاده بودم و ریزش یکنواخت برف را بر کف خیابان پیاده‌روها که از اتومبیل و عابر خالی شده بود تماشا می‌کردم. اینگونه، لذت بودن در یک آپارتمان پنجاه شصت متری کوچولو که بخاری‌اش بدون سوسه‌ای کار می‌کرد، بیشتر به دلم می‌نشست. صدای دریا در گوشی تلفن همان آهنگ همیشگی کودکانه را داشت.

ـ خوب! حال قهرمان ما چطور بود؟ اشکالی که پیش نیامد؟

دریا در پاسخگویی به پرسش من، کمی تردید کرد. احساس کردم واژه مناسبی برای بیان آنچه از این ملاقات برداشت کرده است نمی‌یابد.

ـ از دفعه قبل حالش بهتر بود.

و بی‌درنگ پرسید:

ـ شما نمی‌دونین این درویش خان کیه؟ اصلاً درویش‌ها چطور آدم‌هایی هستن؟

بی‌اختیار با صدای بلند خندیدم. انگار از یک موجود غیرزمینی می‌پرسید.

ـ مثل همه آدم‌های دیگه! فقط سر و وضعشون با آدم‌های دیگه کمی فرق می‌کنه. شما هرگز توی خیابون‌ها با درویشی برخورد نکردین؟

ـ آه... بله! وقتی ده دوازده ساله بودم.

دریا نفس عمیقی کشید و با مکثی کوتاه ادامه داد:

ـ آن روز «کله‌بره‌ای» حسابی منو کتک زده و از خونه بیرون کرده بود، داشتم با یه لا پیرهن و پای برهنه از سرما می‌لرزیدم. آخه فصل زمستون بود و برف هم می‌بارید.

باز هم مکثی کوتاه برای جلا دادن به خاطره‌ای که ده سال پیش اتفاق افتاده بود.

ـ داشتم گریه می‌کردم که یه وقت دستی روی موهام اومد. (باز هم دریا پرسید که غلط حرف نمی‌زنم؟) دستش یه جوری مهربون و خوب بود. سرمو که بلند کردم دیدم یه مرد چهل ـ پنجاه ساله که پیراهن بلند سپیدی هم پوشیده بود. هرچی می‌خوام قیافه‌شو جلو نظرم بیارم یادم نمی‌آد ولی خیلی خیلی مهربون بود. صداش هم همین‌طور! به من گفتش دخترجون! توی این برف و یخبندون سرما میخوری‌ها! برگرد خونه‌تون!

از دریا پرسیدم آیا به دستورش عمل کرد و او ادامه داد:

ـ نه! ولی زدم زیر گریه، کله‌بره‌ای آنقدر منو کتک زده بود که دلم می‌خواست تو سرما بمیرم و برنگردم خونه!

ـ دریا! این کله بره‌ای با تو چه نسبتی داشت؟

ـ کله بره‌ای یه مرد گنده و پولدار و تنها بود. چون موهاش مثل موی بره‌ها فری بود اسمشو تو دلم کله‌بره‌ای گذاشته بودم.

ـ ولی با تو چه نسبتی داشت؟

ـ یک سالی بود که کله بره‌ای منو از پرورشگاهی که توش بزرگ شده بودم تحویل گرفته بود تا مث دخترش بزرگ کنه!

ـ ولی اون دخترشو تو سرما از خونه بیرون انداخته بود مگه نه؟

دریا با لحن اعتراض‌آمیزی پاسخ گفت:

ـ آقا! اون دروغکی گفته بود، همین که به خونه‌شون رسیدیم گفتش دختر! چشماتو باز کن ببین چی میگم؟ تو دخترم نیستی، تو زن شرعی منی!

تمامی ماجرایی که در آن سن و سال بر دخترک بیچاره گذشته بود به روانی خواندم. در دوره کوتاهی که خبرنگار حوادث بودم بارها با این‌گونه مردان گرگ‌صفت روبه‌رو شده بودم دختربچه‌های معصوم را با عناوین و مدعای خررنگ‌کن از پرورشگاه‌ها می‌گرفتند و به خانه می‌بردند و بعد بره‌های معصوم و بی‌خبر از همه جا را به نیش می‌کشیدند و هر وقت هم از آنها سیر می‌شدند مثل یک کیسه زباله توی جوی آب پرتاب می‌کردند یا از آنها بیگاری می‌کشیدند.

صدای بغض‌آلود دریا مرا از دنیای تصویرهای درونی‌ام بیرون کشید.

ـ نمی‌دونستم مقصود کله‌بره‌ای چی بود که می‌گفت من زن شرعی اونم ولی زدم زیر گریه و گفتم منم به مامان می‌خوام! پس چرا من مامان ندارم؟ پس مامان من کجا رفته که برنمی‌گرده!

حالات و ذهنیت‌های دریا در آن سن و سال داشت اشکم را درمی‌آورد. زندگی این دختر بیست و یکی دوساله زیبا، همچون نیلوفر آبی بر روی آب می‌گذشت.

ـ خب! از درویشه برام بگو!

ـ من داشتم یه ریز گریه می‌کردم. سرما نوک انگشت‌های پاهامو کرخ کرده بود که حس کردم از دست‌های درویش یه جور گرمای مخصوصی به تنم می‌ریزه و دارم گرم می‌شم. دیگه سردم نبود، دلم می‌خواست درویش بابام می‌شد و منو با خودش می‌برد.

ـ آقا! من دیگه دلم نمی‌خواد پیش کله‌بره‌ای برگردم!

درویش سرشو تکون تکون داد و گفتش چه تقدیری! چه تقدیری! بعدها که بزرگتر شدم از خیلی‌ها پرسیدم تقدیر یعنی چی؟ اما هیچ‌کس نتونست جواب درستی که من بفهمم بهم بده!

ـ دریا! اینو بدون که تا حالا هم کسی نتونسته جواب روشنی به سئوال تو بده!

دریا با لحن شگفت‌زده‌ای پرسید:

ـ یعنی شما هم که تو روزنامه کار می‌کنین و آنقدر چیز می‌نویسین معنی تقدیرو نمی‌دونین؟

ـ متأسفم دریا! شاید وقتی به سن پختگی برسم تصویر پررنگ‌تری از این واژه تقدیر داشته باشم ولی از حالا می‌دونم که هرگز به معنای دقیق این لغت پی نمی‌برم چنانکه روشن‌بین‌ترین آدم‌ها از روزگارای دور تا امروز توجیه قابل فهمی از اون به ما ندادن! فقط به نعل و میخ زدن!

دریا شگفت‌زده‌تر پرسید:

ـ یعنی با چکش، چیزی روی نعل اسب و میخ زده‌ن؟! درست فهمیدم؟

بی‌اختیار در آن حال و هوای غم‌انگیزی که سخنان دریا تصویر کرده بود زدم زیر خنده!

ـ باز هم حرف خنده‌داری زدم؟ آخه من فقط خوندن و نوشتنو تو پرورشگاه یاد گرفتم. همین!

ـ مهم نیست دریا! وقتی همدیگه رو دیدیم ضرب‌المثل به نعل و میخ زدن رو برات توضیح می‌دم حالا بگو درویش تو را با خودش برد یا نه؟

ـ نه آقا! ولی دست کرد توی خورجینش و یه آب‌نبات بیرون کشید و توی دهنم گذاشت و بعدش هم گفت دخترم! نمی‌تونم تو را با خودم ببرم، از من فعلاً کمکی برنمی‌آد! خدا بهت کمک بکنه! آن وقت گذاشت و رفت.

ـ خوب بعدش چه کردی؟

ـ از ترس پیدا شدن کله برهٔ دوباره زدم زیر گریه که یه وقت دیدم یه آژان داره از سر کوچه می‌آد. اون منو با خودش برد کلانتری و از آن‌جا دوباره منو فرستادن پرورشگاه! و دیگه هیچ وقت کله‌بره‌ای را ندیدم!

برخورد درویش و ظاهر شدن سر و کله مأمور قانون که بی‌پرس و جو دریا را به پرورشگاه برگردانده بود به نظرم بسیار پیچیده و تا حدودی مرموز آمد اما در آن زمان که با دریا سخن می‌گفتم فرصتی برای کند و کاو وقایع گذشته نبود و راستش خود من هم جز مطالب جسته و گریخته‌ای که

شنیده یا خوانده بودم هرگز تصویر درستی از دراویش نداشتم.

ـ خوب دریا! فکر می‌کنی درویشی که هم‌بند شاهین شده همون درویشی باشه که توی اون سرما و یخبندون تو را دلداری داد؟

ـ نه! من چه می‌دونم! فقط خدا کنه که مثل اون آدم خوبی باشه! آخه نمی‌دونین چقدر از اون درویشه باهام حرف زد؟ از مهربونی‌هاش! از رفتاراش! شاهین می‌گفت اگه درویش نبود هزار بلا سرش می‌آوردن!

حس کنجکاوی من به شدت تحریک شده بود. این چه درویشی است که خود گناهکار است و گناهکار دیگری را تحت تأثیر قرار داده است. باید ته و توی قضیه را درمی‌آوردم.

ـ خوب ظاهر شاهین چطور بود؟

ـ ظاهرش خیلی بهتر بود. جای زخم‌هایی که از زندون موقت تو صورتش بود خوب شده بود. مثل دفعه پیش بی‌حوصله نبود، حتی یادش رفته بود که دفعه پیش به من گفته بود که فراموشش کنم.

ـ فقط همین؟

ـ نه! مرتباً از من می‌پرسیدش که چکار می‌کنم! جواد کینه شتری دوباره اومده سراغم! یه جوری با من حرف می‌زد که انگار زن واقعی اون هستم! خیلی خوشم اومد. راستی از شما هم خیلی پرسید، و به من گفتش از تون متشکره که برام وقت ملاقات حضوری گرفتین. بعدش هم از من خواست یه کتاب حافظ براش ببرم!

ـ آه! پس زندون قصر، شاهین ما رو سربراه کرده!

***

تا مدت‌ها پس از آن گفتگوی مفصل درباره شاهین و در حالی که پشت پنجره ایستاده و به فرود آرام دانه‌های پنبه‌ای برف بر سطح پیاده‌رو خیره شده بودم، به فراز و نشیب‌های زندگی آن دو موجود جوان فکر می‌کردم.

# ۹

عصرهنگام بود و آسمان تهران صاف و سرد و خشک! آنقدر سرد که گمان می‌کردی پرنده‌ها هم در متن آسمان یخ بسته‌اند. از دمدمه‌های صبح هوای تهران همین حال را داشت. سردی و تیزی هوا چنان آزاردهنده بود که بعد از ظهر کمتر کسی از زندانیان طبق معمول برای هواخوری و گردش به حیاط خلوت زندان رفته بود. حبیب و سلیم هم‌اتاقی‌های شاهین جزو معدود زندانیانی بودند که در حیاط بند راه می‌رفتند و برخلاف همیشه که بلند بلند به حرافی و پخش و پلای فحش‌های رکیک مشغول می‌شدند، نجوایی گنگ و مرموز داشتند. از کنار تک و توک زندانیانی که جرأت گام زدن در سرمای زیر صفر را در خود یافته بودند به سرعت می‌گذشتند و یا صدای خود را پایین می‌آوردند. در چهره‌های پت و پهن و خشن آنها نوعی شقاوت و رذالت با رنگ‌های تند و مهوع فراز و نشیب می‌گرفت، خنده‌های گه گاه و بدآهنگشان حکایت از قصدی پلید داشت. حال و هوای کفتارهایی را داشتند که از کمینگاه به شکار نیمه‌جان خود خیره شد و لذت جویدن گوشت شکار واژگونبخت را زیر دندان‌های بلند و تیزشان مزمزه می‌کنند. شاید هم به مانند کفتار بوی بدی از خود به اطراف می‌پراکندند!

وقتی مأمور بند اعلام کرد که وقت بازگشت به اتاق‌هاست، سلیم و حبیب آخرین نفرهایی بودند که به اتاق خود برگشتند. حبیب که قرمزی تند

وقاحت در چشمان گردش توی ذوق می‌زد جلوی در خطاب به سلیم گفت:

ـ می‌بینی! باز این دوتا تنگ هم نشستن! من نمی‌دونم اینا چقدر حرف دارن! لامصب تمومی نداره!

سلیم قهقهه بلندی زد:

ـ ای داداش! شاید کارای دیگه‌ای می‌کنن که ما سردرنمی‌آریم!

بلافاصله چهره برافروخته‌اش که به او حالت ترسناکی می‌بخشید به سمت درویش برگردانید.

ـ آ درویش! شام امشب چی باشه؟

درویش سر نقره‌ای خود را بالا گرفت و با صدای خشکی پاسخ داد:

ـ نون و تخم مرغ آب پز!

ـ جانمی! مزه از این بهتر نمیشه! مگه نه داش حبیب؟

پشت شاهین از سرمایی ناگهانی و ناشناخته تیر کشید. نگاهی پرسش‌انگیز به درویش انداخت. درویش عکس‌العملی از خود نشان نداد. بوی ناخوشایندی در فضای اتاق موج می‌انداخت و همه چیز به نظر تیره و مسموم می‌آمد. شام جلو هریک از اتاق‌های بند ۵ توزیع شد. آن شب درویش افزون بر همیشه در خوردن غذا امساک کرد و چنانکه رسم او بود بدون هیچگونه نفرت یا تبعیضی سه چهارم سهم غذای خود را بین سلیم و حبیب تقسیم کرد. آنها لااقل برای آن شب انتظار چنان پاداش سخاوتمندانه‌ای را نداشتند و در ذهن بیمار خود این بخشش را به حساب ترس هم‌بند خود گذاشتند.

حبیب که با ناخن‌های چرک خود گودی‌های آبله صورتش را می‌خراشید پرسید:

ـ درویش‌خان! پس چرا سهم جوجه‌تو ندادی؟

شاهین که حالا براساس غریزه دفاع از خود کاملاً به حالت آماده‌باش درآمده بود خیزی برداشت اما نگاه نافذ درویش او را بر جا میخکوب کرد.

سلیم دست بلند خود را زیر ساکش برد و شیشه‌ای که لای روزنامه

پیچیده بود بیرون کشید، بوسه‌ای بر آن زد:

ـ داش حبیب! اینو میگن قدرت سلیم‌خانی! توی زندون قصر قجر هم اراده بکنه خوش می‌گذرونه!

حبیب که حالت غیرعادی‌اش را با پلک زدن‌ها و خنده‌های کوتاه و مقطع لحظه به لحظه بیشتر به نمایش می‌گذاشت فریادکشان گفت:

ـ نوکرتم سلیم‌خان" امشب میمیریم از خوشی! تا خود صبح مخلصتم!

شاهین نگاهش را که سوسوی پریشانی داشت مجدداً متوجه درویش کرد. جای هیچ گونه سئوالی نبود، سلیم به طریقی نامعلوم یک بطری عرق دوآتشه به چنگ آورده بود. درویش فقط سرش را به روی سینه خم کرد و چشم‌هایش را بست. چهره‌اش نشان می‌داد که پیش‌بینی خطراتی می‌کند.

سلیم و حبیب بشکن‌زنان و پرسروصدا سفره‌ای روی زمین انداختند هر دو، روبه‌روی هم به قول خودشان به شادی نشستند و با هر استکانی که در گلو می‌ریختند و من بمیرم و تو بمیری مرسوم قداره کش‌های جنوب شهری، کلمات و جملاتی که از دهان بیرون می‌دادند بوی تندتر بی‌پروایی می‌گرفت. حبیب استکانی پر کرد و زیر دماغ شاهین گرفت.

ـ بچه! ناز نکن! بیا سر سفره خوش بگذرون!

و بعد با صدای چند رگه و دورکند که ناشی از شروع بدمستی بود ادامه داد.

ـ آی خدا! امشب میمیریم از خوشی بچه!

شاهین بی‌پروا و جسورانه محکم به زیر دست حبیب کوبید. حبیب به سرعت استکان را از واژگونی نجات داد.

ـ سلیم جون! جوجه را می‌بخشین! عینهو گربه میمونه! قدر محبتو نمی‌دونه! و بلافاصله به سمت درویش که همچنان سرپایین، چانه بر سینه در خلسه همیشگی خود فرو رفته بود برگشت.

ـ آدرویش! شما یه چیزی بهش بگین! معرفت درویشی کجا رفته؟ شما که اهل خراباتین!

مستی عرق دوآتشه، لحظه به لحظه در وجود این دو غول هراس‌انگیز وسعت می‌گرفت. حرکاتشان از استحکامی برخوردار نبود، کژ و مژ می‌شدند، قایق بی‌لنگری بر آب‌های خروشان ساحل! کلمات کش می‌رفت، داستان دزدی‌ها، اوباشی‌ها، قداره کشی‌ها و هم‌آغوشی‌ها را با جملاتی فضاحت‌آمیز بازگو می‌کردند.

سلیم که نمی‌توانست تعادلش را با آن اندام بلند حفظ کند با حرکاتی قوس‌گونه از جا برخاست.

- حبیب‌خان! نوکرتم! پشت آن سینی ضرب بگیر! می‌خوام یه باباکرم مهمونتون بکنم!

همین که صدای سینی بلند شد سلیم، همچون غولی اساطیری و ترسناک به رقص آمد ولی چون حفظ تعادل با آن قد و بالا و مستی الکل غیرممکن بود مرتباً به در و دیوار می‌خورد. حبیب درحالی که پشت سینی ضرب گرفته بود یکی از ترانه‌های بازاری روز را فریاد می‌کشید. بوی تند الکل، فریادهای مستانه، شلنگ تخته‌های سلیم زلزله مهوعی در اتاق کوچک شماره ۴ راه انداخته بود. در این مهلکه مستانه، به تشویق‌های موذیانه حبیب، سلیم مچ دست شاهین را گرفت و او را از زمین کند.

- ده یالله! یه رقص مشتی برامون بیا دلمون وا شه!

شاهین با خود اندیشید که باید هدفِ خاصی در دعوت مستانه سلیم و حبیب نهفته باشد. سعی کرد مچ دستش را از چنگال محکم سلیم بیرون بکشد اما رهایی از چنگ آن غول کار ساده‌ای نبود، نگاهی از سر استمداد به سوی درویش انداخت. درویش به حالت همیشگی خود، مربع نشسته و چانه را روی سینه فشرده بود، کاملاً شبیه مجسمه خشکیده و ماسیده! انگار با دنیای درون اتاق میلیون‌ها کیلومتر فاصله داشت. اما شاهین موجودی تسلیم‌ناپذیر بود، تلاش برای رهایی از سوی او، و قدرت‌نمایی مستانه از جانب سلیم، و عربده‌های تشویق‌آمیزحبیب داشت به یک درگیری خطرناک می‌کشید که صدایی تحکم‌آمیز از قفا بلند شد:

ـ ولش کن بچه را! زورت به بچه‌ها می‌رسه نامرد عرق‌دزد؟!

عباس سیاه و باند خطرناکش که همه از یکه‌بزن‌های تهران به حساب می‌آمدند در میان دو لنگه در آماده درگیری بودند. سلیم که حالا با مدعیان خطرناک‌تری روبه‌رو شده بود دست شاهین را رها کرد.

ـ نالوطی! حرف دهنتو بفهم! مگه نمی‌دونی با کی طرفی؟

صدای دورگه عباس سیاه طنین ناخوش داشت.

ـ می‌دونم با یه دزد سابقه‌دار طرفم! زود عرق دزدی‌رو رد کن بیا!

سلیم که خشم مهارناشدنی‌اش، او را به شکل هیولایی درآورده بود رو به حبیب کرد.

ـ داش حبیب! تو چی میگی؟ جواب این بچه‌های امروزه را بدیم یا اعتنا سگ بهشون نکنیم!

حبیب که به هنگام دعوا و ماجراجویی همیشه یک گام از سلیم جلوتر بود بدون اینکه پاسخی به سلیم بدهد سینی را با چرخشی استادانه به سوی سر و کله عباس سیاه پرتاب کرد که اگر جاخالی به موقع او نبود سرش دیگر روی گردنش نبود!

در یک لحظه زد و خوردی بی‌رحمانه و شرارت‌آمیز در بند ۵ زندان قصر سرگرفت، سوت‌های ممتد استوار مأمور بند، سر و صدای بقیه زندانیان که تنوع خوش‌آیندی حس می‌کردند، فحش‌های رکیکی که از دهان طرفین دعوا همچون نارنجک‌های صوتی پرتاب می‌شد، برق تیغه‌های چاقو که معلوم نبود علی‌رغم مقررات زندان از کدام مخفی‌گاه‌ها بیرون کشیده شده بود فضایی متورم از وحشت و اضطراب بر بند ۵ حاکم ساخته بود. در گرداب مخوفی که بهانه حضورش سرقت یک بطری عرق دو آتشه قاچاق بود و در آن همهمه و آشوبی که انسان‌ها را تبدیل به گله‌ای از گرگ‌های هار ساخته بود، درویش همچنان چهارزانو، چانه فشرده بر سینه در خلسه‌ای عمیق سیر می‌کرد، به نظر می‌رسید که در ابدیتی متعالی و دوردست و میلیون‌ها کیلومتر دورتر از کره زمین در چرخش و گردش است. شاهین در

تاریکی و همهمه و فریادهایی که تا آن زمان هرگز آزمایش نکرده بود خود را مانند چتری بر سر درویش گشوده بود تا نگذارد گرگ‌های مهاجم و وحشی پابر سر و سینه نازک و چروکیده‌اش بکوبند.

پاسبان‌های کمکی زمانی رسیدند که استخوان بینی سلیم شکسته و خون چون فواره آب‌نماهای میدان بزرگ شهر از بینی و چند جای چاقوی دیگر در بدنش به بالا می‌پرید و حبیب بر اثر شکستگی مهره گردن نیمه‌بیهوش در گوشه‌ای خرخر می‌کرد.

در زندان‌ها، معمولاً رسم بر این است که طرفین دعوا، به محض رسیدن پلیس، طوری وانمود می‌کنند که گویی اصلاً دعوایی رخ نداده و فقط سوءتفاهمی پیش آمده که آن هم به خیر و خوشی گذشته تا گرفتار عواقب وخیم بعدی دعوا، نظیر شلاق و زندان انفرادی نشوند. در این گونه نمایش‌های ساختگی مأمورین زندان هم صلاح در آن می‌بینند که کوتاه بیایند تا به عنوان بی‌لیاقتی در اداره بند خود مورد بازخواست قرار نگیرند.

استوار مأمور بند بر سر زندانیان فریاد کشید.

ـ گورتونو گم کنین! متفرق شین! زود! زود!

لحظه‌ای بعد آرامش غیرعادی و مشئوم بر بند ۵ سنگینی می‌کرد اما در اتاق شماره ۴ وضع فرق می‌کرد. بوی خون و تنفس سنگین سلیم و حبیب که تا چند دقیقه پیش سرمست از باده دزدی آماده دریدن شکار جوان خود بودند درهم پیچیده بود. شکارچیان خون‌آشام حالا از خون خود می‌خوردند.

شاهین با چشمان گشوده و چهره ورم کرده از شدت حادثه، زانو در بغل نشسته بود و نمی‌توانست باور کند که قلدرهای یکه بزن که قصد شومی درباره‌اش داشتند حالا خود گرفتار شومی سرنوشت دیگری شده‌اند. جهان در دیدگاه مرد جوان چه بازی‌های شگفت‌انگیزی ارائه می‌کرد. هستی در نیستی! نیستی در هستی!

نهیب ناگهانی درویش ساکت و سفر کرده در اعماق کائنات، شاهین را به

خود آورد.

ـ مگه نمی‌بینی این موجودات بدبخت نیازمند کمکن؟!

شاهین نگاهی از سر حیرت به چهره درویش که از سفر کیهانی خود بازگشته بود انداخت و بی‌فاصله این فکر در ذهن جوانش برق انداخت.

ـ چرا باید به ناکس‌هایی کمک بکنم که چند دقیقه پیش نقشه شومی برام کشیده بودن؟

اما با همان سرعت صدای درویش در گوشش پیچید.

ـ در خانه دوست، دشمنی و دوستی واژه‌های بی‌معنی و پوچی هستن!

شاهین متوجه نشد که لب‌های درویش اصلاً تکان نمی‌خورند اما تحت تأثیر سخنان درویش، به سمت سلیم برگشت. از بینی او دو جویبار سرخ جاری بود.

ـ بالشی زیر سرش بذار! این حوله را هم جلوی بینی‌اش بذار! رگ اصلی پاره شده اگه به دکتر نرسونیش کارش تمومه.

شاهین که سیر حوادث، سیل خون، و سرعت عمل درویش که داشت گردن حبیب را به چپ و راست می‌چرخاند، او را غافلگیر کرده بود به طرف اتاق مأمور بند راه افتاد.

نیم ساعت بعد سلیم به بهداری زندان منتقل شده بود، شاهین کنار درویش چمباتمه نشسته و نفس زدن‌های غیرعادی حبیب را خیره خیره می‌کاوید.

ـ سعی کردم دردشو آروم کنم تا بعد فکری برا جا انداختن مهره‌های گردنش بکنم!

شاهین آنچنان گیج و منگ بود که نپرسید درویش چگونه و با کدام داروی مسکنی دردی که با تزریق مرفین هم چاره‌ساز نبود آرام کرده است.

شب در سراشیبی حیات کوتاه مدت خود می‌غلتید. بوی خون خشکیده سلیم بر کف اتاق، غذای مانده و ماسیده، فضا را برداشته بود. شاهین پیشانی‌اش که از درد تیر می‌کشید در دو دستش فشرد. چقدر دلش

می‌خواست درهای زندان او را به فضای باز و نامحدود بیرون تف می‌کرد، چقدر خوب بود به جای زندگی اجباری در آن محیط نفرت‌انگیز پرحادثه، همین حالا باکمک یک نیروی جادویی وارد اتاق امن و معطر دریا می‌شد و خوشبختی از دست رفته را در آرامش حضور دریا دوباره به چنگ می‌آورد. از شدت غیظ و نفرت از محیط زندان نگاهی خشم‌آلود به جسم سنگین و چهره پرآبله حبیب انداخت و در درون خودش با تمام قوا فریاد کشید. حقت بود کثافت!

صدای درویش، بی‌ذره‌ای فاصله در سرش پیچید.

ـ آهای پسر! بزرگان گفته‌اند با دوستان مروت با دشمنان مدارا!

شاهین هیچ تلاشی برای درک این موضوع که چگونه درویش نفرت درونی او را خوانده است نکرد. شاید هم او فکرش را بر زبان آورده و خودش متوجه نشده است. ورود ناگهانی استوار بند او را از هرگونه اندیشه‌ای بیرون کشید.

ـ درویش! بسکه از سلیم خون رفته داره میمیره!

درویش نگاهی به سوی شاهین انداخت که تا اعماق درونش را داغ کرد.

ـ اون مرد به خون محتاجه!

شاهین مثل آدم‌هایی که از خواب پریده باشند، از جا جست.

ـ من حاضرم!

***

سلیم را بعد از یک هفته معالجه و مداوا در بهداری زندان به اتاق شماره ۴ در بند ۵ زندان بازگرداندند. از آن تن و بدن غول‌آسا، نخ نازکی مانده بود، استخوانی، زردرنگ و چشمانی که در حدقه گودافتاده‌اش به زحمت سوسو می‌زد. تنها سبیل‌های آویخته چنگیزی‌اش بود که در رفت و برگشتش به دنیای مرگ، هیچ آسیبی ندیده و هیبت سلیم‌خانی‌اش را حفظ کرده بود.

هوای آخر بهمن ماه که با برف‌های پیاپی همراهی می‌شد تا اعماق

اتاق‌های زندان در بسته قصر نفوذ می‌کرد و امان زندانیان را بریده بود. درویش به محض بازگشت سلیم، از یکی از دو پتوی خود چشم پوشید و مانند مادری که بچه‌اش را از سرما می‌پوشاند، آن را روی سلیم کشید.

سلیم به زحمت پلک‌های افتاده‌اش را بلند کرد و لبخند کمرنگی زیر سبیل‌های آویخته‌اش گذر داد. دست راستش را که مانند هیزم خشکیده‌ای به نظر می‌رسید به زحمت بلند کرد.

ـ راستش نمی‌دونم چطوری از شما تشکر کنم آقا شاهین!

باورکردنی نبود که آن قداره کش بی‌ترحم حالا نگاه‌های شرم‌زده‌اش را از چشم شاهین بدزدد.

ـ از شما هم خجالت می‌کشم که اون همه آزارتون دادم آقا درویش!

سلیم همیشه اسامی را در آخر جمله می‌آورد.

درویش چهره چروکیده‌اش را گشود، لبخندی که به ندرت بر لبانش ظاهر می‌شد نثار سلیم کرد.

ـ گذشته‌ها گذشته!

ـ ولی من جبران می‌کنم آقا درویش!

ـ جبرانی در کار نیست! من باید از خدا سپاسگزار باشم که فرصتی نصیبم کرد تا خدمتی بکنم.

ـ ولی من خجالت می‌کشم از آقا شاهین!

درویش لبخندش را پررنگ‌تر کرد.

ـ حالا خون شاهین تو رگ‌هاته! برادریتون تمومه!

چشمان سیاه سلیم برق اشکی گرفت که شاهین را تکان داد.

ـ صحیح می‌فرمایید آقا درویش! حالا ما با هم برادریم! به مولا تا پای جون باهاشم.

سلیم در آن هنگام دوباره به سمت درویش چرخید.

ـ تو بهداری که بودم خیلی خیلی با خودم فکر کردم! به قول شما، گذشته‌ها گذشته! منم باهاس یه روز آدم بشم! با منم مث برادرم شاهین

حرف بزنین! راه و چاه رو به منم نشون بدین آقا درویش!

سلیم چنان مخلصانه دو واژه «برادرم شاهین» را در دهان می‌چرخاند که شاهین جوان را منقلب کرد. تازه متوجه می‌شد که با اشاره درویش و اهدای خون چه معجزه‌ای در جسم و جان این مرد شرور انداخته است.

هنوز شاهین این دگرگونی پیچیده و رازآمیز را در ذهن خود هضم نکرده بود که صدای دورگه حبیب از عمق اتاق برخاست.

ـ آقا درویش! آقا شاهین! اگه اشکالی نداره، ما را هم آدم حساب بکنین، منو هم ببخشین! تا آخر عمر دعاگوم!

حبیب که پس از سه چهار شبانه روز پرستاری بی‌وقفه درویش و شاهین با درد کشنده مهره‌های گردن کنار آمده بود می‌خواست از جا برخیزد که با نهیب درویش متوقف شد.

ـ آی مرد! تو حداقل باید یک هفته دیگه از جات تکون نخوری!

چشمان حبیب که بعد از تحمل آن همه درد و رنج و بی‌خوابی، به اندازه بند انگشتی ته نشسته بود تلاشی مضاعف به‌کار برد تا دو قطره اشک به روی گونه‌ها بغلطاند.

ـ آقا سلیم! باید بودی و میدیدی این دو نفر چه جوری از من پرستاری کردن! تازه اونم بعد از اون همه لش‌بازی‌هام!

بغض، کلماتش را در راه گلو می‌برید.

ـ بی‌ادبی، شاش ما رو هم می‌بردن تو «مبال» خالی می‌کردن!

سلیم به چشمان درویش زل زد.

ـ یعنی اون نامردا گردن حبیبو شکستن درویش‌خان؟

ـ نه! مهره‌هاش کمی جابه‌جا شدن اما جاشون انداختم دیگه خطری نداره!

چهره سلیم از شدت حقشناسی ارغوانی شد.

ـ خدا عوضتون بده! از این لحظه نوکرتون سلیم همه کارا رو گردن می‌گیره.

شاهین بی‌اختیار خم شد و دست درویش را با دو دوستش گرفت و بر آن بوسه زد. درویش او را سوار بر گردونه‌ای به گـردش درآورده بـود و مناظر و مرایائی بر چشم‌های جوانش کشیده بود که تـا آن زمـان بـرایش ناشناخته مانده بود. او بی‌اختیار در ذهن خودش پرسید: در کدام دانشگاه چنین درس ارزنده‌ای به شاگرد می‌آموزند؟

درویش به آرامی دستش را از میان دو دست شاهین بیرون کشید و بر سرش گذاشت.

***

# ۱۰

روزهای کوتاه زمستانی، مرطوب و آغشته به برف و باران از پی هم می‌گذشتند. برای یک روزنامه‌نویس حرفه‌ای چون من کوتاهی روزهایی چنان سرد همراه با کندی حرکت اتومبیل‌ها، عذابی طاقت‌فرساست. تنها نقطه روشن زندگیم در سردی و کوتاهی روزهای کم آفتاب زمستانی، حضور مستمر و پر از حوادث قهر و آشتی با سوری بود. من هنوز سوری را چندان جدی نمی‌گرفتم و او با حسادت‌های خنده‌آورش که ریشه در زندگی خودخواهانه اشرافی داشت این رابطه غیرجدی را علی‌رغم شانس‌های متعددی که معمولاً برای این گونه دختران وجود دارد دو دستی چسبیده بود. آن روز اول وقت، سوری مرا برای صرف ناهار در یکی از رستوران‌های کوهستانی اطراف تهران دعوت کرده بود.

ـ اگه بدونی زرده‌بند توی این فصل چه منظره قشنگی داره؟ باغ بزرگ دایی جونم هم همون نزدیکی‌هاست سری هم به باغ دایی جون می‌زنیم موافقی؟

من به سوری جواب موافق داده بودم که مجدداً تلفن به صدا درآمد. بی‌درنگ صدای نرم و کودکانه دریا را شناختم که این بار از اشک و اندوه لبریز بود.

ـ چه اتفاقی افتاده دریا! برای شاهین مشکلی پیش اومده؟

لحن ملتمسانه دریا قلبم را در سینه تکان داد.

ـ ممکنه سری به بیمارستان آبان بزنین!

ـ شما در بیمارستان...

نگذاشت جمله‌ام را تمام کنم.

ـ بله! خواهش می‌کنم سری به من بزنین!

گوشی تلفن را زمین گذاشتم. آخرین گزارش‌های خبری را روی میز سردبیر گذاشتم و به قصد رفتن به بیمارستان از اداره بیرون زدم.

روز سرد و گرفته‌ای بود. درختان حاشیه خیابان به طرز زننده‌ای برهنه و مرده به نظر می‌رسیدند و مردم در لباس‌های زمخت زمستانی، سرد و بی‌روح! ذهنم آشفته دریا بود. بر سر آن تک درخت سرمازده چه آمده بود؟ زندگی این دختر جوان با پیچ و خم‌های تیره و تار زندگی‌اش و تنهایی و بی‌کسی او، بیشتر اوقات مرا به یاد تکدرخت‌هایی می‌انداخت که در سینه یک کوهستان به طور اتفاقی سبز شده و رشد کرده است. اگرچه به نظرم می‌رسید که این مقایسه هم چندان مناسب نیست. تکدرخت تنهای کوهستان حداقل ریشه‌ای در دل سنگ‌ها دارد ولی دریا به کدامین رشته حیات وابسته است خدا می‌داند!

دریا در اتاقی یک تخته و کوچک، زیر ملافه سپیدی خفته بود. دست چپش که از زیر ملافه بیرون زده بود به من خبر داد که دچار شکستگی شده است. چهره دریا، در میان چنبره ملافه سپید چون کودک خفته‌ای آرام و معصوم می‌زد. با اینکه هیچ آرایشی نداشت بسیار خوش‌آیندتر به نظر می‌رسید. مژه‌های بلندش سایه کمرنگی بر خواب گونه‌ها زده بود. دریغم آمد که زیبای خفته را بیدار کنم. بی‌سر و صدا روی تنها صندلی اتاق، درست عمود بر تختخواب او نشستم. در سکوت رازآمیز آن اتاق که تنفس آرام دریا، نبض حیات را بیدار نگهداشته بود، گرفتار هجوم سئوالاتی شده بودم که هروقت به زندگی دریا فکر می‌کردم سر و کله‌شان پیدا می‌شد.

می‌خواستم فیلسوف‌گونه وارد چند و چون فلسفه خلقت گردم و خودم

را در تار و پود سئوالاتی بیاندازم که پاسخ روشنی هرگز نداشته‌اند. مثلاً دریا چه گناهی مرتکب شده است که باید اینگونه بار سنگین تقدیر خویش را بر دوش می‌برد؟ چگونه عدالت خداوندی چشم خود را به روی زندگی بی‌ریشه و بی‌مبدأ این دختر بسته و گذاشته است او یکه و تنها و آسیب‌پذیر در انبوه جنگل گرگ‌ها سرگردان بماند؟ گاهی وسوسه می‌شدم که تا با خود دریا به گفتگو بنشینم اما تا آن روز یا فرصت کافی برای طرح چنین سئوال‌هایی نیافته بودم یا فکر می‌کردم طرح این گونه سئوال‌ها، جز نمک پاشیدن بر زخم درون این دختر تنها چه اثری می‌تواند داشته باشد اما وضع و موقعیت فعلی دریا هم مرا شرمزده و هراسان می‌ساخت. چگونه این جامعه سنگدل و بی‌ترحم چنین شاخه بی‌ریشه‌ای را این‌گونه لگدکوب، می‌سازد. من همیشه آدمی احساساتی بوده‌ام. دوستانم می‌گویند فلانی برای کارتون‌های والت‌دیسنی هم روزی کلی اشک می‌ریزد! پنهان نمی‌کنم که سیمای غمگین پری خفته توأم با تصویرهای دردناکی که پی در پی در ذهن خود از زندگی‌اش می‌زدم چشمانم را لبریز از اشک ساخته بود. همین که دریا غافلگیرانه چشم گشود ناباورانه مرا نگریست.

ـ خدای بزرگ! چه بلایی به سرتون اومده؟ نکنه شما را هم مثل من کتک زدن؟

چگونه می‌توانست باورم کند که نه برای خود، بلکه از سر همدردی با اوست که اشک‌هایم زنجیرهای غرور مردانه را گشوده‌اند. نمی‌توانستم برای موجودی که بسیار اندک و شاید هم هرگز طعم همدردی نچشیده است توضیحی بدهم.

ـ چیزی نیست! دلم گرفته! اما بر سر شما چی اومده؟

ـ مرا زدن!

ـ چه کسی؟ به چه دلیل؟ کجا؟ کی؟

دانه‌های بیضی‌شکل اشک در اعماق چشمانش جوشید:

ـ جوادی کینه شتری؟

ـ اون تو را کتک زد؟

نگاهش را ترس زده به رویم دوخت.

ـ اون با دار و دسته‌ش! می‌خواست منو با خودش ببره بیرون ولی من به خاطر شاهین با او نرفتم.

ـ و اونا هم تو را زدن؟

ـ منو از پله‌ها پرت کرده‌ن پایین!

ـ پس صاحبخونه‌ت با لش و لوش‌های دور و برش چیکار می‌کردن؟

ـ مثل اینکه قبلاً دمشون رو دیده بودن.

در آن لحظه می‌خواستم قدرت جادویی دیوان افسانه‌ای را داشتم و تنوره کشان بر سر آن جوادی کینه‌شتری فرود می‌آمدم...

صدای کتک خورده دریا مرا از دنیای تخیل بیرون کشید.

ـ موقع رفتن سرشو آورد بیخ گوشم و گفت برو براش تعریف کن که عشقشو زیر پام له کردم!

جوادی، حداقل در این یک موضوع می‌توانست به خود حق بدهد. چندین دوست دخترش با قلاب‌های تیزچنگ شاهین از دهانش بیرون کشیده شده بودند.

ـ من باید حساب این کینه‌شتری را برسم!

دریا خیره خیره مرا می‌کاوید.

ـ یعنی شما از اینکه جواد کینه‌شتری دست و پامو شکسته ناراحت شدین؟

ـ براتون عمیقاً ناراحتم!

ـ برا من؟

نمی‌دانستم چگونه همدردی خودم را به دختری که همیشه در طول زندگی مورد اذیت و آزار قرار داشت و طعم خوش همدلی را نچشیده بود تفهیم کنم.

ـ بگذریم! فقط دستتون صدمه خورده؟

دریا بی‌هیچ تکلفی ملافه سپید را کنار زد. قلم پای او را هم گچ گرفته بودند و بعد سینه‌ایش را نشان داد که پر از لکه‌های کبود بود. من به سرعت ملافه را روی تنش کشیدم. هرگز مادری به او نگفته بود که یک زن جوان باید بدن خود را از غریبه‌ها بپوشاند.

ـ آیا شکایتی هم به کلانتری دادین!

ـ صاحبخونه گفت بی‌خیالش! نکنه واسه ما آژان‌کشی راه بندازی؟

بلافاصله قلم و کاغذی بیرون آوردم و شکایت‌نامه‌ای نوشتم.

ـ دریا! فوراً امضاش کن. من درسی به این کینه‌شتری میدم که تا آخر عمر یادش نره!

دریا وحشت‌زده به قلم و کاغذ نگاه کرد.

ـ اگه صاحبخونه بو ببره که من شکایت کردم دیگه منو تو اون خونه راه نمیده!

پاسخ من روشن بود. شکایت‌نامه را محض احتیاط گرفته بودم و هرگز آن را به کلانتری نمی‌بردم ولی خبر حادثه را حتماً در روزنامه چاپ می‌کردم.

ـ «خبر»و طوری می‌نویسم که محل حادثه مشخص نشه! ولی اسم نجیب‌زاده‌ای که این جور دختر بی‌پناهی را شل و شول می‌کنه کامل و مشخص می‌نویسم.

ذهن خام دریا نمی‌توانست نقشه مرا کاملاً درک کند.

ـ اونوقت جواد کینه‌شتری دوباره می‌آد سراغم! شاهین که نیست تا جلوش دربیاد!

ـ دریا! کاری که این قلم می‌تونه صورت بده صد تا مشت آهنین هم از پسش برنمی‌آد...

ـ یعنی چه جوری!

ـ بعد از چاپ خبر، به جواد تلفن می‌زنم و بهش اخطار می‌کنم که اگه یه دفعه دیگه بخواد مزاحمت بشه غیر از اسمش، عکسش رو هم تو صفحه

حوادث چاپ می‌کنم...

دریا با سماجت پرسید:

- آن وقت چی می‌شه؟

- باید بار و بندیلشو ببنده و از این مملکت بره به جهنم!

- آخه چرا؟

- برای اینکه یه سوءسابقه براش درست می‌شه که تا آخر عمر باهاشه!

در چشمان بهت‌زده دریا، حالتی از آگاهی سایه انداخت.

- بله! به ما گفتن که اگه سوءسابقه بخواهین به شما زن‌هایی که توی این جور خونه‌ها کار می‌کنین نمی‌دن! من بهشون گفتم پس چه فرقیه بین من که دو سه ماه‌س اومدم توی این خونه و اونایی که چند ساله؟ ولی هیچ کس به من جواب نداد!

از سادگی‌های برداشت دریا به خنده افتادم. او از کجا می‌دانست که فاصله نام و ننگ در اجتماع ما از مویی نازک‌تر است. اما خنده من او را به وجد آورد.

- چیز خنده‌داری گفتم؟

- نه! ولی سوءسابقه اگه بخواهی میدن! عدم سوءسابقه به تو نمی‌دن بیسواد!

- بله! راست می‌گین! من بیسوادم!

تصمیم گرفتم مسیر گفتگویمان را تغییر بدهم.

- در آخرین دیدار با شاهین چی گذشت؟ برام تعریف کن.

***

# ۱۱

چرخ‌های کالسکه زندگی، بی‌هیچ شتابی، اما دقیق، منظم و از دیدگاه بسیاری از آدم‌های ستمدیده، بسیار بی‌ترحم و عاطفه و شاید هم خالی از هر احساس بشری، روی کره زمین می‌چرخید و پیش می‌رفت. بشریت بی‌دفاع زیر چرخه‌های عظیم این کالسکه توقف‌ناپذیر، می‌غلتید و گاهی مرده و گاه نیم‌مرده برجا می‌ماند. مرده‌های حوادث در گرداب ناشناخته و سیاهی که هیچ کس نمی‌دانست به کدام نقطه‌ای در پهنه پـرعظمت و بی‌انتهای کائنات فرومی‌رود به اند ک زمانی محو و نیست مـی‌شدند و نیم‌مرده‌ها، بی‌درنگ آماده می‌شدند تا در نقطه‌ای دیگـر دوبـاره زیـر چرخ‌های کالسکه حادثه‌آفرین فروغلطند. هیچ کس از فرورفتن ابدی در گـرداب سـیاه و نـاشناخته مـرگ رهـایی نـداشت. مـن بـه عـنوان یک روزنامه‌نگار جوان و ناظر، بـا هـیجانی فـروکش‌ناشدنی، بـه چـرخ‌های کالسکه حوادث روزگار خیره شده بودم. هر روز حادثه‌ای در کل کره زمین یا بغل گوش خودم اتفاق می‌افتاد که مدت‌ها ذهن خامم را به خود می‌کشید و سئوال از پی سئوال درباره عـلت حـوادث نـاگـوار زنـدگی اجتماعی و خصوصی بشری ذهنم را به خود مشغول می‌داشت به گونه‌ای که کمتر فرصتی به دست می‌آوردم تا از ماجراهایی که بر شاهین و دریا می‌گذشت خبری بگیرم با این همه چندان هم از وقایع زندگی‌شان بی‌خبر

نبودم و در این‌جا سعی می‌کنم حوادثی که کم و بیش در جریانشان قرار می‌گرفتم بازگو کنم.

***

چند روزی پس از آن درگیری خطرناکی که در بند ۵ زندان قصر اتفاق افتاد و نتیجه‌اش شکستگی بینی سلیم و دررفتگی یکی از مهره‌های گردن حبیب بود، زندگی در اتاق ۴ بند ۵ حال و هوای دیگری به خود گرفته بود که با سایر اتاق‌های زندان تفاوتی آشکار و از نظر بعضی از زندانیان عجیب و غیرعادی تلقی می‌شد. اگر بخواهم توضیح بیشتری درباره تغییرات جدید بدهم باید با جسارت بیشتری که باب میل و سلیقه بسیاری از آدم‌های دیرباور نیست یادآوری کنم که اتاق شماره ۴ حال و هوای معبدی در نوک قله‌ای دورافتاده و پیچیده در مه و ابر و فضایی ابهام‌انگیز به خود گرفته بود. هر روز که می‌گذشت، این اتاق معبدگونه، فاصله‌اش را با زندگی اجباری و سطح نازل و پست آن در بند ۵ بیشتر می‌کرد. آمد و رفت‌ها چه از بیرون و چه از داخل به این اتاق به حداقل رسیده بود. حبیب و سلیم که پیش از آن واقعه، یک لحظه در اتاق بند نمی‌شدند مگر برای لیچارگویی و سربسرگذاشتن شاهین، حالا با چهره‌هایی مهتابی‌رنگ، چشمانی نیم‌بسته، و سکوتی غیرعادی، چهارزانو و مؤدب همچون شاگردان مکتب‌خانه‌های قدیمی، در کنار شاهین برابر درویش نشسته و گوش خود را به دهان درویش بسته بودند. آنها کمتر می‌خوردند چون درویش پرخوری را دشمن پیشرفت‌های روحانی می‌دانست، کمتر حرف می‌زدند چون درویش پرگویی را دشمن انرژی روحانی قلمداد می‌کرد و مانند شاگردانی که نیمی از سال را از کلاس غیبت داشته‌اند و می‌خواهند عقب‌ماندگی‌های خود را جبران کنند کمتر از اتاق خارج می‌شدند و حتی از گردش در هوای آزاد که هیچ زندانی از آن چشم نمی‌پوشید به دفعات تن می‌زدند. این گوشه‌گیری و انزوا در آن محیط بسته که منفورترین پدیده به حساب می‌آمد شایعات

عمدتاً نامربوطی را سبب شده بود. بعضی از زندانیان بر این باور بودند که عباس سیاه و دار و دسته‌اش چنان درسی به آن دو قداره‌کش معروف تهرانی داده‌اند که جرأت آفتابی شدن در انظار را ندارند. گروهی می‌گفتند درویش آنها را جادو و سحر کرده و دلیلشان این بود که هروقت از لای در نگاهی به درون اتاق انداخته‌اند آنها را دیده‌اند که درست مثل قورباغه‌هایی که افسون مار می‌شوند چشم به دهان درویش دوخته و مانند سه قطعه سنگ برجا خشکیده‌اند. بدزبان‌ترها و بددل‌ها شایعات زشت‌تری پخش می‌کردند و می‌گفتند درویش و حبیب و سلیم گرفتار عشق شاهد خوشگلی شده‌اند که شمع محفلشان شده! اما در محدوده آن اتاق تنگ و چرکین و پنجره کوتاهی که با خستی چندش‌آور نور خورشید را به درون می‌فرستاد، هیچ کس علاقه‌ای به شنیدن این‌گونه شایعات مگر کند و کاو درونی خودشان، نشان نمی‌داد. شاهین در چشم سلیم برادری بود که خون جوشانش در رگ‌های او می‌زد، حبیب زیر آبشار محبتی که از چشمان نافذ درویش جاری بود چرک‌های کهنه سالیان دراز زندگی‌اش را می‌شست و هر روز از روز پیش خود را تر و تازه‌تر می‌دید و از کشف و درک اندیشه‌ها و امیالی که تا آن زمان برایش ناشناخته و بی‌هویت مانده بود بیشتر به هیجان می‌آمد و شاهین جوان نیز دنیای دیگری که رنگ و بوی معابد خیالی دوردست‌ها را می‌داد تجربه می‌کرد و درویش با محبتی خالص و ناب شاگردانش را از قله‌ای به قله دیگر می‌برد و دریچه‌های تازه‌ای به روی دنیاهای ناشناخته می‌گشود.

هرکلامی که از میان دو لب درویش بیرون می‌افتاد چون الماس پربهایی در هوا قاپیده می‌شد. سئوال از پی سئوال. شگفتی از پی شگفتی،... آن‌جا دیگر اتاق چهار بند ۵ زندان قاتلین و جنایتکاران نبود، کلاس درسی بود ماوراء کلاس‌های دانشگاهی! دروسی تدریس می‌شد که در هیچ دانشگاهی روی تخته سیاه نمی‌رفت، هر واژه‌ای و جمله‌ای از دروس دانشگاه اتاق ۴، از جان برمی‌آمد و بر جان می‌نشست. قبول

شدگان کلاس، کنکوری به بهای جان، گذرانده بودند و شرط قبولی محرمیت و اهلیت و شیوه آموزش، پس دادن محفوظات نبود بلکه مایه گذاشتن از جان، قبول محرومیت‌ها از مسائل روزمره حیات بود که بعضی‌ها آن را نوعی جنون می‌خوانند! واژه‌ها و جملاتی که تدریس می‌شد نیازی به اثبات در قرع وانبیق آزمایشگاه‌ها نداشت چراکه تمامی دروس فوق تجربه‌های آزمایشگاهی بود. در رد و قبولی دروس، شاگردان مختار و آزاد بودند و در پایان سال هیچ امتحانی در کار نبود. یک جریان آزاد که مستقیماً نه با مغز بلکه با قلب در گردش و تبادل بود. هیچ سئوالی بی‌پاسخ نمی‌ماند ولی هر سئوالی در زمان مقتضی پاسخ روشنی می‌گرفت. هر سه شاگرد با توجه به خوی و خصلت خویش از سفره‌ای که سخاوتمندانه پیش رویشان گسترده بود لقمه‌ای می‌گرفت و هریک در محدوده‌ای که مستعدتر بود پیش می‌تاخت.

شاهین به علت پشتوانه تحصیلات دبیرستانی و دانشگاهی خود بیشتر از آن دو مرد مشکل داشت. او مزرعه‌ای را صاحب شده بود که پیش از آن کرت‌بندی و کشت و کار قابل قبولی در آن صورت گرفته بود و باید تمامی آن را ویران می‌ساخت و دوباره به شیوه‌ای کاملاً متفاوت کشت و کار می‌کرد و پذیرش ویرانی چنان مزرعه‌ای به ظاهر آباد و ساخت و پرداخت جدید، کار هرکسی نبود اما حبیب و سلیم بلافاصله زمین بکری یافته و در آن بدون هیچ نگاهی به پشت سر، مشغول کشت و کار بودند. حل مشکل شاهین کار ساده و آسانی نبود، شاهین یاد گرفته بود که برای هر مسأله‌ای دلیلی عقل پسند بخواهد نه دل پسند! چون و چرا می‌کرد، دلیل می‌خواست، نمونه طلب می‌کرد، با درویش، با خود و با انبار پر و پیمان حافظه‌اش مدام در ستیز بود و درویش که آگاه به رنج‌ها و کشمکش‌های درونی شاگرد جوانش بود با حوصله مورچه گونه‌ای که صد بار دانه خود را از بلندی‌ها می‌گذراند به سئوالاتش پاسخ می‌گفت و حتی یک بار هم دیده نشد که حوصله مهربان‌گونه‌اش اندک رنگ کدورتی

بگیرد.

***

اتاق شماره ۴ در آن روزهای آخرین بهمن ماه زیر بار سنگین چراهای پی در پی نفس نفس می‌زد. بیشترین چراها را شاهین بر دوش‌های نازک و شکننده درویش می‌نهاد و سرانجام چرایی که مدت‌ها بود چون استخوان شکسته‌ای در گلوی شاهین جراحتی عمیق پدید آورده بود بر زبانش گذشت.

ـ شما را به جرم قتل یک انسان محکوم کرده و به زندان انداختن، «چرای» این ماجرا مرا اذیت می‌کند!

درویش لبخند مهرآمیزی بر لب راند. برخلاف انتظار هر سه نفر، هیچ نوع خط و خطوطی تازه در چهره‌اش ظاهر نشد. انگار از او پرسیده باشند چرا هر روز به ما لوبیاپلو می‌دهند!

ـ خوب که چه؟

ـ که مردی این همه پاک و شریف که کلامش بوی پاکی آسمان‌هارو میده مرتکب قتل همنوع بشه! مردی که برای زخمی شدن پای یه مورچه آنقدر دل می‌سوزونه که اشک مارا درمی‌آره! چرا؟

سلیم و جبیب برای شنیدن پاسخ درویش چنان چشم‌ها راگشاد کرده بودند که بیم آن می‌رفت تیله‌های سیاه چشمانشان از حدقه بیرون بیفتد!

ـ خوب! حالا که هنوز نمی‌تونم تمام محتویات قلبم رو بی‌واسطه کلام بیرون بریزم مجبور به حرف زدنم!

هر سه نفر به طور غیرارادی بدن‌های خود را فشردند و سکوتی نفس‌بر، بر اتاق سرد شماره ۴ خیمه زد.

ـ از سفر هند به کشورم برگشته بودم. من هرچند وقت یک بار به اون کشور سفر می‌کنم! در آن کشور دوستان خیلی خوبی دارم...

حبیب بی‌اختیار پرسید:

ـ ولی شما با هندوهای بت‌پرست؟...

پس از مدت‌ها، درویش آشکارا خندید و دندان‌های ریز صدفی‌اش که مغایر با سن و سالش بود بیرون زد.

ـ مگه نشنیدی که بت‌پرستی اگر از صفای دل باشه خداپرستیه؟

سلیم وحشت‌زده به درویش خیره شد.

ـ من معنی این حرفو نمی‌فهمم!

ـ مگه داستان موسی و چوپون را از مثنوی براتون نخوندم؟

شاهین که بی‌قرار شنیدن اصل ماجرا بود تلاش کرد تا بحث را به مسیر اصلی سئوال خود بکشاند.

ـ مستقیماً به تهرون اومده بودین؟

ـ بله! همین‌طوره! اوایل زمستون دو سال پیش بود، برف مفصلی باریده بود و من داشتم توی کوچه پس‌کوچه‌های جنوب شهر دنبال اتاق ارزون قیمتی می‌گشتم که یکی دو ماهی در اون سر کنم.

سلیم که همیشه خود را بچه جنوب شهر می‌دانست و به این شهرت افتخار می‌کرد پرسید:

ـ کدوم قسمت جنوب شهر؟ من تموم کوچه پسکوچه‌هاش فوت آبم!

درویش با آرامشی ژرف پلک‌ها را برهم گذاشت. گویی دنبال کوچه حادثه می‌گشت.

ـ طرف‌های دروازه غار!

حبیب سخن درویش را قطع کرد.

ـ ولی شما آن طور که از حرف‌هاتون فهمیدم توی تهرون دوستای ثروتمندی دارین؟

ـ درویش جایی خونه می‌کنه که بتونه باری از دردای مردم به دوش بگیره بیسواد!

درویش واژه بیسواد را اغلب طوری بر زبان می‌راند که به شنونده

خصوصیت دوستانه‌تری می‌بخشید!

شاهین اخمی به پیشانی انداخت تا نارضایتی خود را از سئوال‌های حاشیه‌ای ابراز دارد.

ـ خوب چه اتفاقی افتاد؟

درویش برای ترسیم صحنه‌ای که درصدد یادآوری‌اش بود چشمانش را بست.

ـ ناگهان چشمم به مرد جوانی افتاد که کارد خون‌آلودی در دستش می‌فشرد و می‌دوید. من خودم را به کنار دیوار کشیدم تا او به راحتی بگذرد.

شاهین با لحن پرخاشگرانه‌ای پرسید:

ـ شما برای فرار یه قاتل راه باز کردین؟

ـ صبوری اولین نشانه درویشی است بیسواد!

شاهین از شرم سرش را پایین انداخت.

ـ من به فراست همه چیز را دریافتم! او مغازه‌داری که می‌خواست نامزدشو از چنگش دربیاره کشته بود! بعضی‌ها فکر می‌کنن حذف فیزیکی همه چیزو حل می‌کنه!

درویش نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

ـ مرد جوان کارد خون‌آلودی که توی دستش بود همان طور که می‌دوید جلوی پام انداخت. فوراً فهمیدم که به من علامتی داده شده!

شاهین با شتاب پرسید:

ـ یعنی اون قاتل به شما علامت داد؟

ـ خیر! بیسواد! مأموریتی به من محول شده بود.

ـ مأموریت از جانب چه کسی؟

ـ از جانب خودم...

شاهین سرش را تکان داد.

ـ من نمی‌فهمم!

ـ بله درسته! حالا خیلی زوده که معنی علامت را بفهمی!

و درویش پس از سکوتی که نفس شاهین و سلیم و حبیب را بند آورده بود چنین ادامه داد:

در اون لحظه تمون ذهنم روی تیغه خنجر خون‌آلودی که روی زمین افتاده بود متمرکز شد، خنجرو برداشتم و...

سلیم با افسوسی که به چهره و اندام درشتش نمی‌آمد دستی به پشت دستش کوبید.

ـ خنجرو تو دست شما دیدن و به جرم قتل توقیفتون کردن مگه نه؟

درویش نگاهش را به طاق دودگرفته اتاق دوخت، انگار نگاهش از جرز دیوار به سوی ابدیت پرواز داده بود.

ـ موضوع به این سادگی هم نبود. در یک لحظه، من روی لبه تیز و خون‌آلود خنجر همه زندگی جوان را یکجا خوندم. قاتل جوان مادری داشت که گرفتار سرطان وخیمی شده بود که هنوز خود را نشان نداده بود اما وقتی ظاهر می‌شد از دردناک‌ترین سرطان‌ها بود. من آن غده بدخیم رو درست وسط معده‌ش دیدم.

شاهین سعی می‌کرد رابطه‌ای بین سرطان مادر قاتل و فداکاری درویش پیدا کند.

ـ مادر قاتل زن شریف و میون‌سالی بود که هاله‌ای از تقوی و پاکی و زهد دور سرش حلقه زده بود.

حبیب پرسید:

ـ درست مثل رابعه[1] که عارفه کاملی بود؟

ـ نه مثل رابعه، ولی رابعه‌ای از نوع دیگر! همه که نباید درویش باشن تا خداوند بهشون محبت بکنه!

شاهین با ابراز بیحوصلگی از سئوال‌های پیاپی پرسید:

---

۱. رابعه بنت کعب از زنان عارفه در اوایل شکوفایی عرفان اسلامی.

ـ و بقیه قصه؟

ـ اون زن که در جوانی همچون مروارید زیبایی روی تپه‌های زباله جنوب شهر می‌درخشید شوهرشو از دست داده بود اما به جای پاسخ به خواستگاری‌های نون و آبدار، تصمیم گرفت به خواسته‌های جسم جوون و روح تشنه ثروت و رنگ، اعتنایی نکنه و با استخدام در یه کارخونه چرم‌سازی پسرشو بزرگ بکنه!

سلیم دوباره روی دستش کوبید!

ـ و پسره مثل ما لات و آدمکش از کار دراومد؟

درویش که معلوم نبود به کدامین نقطه کائنات خیره شده است ادامه داد:

ـ خدای مهربون نمی‌خواست اون زن بیمار پاسخ اون همه فداکاری رو این‌جوری بگیره.

شاهین متوجه شد که داستان دارد شکل خاصی به خود می‌گیرد که با همه داستان‌های پلیسی ـ جنایی که در مجلات و روزنامه‌ها خوانده بود متفاوت است.

ـ که بعد از اون همه مشقت و سختی بفهمه پسر نادونش یه قاتل بی‌رحم از کار دراومده و باید رو چوبه دار برقصه!

درویش نگاهش را که حالا همچون دو اخگر سرخ در چهره‌اش می‌درخشید به سمت شاهین چرخاند.

ـ که عصای روز پیری درست موقعی که با ظاهر شدن غده سرطانی بهش نیاز داشت کنارش نباشه!

حبیب با لحن غمناکی گفت:

ـ و با اون همه جون کندن و سختی کشیدن، مردم روزگار اون زن بیچاره رو به چشم مادر یه قاتل نیگاه کنن؟

شاهین دست‌هایش را محکم بر هم کوفت.

ـ با این ترتیب شما کارد خون‌آلود را برداشتین و سر کوچه ایستادین تا

مأمورین شما را به اتهام قتل بقال محله دستگیر کنن!

سلیم سبیل‌های چنگیزی‌اش را رو به بالا تابید.

ـ و اون نامرد گذاشت شما رو بیگناه به حبس ابد محکوم کنن!

درویش دریچه نگاه ماورائی‌اش را بست و نفس عمیقی که به درون سینه کشیده بود حبس کرد. او در طی روزها به دفعات نفس را مدتی طولانی در سینه حبس می‌کرد و چون هم‌بندانش حالا دیگر به این روش درویش آشنا بودند سکوت کردند تا درویش بعد از چند دقیقه نفس را آزاد کند.

ـ نه! عجولک بی‌سواد! اون جوون در آخرین جلسه دادگاه شرکت کرد و با نگاهش به من قول داد که بعد فوت مادرش خودشو به عنوان قاتل اصلی به رئیس دادگاه معرفی کنه!

شاهین دچار هراسی ناگهانی شد. اگر این اتفاق بیفتد، او درویش را خیلی زود از دست خواهد داد.

ـ نگران مباش پسرم! هیچ شبانی رمه‌اش را تنها نخواهد گذاشت.

ـ ولی...؟

ـ بله! من به زودی از این‌جا می‌رم، پیره‌زن شدیداً داره درد میکشه، تموم تلاشم اینه که در تخفیف دردش کمکی باشم.

هر سه نفر بی‌فاصله متوجه شدند که حبس نفس و تمرکز چند لحظه پیش درویش در بحبوحه بحث، به خاطر کمک به آن زن دردمند بوده است.

رنگ و روی هر سه نفر برگشته بود. درویش با آرامش دریایی‌اش طولانی‌ترین قصه‌ای که تا آن زمان در زندان بر زبان رانده بود به پایان رساند...

ـ اون جوون تا چند هفته دیگه به دیدن رئیس دادگاه میره و یکی دو سه هفته هم گرفتار تشکیل پرونده‌س و بعد رسماً به عنوان قاتل به همین اتاق می‌آد...

درویش دوباره دریچه چشمانش را بست و هر سه نفر که آخرین پرده قصه را هم پیشاپیش دیده بودند با فروتنی خاص روی دست‌های چروکیده درویش خم شدند و بوسه‌های ستایش را نثارش کردند.

***

# ۱۲

از آخرین ملاقاتم با دریا مدت زمان قابل توجهی گذشته بود. ما روزنامه‌نویسان که سراسر سال گرفتار شغل دردسرآفرینی هستیم امیدمان به تعطیلات دوهفته‌ای نوروزی است تا بتوانیم مانند مردم عادی، بی‌حضور دلشوره‌های خبری و ترس از رقابت‌های عالم خبرنگاری که از بدترین انواع رقابت‌هاست، سفری ترتیب دهیم و بار سنگین مسئولیت‌های اجتماعی و سیاسی خود را چند روزی بر زمین بیفکنیم.... قرار ملاقات تازه من با دریا، درست سه روز قبل از شروع سال نو بود و می‌خواستم پیش از سفر دو هفته‌ایم به شمال، آخرین وظایف و توصیه‌هایم را در قبال این زن جوان و تنها به انجام برسانم.

هوای تهران آنقدر صبوری به خرج نداده بود که زمستان را به آخر برساند و لطافت بهاری را خیلی زود نثار مردم تشنه تعطیلات نوروزی کرده بود اما لطافت بهار برای من به گونه دیگری است. نوعی اندوه و دلشوره تازه در جانم می‌اندازد. بعضی از دوستانم معتقدند که علت دلشوره‌ها و اندوه من به خاطر آن است که مدام چشمانم متوجه شاخ و برگ درختانست که مبادا دیرتر از موعد سبز شوند! راستش تا این سال‌های دور هم هر بهار گرفتار چنین اندوهی می‌شوم.

فصل بهار است خیز تا به تماشا برویم

تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار را

بله! هنوز دل نگران آنم که شاید بهار دیگر را نبینم. پشت میز همیشگی‌ام در رستوران میرابل در مرکز شهر نشستم و چشمم به پله‌های ورودی رستوران بود که ابتدا یک جفت پای کشیده و زیبا، و سپس زن جوانی که رنگ سرخابی جوانی چتر زیبایش را بر سر و رویش افکنده بود ظاهر شد. چند ماه پیش بود که هر روز در بیمارستان آبان به ملاقاتش می‌رفتم. او با یک دست و پای شکسته، زرد و رنجور، در انتظار تنها ملاقاتی خود چشم از در برنمی‌داشت. تا هنگامی که در بیمارستان بود مرتباً به دیدارش می‌رفتم. در این ملاقات‌های کوتاه ولی پی در پی بود که شاگرد ساده‌دل را به سهم خود با الفبای زندگی آشنا می‌کردم. برای آدم‌های دیرباور و حتی ساده‌اندیش باورکردنی نیست که زن جوانی ـ اگرچه زمانی کوتاه ـ در عشرتکده‌ای کار کرده باشد و تا این حد و درجه هم خام و ساده و بی‌اطلاع از پیچ و خم‌های زندگی جلوه کند اما می‌توانم سوگند بخورم که او همچون کودکی ساده و معصوم بود. شاید در همین دیدارهای کوتاه بیمارستانی بود که سعی کردم قبح حرفه‌اش را از تاریکی‌های ذهنش به روشنی ببرم. ظاهراً نقشه زیرکانه من یک روز به ثمر نشست.

ـ می‌خوام خبری بهتون بدم!

ـ خوب چرا معطلی؟

ـ ولی برای چاپ در روزنامه نیست آقا!

ـ پس برای روزنامه خصوصی خودم نگهش می‌دارم!

ساده‌انگارانه پرسید:

ـ مگر شما روزنامه خصوصی هم دارین؟

خندیدم و گفتم خواهش می‌کنم حرف بزن.

روی شانه‌های گرد و خوش‌تراشش چرخید، انبوه موهای طلایی‌اش را به عقب راند.

ـ من تصمیمم رو گرفتم!

ـ مبارکه! چه تصمیمی؟
ـ که دیگه به اون خونه برنگردم!
با رضایت خاطری که چون موجی تمام ذهنم را فراگرفت گفتم:
ـ باز هم مبارکه!
ـ ولی من می‌ترسم از گرسنگی بمیرم! صاحب خونه هم دممو بگیره و بندازه تو کوچه! عقیده شما چیه؟
پاسخ به چنین سئوالی برایم بسیار مشکل بود. من عادت داشتم که اگر راهی را به هم‌نوعی نشان می‌دادم مسئولیت ایمنی راه را هم می‌پذیرفتم ولی آیا می‌توانستم زندگی دریا را تأمین کنم؟
دو چشم کبود رنگش که رگه‌هایی از دلواپسی را به نمایش می‌گذاشت از من مصرانه پاسخ مناسبی می‌طلبیدند.
ـ بله! هر حادثه‌ای ممکنه اتفاق بیفته! هر تصمیمی پیامدی داره! هر چیز مهمی قیمتی! اگر میخواهین از اون خونه بیرون بیایی باید بهاش هم بپردازی!
دریا در حالی که چهره‌اش در قاب طلایی رنگ موهایش حالتی قدیس‌گونه به خود گرفته بود به من زل زده و سکوت کرده بود. بلافاصله این فکر به ذهنم رسید که پاسخم از خشونت خالی نبوده است.
ـ خوب! مقصودم پیامد تصمیمی است که میگیری اما دخترهای خوب باید روی بخت و اقبال و حمایت آدم‌های شریف هم حساب بکنن!
ـ ولی این آدم‌ها بودن که منو توی اون خونه پرتاب کردن مگه نه؟
باید جواب‌هایم به او به انجام تصمیمی که گرفته بود دلگرم می‌ساخت.
ـ مقصودم از آن جور آدم‌ها نبود. دنیا پر از رنگ‌های سیاه و سپیده! از بد حادثه تو تا همین چند روز پیش تو چنگال سیاهکارها بودی ولی حالا امیدهایی پیدا شده.
دریا مصرانه مرا به رگبار سئوال بسته بود.
ـ چه امیدهایی؟

ـ مثلاً وجود شاهین و عشق به او...

ـ ولی او سه سال باید تو زندون بمونه!

استدلالش درست بود اما اهمیت عشق را هنوز هم به درستی درک نکرده بود.

ـ آدم به خاطر عشقی که تو سینه داره حاضر به خیلی فداکاری‌ها میشه که کمترینش گرسنگی کشیدنه.

و بلافاصله برای خاموش ساختن چراغ وحشت چشمانش اضافه کردم:

ـ مثل اینکه خوشگل خانم، ما را نادیده گرفته؟

لب‌های گل‌بهی رنگش را مانند بچه گربه‌هایی که خودشان را برای مادرشان لوس می‌کنند لیسید.

ـ شما؟

ـ خوب! من میتونم توی موسسه‌ای برات شغلی دست و پا کنم!

ـ ولی من که کاری بلد نیستم!

با لحن اطمینان‌بخشی که دلم می‌خواست پر از نوید و امید باشد پاسخ دادم.

ـ آن طور که پزشک بخش به من گفت سه چهار روز دیگه از بیمارستان مرخصت می‌کنن، از بعد از سیزده نوروز هم تو در آموزشگاه ماشین‌نویسی فارسی و لاتین مشغول تمرین ماشین‌نویسی میشی چطوره؟

دریا از شدت هیجان لب‌هایش را با نوک زبان می‌لیسید و مرا طوری تماشا می‌کرد که انگار سوپرمن قهاری هستم.

ـ یعنی واقعاً کمکم می‌کنین؟! پول ثبت نام منو میدین؟... اجاره‌خونمو چطور؟

ـ قسم می‌خورم!

چهره زیبایش که هر لحظه به رنگی درمی‌آمد با ناباوری درهم کشید.

ـ قسم با آدم چیکار می‌کنه؟

در یک لحظه با زاویه دیگری از زندگی آن ساده‌انگار زیبا آشنا شدم.

او خالی از هر نوع اعتقاد و یا باورهای دینی بود و نمی‌توانست مفهوم سوگند را در ذهن خالی از ایمان خود توجیه کند. او از لحظه‌ای که خود را شناخته بود در چنگ و بال موجوداتی اسیر شده بود که برای فرونشاندن عطش‌های جسمانی خود از بارور شدن غرایز دینی و اخلاقی او تن زده بودند.

ـ ببین دریا! من دوست توام! هیچ انتظاری هم از تو ندارم و فقط به عنوان یه دوست به همه اون حرف‌هایی که به تو زدم عمل می‌کنم. خواهش می‌کنم به من اطمینان داشته باش!

او با تکان دادن سر اعتمادش را به من بروز داد.

***

دریا از بیمارستان مرخص شده بود و حالا بدون عصا، و حتی کوچکترین ابراز ناراحتی، چون دسته گلی زیبا، پشت میز رستوران میرابل می‌درخشید. علی‌رغم سرنوشت دردناکی که برایش مقدر شده بود از سلامتی جسمانی فوق‌العاده‌ای برخوردار بود.

ـ من خیلی گرسنمه! آخه سه روزه که غذای درست و حسابی نخوردم!

ـ تقصیر منه که گرسنگی کشیدی ولی جبران می‌کنم.

به علت گرفتاری‌های حرفه‌ای، من فقط توانسته بودم با صاحبخانه‌اش تماس بگیرم و کرایه‌های عقب‌مانده و همچنین اجاره فروردین ماه او را بدهم.

دریا با چشمان زیبا و گرسنه‌اش مانند پلنگی صورت غذا را می‌بلعید!

ـ کاش چلوکباب داشتن!

در آن لحظه با احساس ناراحتی وجدان به چهره‌اش زل زده بودم.

ـ میگم برات فیله کباب بیارن بغلش هم هرچی پلو تو قابلمه شاگرد آشپز موجود دارن برات بکشن!

«منو» غذا را به سرعت بست.

ـ عالی شد!

من هم مانند بسیاری از ایرانی‌ها بر این باورم که شکم گرسنه دین و ایمان ندارد بنابراین به جای هرگونه بحث و مبادله خبرها مانند مادری که به فرزند گرسنه‌اش غذا می‌دهد شروع کردم با مخلفات اولیه او را مشغول کردن. سه روز گرسنگی مزمن اشتهای سیری‌ناپذیری در او پدید آورده بود.

من این منظره را بسیار باشکوه می‌دیدم. زنی چنین زیبا، چنان گرم و جذاب و خوش‌اندام، می‌توانست مانند گذشته به لطف مردان خوشگذران، آسوده و بی‌خیال زندگی کند اما نخستین تابش اشعه عشق بر جسم و جان جوانش باورهای تازه‌ای اندک اندک در او می‌رویاند و تلاش‌های مختصر من به سرعت اثر می‌بخشید. تحمل گرسنگی مزمن چند روزه که منحصراً ناشی از بی‌پولی بود میوه تازه مزرعه به حساب می‌آمد. یک لبخند اغواکننده‌اش کافی بود لذیذترین غذاها را بر سر سفره‌اش حاضر کند.

بوی غذاهای اشرافی رستوران اشتهای او را هر لحظه تیزتر می‌کرد و من نیز باید اعتراف کنم که از اشتهای او به پرخوری افتاده بودم. وقتی بشقاب‌هایمان خالی و تمیز شد هر دو به صندلی راحتی رستوران تکیه زدیم.

ـ خوب! چند تا خبر دارم که باید برات بگم، موافقی؟

دریا سیر و مست از صرف یک غذای کامل، نگاهش که دوباره رنگ زندگی و جوانی گرفته بود به من دوخت.

ـ بله! بله! بله!

ـ اولش اینه که قراره من تعطیلات نوروزی‌ام را با سوری در ویلای شمالشون بگذرونم!

ـ یعنی تا دو هفته دیگه نمی‌تونم شما را ببینم!

ـ همین‌طوریه! ولی من ترتیب همه کارا را دادم! اجاره خونه‌ات تا آخر فروردین پرداخت شده، یک چک مختصر هم برای مخارج روزانه‌ات نوشتم، این هم آدرس و اسم متصدی کلاس ماشین‌نویسی که روز چهاردهم فروردین شروع می‌کنی.

دریا از هجوم رگبار شادمانی سرخ شد و دست‌هایش را به هم کوبید.

ـ راس راسی می‌گی؟ منو دست نمیندازی؟

حالت چهره‌اش مرا به خنده انداخت.

ـ هیچ شوخی در کار نیست!

ـ اگه شاهین بفهمه خیلی خوشحال می‌شه!

ـ شاهین همه چیزو می‌دونه!

آرنجش را روی میز گذاشت و چهره جوانش را که برق صورت و چشم‌های آدم‌های خوشبخت و برندگان جوایز بزرگ بخت‌آزمایی را داشت بین دو کف دستش گذاشت و پرسید:

ـ چطوری؟ پس اون می‌دونه که «جودی» منو خرد و خاکشیر کرده!

نگاه شماتت‌آمیز من سبب شد که دست و پایش را جمع کند.

ـ ببخشین! باز مثل بیسوادا حرف زدم؟

ـ بسیار خوب! من خودم به دیدن شاهین رفتم!

ـ خدای من!

ـ آرام‌تر دختر!

ـ چشم قربان!

ـ وقتی همه ماجرا را برای شاهین تعریف کردم اصلاً تعجبی نکرد. دریا وحشت‌زده پرسید:

ـ یعنی من براش اصلاً مهم نبودم!

صدایش انعکاس غم‌انگیزی داشت.

ـ عجولک! آروم بگیر و گوش بده!

و قصه ملاقاتم را با شاهین مو به مو برایش بازگو کردم!

ـ وقتی حرفام تموم شد به من گفت که درویش تموم ماجرا را همین طوری که من براش تعریف کردم، شرح داده و خیالش هم راحت بوده که حداقل من کنار تو هستم.

ـ پس جودی خودش یه جوری به گوش درویش رسونده!

ـ خیر! درویش همه چیزو می‌دونه!

ـ بالاخره یه نفر بهش رسونده!

ـ بله! همین‌طوره! یه نفر خبرارو بهش می‌رسونه اما اون من و جودی و امثال ما نیستن!

ـ پس اون کیه؟

بی‌اختیار نگاهی به سقف رستوران که در آن لحظه به نظرم رنگ آسمانی گرفته بود انداختم....

ـ منم نمی‌دونم!

چشمان کبود و کشیده دریا ناگهان از وحشت پر شد.

ـ شما منو می‌ترسونین...

ظاهر، حالت چهره من هم که لبریز از تردید و گمان بود نمی‌توانست آرامش گریخته از دریا را به او بازگرداند.

ـ من فقط می‌دونم که شاهین خیلی تغییر کرده؟

ـ تحت تأثیر درویش؟

ـ بله! غیر از این نمی‌تونه باشه!

قهوه معطری که پیش رویم بود سرکشیدم و ادامه دادم.

ـ شاهینی که من توی محیط دانشکده می‌شناختم عنصری عیاش، خوشگذرون، بی‌خیال، جسور، گستاخ بود ولی حالا یه جور دیگه‌ای شده؟

ـ شما هم مثل من گیج شدین!

ـ باید اون خیلی متحول شده باشه!

مصرانه پرسید:

ـ چی گفتین؟ چی شده؟

ـ مقصودم اینه که حالا زندگی را از دریچه دیگه‌ای نگاه می‌کنه.

ـ این چه جور دریچه‌ایه؟!

من از سئوال آخری دریا به خنده افتادم.

ـ باز هم حرف مسخره‌ای زدم؟

ـ نه؟ اتفاقاً سئوال جالبی کردی فقط من نمی‌تونم بگم چه جور دریچه‌ایه!

بی‌فاصله پرسید:

ـ پس شما چه جور نویسنده‌ای هستین که نمی‌تونین برام توضیح بدین شاهین از چه جور دریچه‌ای دنیا را می‌بینه؟

سادگی و ساده‌انگاری‌های دریا در محاوره هیچ‌گونه رنجشی در من به وجود نمی‌آورد.

ـ آخر من تا حالا از اون دریچه به دنیا نگاه نکردم!

ولی هنوز نتوانسته بودم دریا را قانع کنم.

ـ ببین دریا! وقتی تو هرگز پوست سمور را لمس نکرده باشی چگـونه میتونی بگی زیر دستت چه حالتی در تو ایجاد میکنه؟

ـ می‌تونم بگم خیلی نرمه! مثل پوست گربه!

ـ بله! اما اگرچه نرمای پوست سمور شبیه پوست گربه‌س اما پوست و موی سمور فقط مخصوص سموره!

گفتگوی ما درباره شاهین و دریچه‌ای که او به تازگی و شاید هم تحت تأثیر درویش از آن به دنیا نگاه می‌کرد تا ساعت سه بعدازظهر ادامه داشت و این آخرین دیدار ما پیش از تمام شدن سال کهنه بود.

# ۱۳

تعطیلات نوروزی توأم با خاطرات تلخ و شیرینی که به ناپایداری ابرهای بهاری می‌مانست به پایان رساندم و به تهران بازگشتم. این نخستین سفر من با سوری بود که گاهی تحملش برایم طاقت‌فرسا و زمانی شیرین و خاطره‌انگیز می‌زد.

خانواده سوری ساختمان کوچکی که این روزها اصطلاحاً بدان سوئیت می‌گویند و تقریباً با ویلای بزرگشان بیست متری فاصله داشت در اختیارم گذاشته بودند. از همان نخستین لحظات متوجه شدم که سوری حضور مرا به پدر و مادرش به اجبار قبولانده است. این احساس به خاطر سئوال و جواب‌های پلیسی مادر و رفتار نه چندان خوشایند پدرش از همان نخستین دقایق ورود به ویلا به من دست داد و تا آخرین لحظه هم هرگز مرا ترک نگفت. بیشتر برای گریز از فضای ناخوشایندی که بر سرم سنگینی می‌کرد یا سوری را با خودم به گردشگاه‌های اطراف می‌بردم یا به بهانه دیدار دوستانی که به صورت خیالی ساخته بودم فرار می‌کردم. این گریزها که روز به روز بیشتر می‌شد سوری را هم از جا دربرده بود و بگومگوهایی که به قهرهای یک ساعته می‌انجامید هر لحظه وسعت بیشتری می‌گرفت. سوری حالا برای خود در میان دوستان مرد من رقبای سرسختی نشان کرده بود و مرتباً به عنوان اینکه مرد دوست‌بازی هستم

مرا مورد سرزنش قرار می‌داد. مخصوصاً وقتی می‌دید من هیچ تمایلی به گفتگو با پدر و مادرش نشان نمی‌دهم بیشتر حالت خصمانه‌تری به خود می‌گرفت، چشمان درشتش را با آن نی‌نی‌های سیاه و درخشنده به گردش درمی‌آورد و فریاد می‌زد:

ـ تو که از پدر و مادرم بدت می‌آد! چطور مدعی میشی که منو دوست داری؟

منطق سوری خاص خودش بود و به هیچ رو نمی‌توانستم چهارچوب منطقش را از هم بگسلم.

ـ ولی من تو را دوست دارم نه قوم و خویشات.

ـ آقای نویسنده! مگه خودت ننوشته بودی که آدم عاشق، حتی کفش‌های معشوقش هم می‌پرسته؟ اینا که پدرِ و مادر منن!

ـ بله! کفش‌های معشوقه آدم، هر روز عاشق بیچاره رو به سئوال جوابای صد تا یه غاز نمی‌کشن!

ـ آهای! آهای! مواظب باش! داری به پدر و مادر من توهین می‌کنی! پدر من لااقل به ریاست چند تا انجمن انتخاب شده، لابد حرفاش اونقدر ارزش داشته که اونو قبولش کردن!

ـ بله! همین‌طوره! ولی در انجمن‌ها فقط زبون و دانش آدم‌ها ریاست ساز نیست! پول آدما هم ریاست می‌آره!

معمولاً در ادامه چنین بحث‌های مجادله‌آمیزی بود که سوری به آخرین اسلحه زنانه‌اش دست می‌برد و تلالو اشک‌هایی که چون مروارید در چشمان سیاه و درشتش می‌درخشید مرا به زانو درمی‌آورد. با زیباترین واژه‌های عاشقانه آرامش گریخته را به او بازمی‌گرداندم اما خصلت تهاجمی سوری آتش‌بس‌های نوروزی را بسیار شکننده می‌ساخت. در بازگشت به تهران و هنگام خداحافظی چاشنی تازه‌ای به بگومگوهایمان زد.

ـ لابد یکراست میری سراغ اون دختره... اسمش چی بود؟ آها... دریا!

که برات ننه من غریبم دربیاره و تو هم لوسش کنی، مگه نه؟

کارهای عقب‌مانده، گزارش‌ها و اخبار تازه که معمولاً بعد از تعطیلات هجوم گسترده‌ای را آغاز می‌کنند تا تعطیلات را به کام روزنامه‌نویسان تلخ کنند مانع از آن شد که من تا سه روز نتوانم از دریا خبر تازه‌ای داشته باشم. شب چهارم بازگشتم بود که تلفن آپارتمانم زنگ زد:

ـ اگه مزاحم نیستم سلام!

ـ آه دریا! به هیچ وجه! عیدت مبارک! کجایی تو؟

دریا تا حدودی به خاطر سوری خود را در حاشیه امنیتی زندگی من قرار می‌داد.

ـ من خیلی خوشحالم که حامی‌ام از سفر برگشته! تموم ترس‌های این دو هفته از تنم در رفت!

تعارفات دریا نمک خاصی داشت که اغلب باعث خنده‌ام می‌شد.

ـ باز حرف خنده‌داری زدم؟ تموم کتاب‌هایی که به من امانت داده بودی خوندم! کلی هم عاقل شدم!

ـ خوب خانم عاقل! اول بگو کلاس ماشین‌نویسی رو میری یا نه؟

ـ چه جورا در همین چند روزه کلی پیشرفت کردم.

ـ یعنی میتونی دست‌نویس‌های خرچنگ قورباغه‌ای منو ماشین بکنی!

ـ فقط یک هفته دیگه مهلت می‌خوام.

بعد بلافاصله با شادی کودکانه‌ای افزود:

ـ به این ترتیب من اولین آدمی هستم که داستان‌هاتون را می‌خونم!

ـ همین‌طوره دریا!

دریا در گفتگوی با من بیش از گذشته خودمانی به نظرم رسید.

ـ حامی من! یک خواهش!

ـ بفرمایید!

ـ دلم برای شاهین یه ذره شده! میتونین بفهمین؟

بلافاصله متوجه شدم که سفر نوروزی و گرفتاری‌های حرفه‌ای یاد دوست دانشگاهی‌ام را از صفحه حافظه‌ام پاک کرده است. به او قول دادم که تا پایان هفته وقت ملاقاتی برایش بگیرم.

***

سال نو، با گرفتاری‌ها و کشمکش‌های خودش شتاب عجیبی برای شکار نوروز آینده به خرج می‌داد. تقویم روی میز کارم به سرعت ورق می‌خورد و من نمی‌دانستم که آن روز شمار لعنتی چگونه جوانی‌ام را موذیانه از من و هر آدم حساس دیگری می‌رباید.

دریا با پشتکار قابل تحسینی آموزش ماشین‌نویسی فارسی و لاتین که در آن سال‌های دهه ۴۰، یکی از مفاخر کارمندان به حساب می‌آمد، به پایان می‌برد. مدیر ماشین‌نویسی وقتی آخرین قسط تعلیم دریا را از من گرفت به قید قسم تأکید می‌کرد که شاگرد کلاسش یکی از بهترین و سریع‌ترین ماشین‌نویسان مملکت خواهد شد و مایه رونق کسب و کار او... باید اعتراف بکنم که من هم با همان غرور و شادمانی پیشرفت‌های حرفه‌ای دریا را تعقیب می‌کردم. غیر از این در پر کردن انبارهای خالی حافظه‌اش شتاب عجیبی به خرج می‌دادم. هر هفته یک بغل کتاب تازه برایش می‌بردم و آخر هفته همه را مطالعه شده به من بازمی‌گردانید و با اصرار زیاد دست‌نویس‌های داستان تازه‌ام را از من مطالبه می‌کرد به طوری که اگر هم گاهی دچار تنبلی نوشتن می‌شدم اخم‌های او مرا مجبور به ادامه نوشتن می‌کرد. گاهی خودم هم از توجه وسواس‌گونه‌ام به زندگی دریا که آزارهای سوری را هم در پی داشت دچار هراسی آمیخته با شگفتی می‌شدم. من به هیچ رو عاشق دریا نبودم و نظر خاصی که مردان حتی بدون تمایل عاشقانه به زنان زیبا ابراز می‌دارند در خود سراغ نداشتم. این موضوع بیشتر مرا به فکر فرومی‌برد. راستش گاهی فکر می‌کردم نیرویی مرموز در اعماق من مشغول است تا دریا را پیش برانم اما نمی‌توانستم منشأ این نیرو را در درون خود بیابم. چشمه‌ای گمشده در

اعماق که من فقط شاهد جوشش آن بودم.

جمعه شبی بود. من با سوری به خاطر موفقیتی که در کنکور یک مؤسسه اعزام دانشجو به دست آورده بود در یکی از رستوران‌های تازه تأسیس خیابان پهلوی که پایگاه زنان و مردان شیکپوش آن زمان شده بود قرار شام گذاشته بودم. سوری یا به خاطر علاقه به قول خودش نامتناسب ولی حس کردنی به من و یا بیشتر به خاطر قبولاندن اثر و نفوذ زیبایی و ثروت خانوادگی‌اش بر یک نویسنده جوان، همچنان به ادامه روابط خودش با من اصرار می‌ورزید. ما برای ساعت ۹ شب قرار ملاقات داشتیم اما درست ساعت ۷ بعدازظهر در حالی که سرگرم تنظیم رپرتاژی درباره حرف‌ها و خواسته‌های نسل نو برای یک مجله هفتگی بودم تلفنم به صدا درآمد و صدای نرم و کودکانه دریا در گوشی پیچید.

ـ آیا حامی بزرگ من امشب در جشن فارغ‌التحصیلی ماشین‌نویس درجه یک فارسی و لاتین شرکت می‌کنن؟

راستش در یک لحظه یک کتاب تردید با عکس‌های بزرگ و تمام رنگی سوری و دریا را تا به آخر خواندم و سرانجام دلم نیامد که این شور و شوق ناگفتنی دختری که هرگز مزه پیروزی در یک کلاس و گرفتن یک قبولی کلاس اول دبستان هم زیر زبان ندارد نادیده بگیرم. سوری برای هر کاری مداحان بسیاری داشت ولی دریا تنها بود و تنهایی آدم‌ها همیشه دلم را به درد می‌آورد.

ـ آه! درسته! باید به خاطر چنین موفقیتی یک جشن درست و حسابی بگیریم.

دریا جیغ بلندی کشید.

ـ یعنی من اینقدر مهم شدم؟

ـ بله! برای من خیلی مهم شدی.

وقتی گوشی تلفن راگذاشتم چهره اخمو و خشم سرخ‌رنگ سوری که در رستوران از بدقولی من به ستوه آمده بود تمامی سالن هیئت تحریریه

روزنامه را پر کرده بود.

در جشن کوچک دونفره‌مان چقدر جای شاهین را خالی کردیم خدا می‌داند. من از ته دل آرزو می‌کردم هرچه زودتر خبرهای مربوط به شکل‌گیری زندگی جدید دریا را به شاهین بدهم و هردوی ما، من و دریا خیلی خوب می‌دانستیم عبور از مرزهای بدنامی چقدر برای شاهین که این روزها غرق عالم معنوی تازه‌ایست ارضاکننده و شادی‌آور خواهد بود.

# ۱۴

همزمان با تحولاتی خوش‌آیند که در زندگی دریا رخ می‌داد زندگی در بند ۵ زندان قصر نیز سرشار از انرژی، هیجان، انتظار برای حادثه‌ای که هر لحظه در شرف وقوع بود مسیر پر افت و خیزی را طی می‌کرد. یک لحظه آرامش را در اتاق شماره ۴ به هزار سکه طلا نمیشد خرید. این بی‌قراری از بامداد روزی آغاز شد که درویش کنار سفره محقر صبحانه خبر داد که روزهای جدائی از هم‌بندانش نزدیک می‌شود.

شاهین هیجان‌زده پرسید:

ـ خبری شده؟...

درویش نگاهش که مات و گنگ به نقطه‌ای از دیوار اتاق خیره مانده بود بروی چهره شاهین چرخاند.

ـ در بامداد امروز مادر جوانی که من جور او را در اینجا می‌کشم چشم از دنیا فروبست.

شاهین دوباره پرسید:

ـ اگه اون جوون نخواد که خودش‌رو به قانون معرفی کنه چی؟...

درویش موهای پنبه‌ای رنگش که هر دو گوش او را پوشانده بود کناری زد.

ـ از امشب مرتباً براش پیغام می‌فرستم و به او یادآوری می‌کنم که

هنگام ادای دین فرارسیده!

حبیب، با ناباوری سئوال کرد.

ـ اگه اون پیغامهای شما را ندیده بگیره؟...

درویش با حوصله‌ای مضاعف پاسخ داد:

ـ ولی من گوششو هدف نمیگیرم! قلبشو هدف می‌گیرم! شاهین که بکلی از صرف صبحانه‌اش دست کشیده بود پرسید:

ـ اگه اون قاتل بی‌رحم صدای قلبشو نشنیده بگیره؟

ـ حرف بی‌ربطی نزدی! خیلی‌ها، بهتره بگم اکثریت کامل مردم صداهائی که از قلبشون بلند میشه نشنیده میگیرن و عمده مشکل جوامع امروز بشری از همین کری خودخواسته س!

درویش که توضیح بیشتری را لازم می‌دانست پس از سکوت مختصری ادامه داد:

ـ یکشب براتون از صدای عقل و صدای دل حرف زدم، حتماً یادتون هست که گفتم آدمها، بخصوص در عصر و زمانه تاریکی حاکم بر دنیا، بیشتر به صدای عقل مصلحت‌بین خودشون گوش میدن تا صدای قلبشون! عقل، مصالح زندگی روزمره را تائید می‌کند ولی صدای دل، صدای وجدانه و هیچ مصلحتی را بر درستی و اصالت معنوی آدمها ترجیح نمیده!

شاهین که یک لحظه هم در طرح سئوالهای جدید از دست نمیداد پرسید:

ـ برای مجازات آدمهائی که صدای قلبشون را نشنیده میگیرن راهی نیس؟...

ـ برای هر مساله‌ای تا بی‌نهایت راه زده شده اما در این زمینه بخصوص بهیچ‌رو از قانون مجازات استفاده نمیشه بلکه با قانون قلب با اون روبرو میشن!

سلیم با بی‌تابی مخصوصی پرسید

ـ این چه جور قانونیه؟...

ـ افزون کردن فشار محبت از قلبی به قلب دیگه! قانون قلب هیچ نوع رابطه‌ای حتی باندازه سرسوزنی با خشونت نداره!... حبیب دستی به ریش جوگندمی پت و پهنش کشید.

ـ ولی اگر این جوون هیچ جوری پیغامهای قلبیتونو نگرفت آنوقت چی؟...

ـ باز هم آتش محبتو تندترش می‌کنم! به موقعش شما هم این طرز رفتارو در حق دشمناتون عمل میکنین؟

این گفتگوی پیچیده و در عین حال ساده و روشن هر قدر در مسیر خود جلوتر می‌رفت چهره شاهین از بار سنگین و خاکستری رنگ اندوهی تازه رنج بیشتری نشان می‌داد. او طی ماهها زندگی و یادگیری افکار و احوالات درویش، یاد گرفته بود که کمتر احوالات خصوصی‌اش را با او درمیان بگذارد ولی حس می‌کرد که لااقل در این شرایط نمیتواند سکوت کند.

ـ به این حساب اگه مرخص بشین دیگه ما هرگز شما را نمی‌بینیم؟ به ملاقاتمون نمی‌آین؟ آدرسی بما نمیدین؟

درویش دو شعله نگاه خود را که پر از محبت و گرمی بود به چهره شاهین دوخت.

ـ بیسواد احساساتی! روزیکه من شما را ترک می‌کنم همه‌تون حکم بچه گنجشکائی را دارین که تنها پریدن‌رو باید یاد بگیرن! تنها پریدن توی این دنیائی که تو هر قدمش هزار دام گذاشتن!

شاهین با آزردگی عمیقی که در لحن صدایش خوانده می‌شد پرسید:

ـ پس تکلیف احساسات انسانی، همبستگی آدمها، دوستی، رفاقت و خاطره‌ها چی میشه!.. آیا این نوع استدلال با روابط پدر فرزندی و بزرگی و کوچکی انسانی که بین‌مون پا گرفته در تضاد نیس؟

بهیچ وجه بیسواد! آن نوع رابطه عاطفی که تو از اون حرف می‌زنی رابطه حساب شده‌ای در چارچوب زندگی روزمره‌س! آدمها در روابط خودشون، احساساتشون را سبک سنگین میکنن، سرد و گرم و ولرم، یا تند

و تیز و شور و یخ، و بعد هدفهای از پیش تعین شده را بسوی هم میفرستن، همه این حالتها، یه نوع بده و بستان محضه! همه بخاطر احساساتی که بخرج میدن از طرف مقابل جواب میخوان، بعضی‌ها هم محبت میکنن برا خودنمائی و شهرت، اما احساس واقعی زمانی ارزش خودشو نشون میده که هیچ انتظاری توی رگ و ریشه‌ش نباشه! محبت و دوستی بلاانتظار! ..

در اینجا درویش کلامش را قیچی کرد تا شاگردانش بتوانند مفاهیم متعالی آنرا در کوره درونی خود به محک بزنند.

بامداد فردا، پس از صرف صبحانه و نظافت معمول اتاق، درویش خطاب به هم‌بندانش گفت:

امروز میریم توی حیاط قدم بزنیم.

شاهین و حبیب و سلیم، نگاهی پرسش آمیز به یکدیگر انداختند. آنها حدود دو هفته‌ای بود که در برنامه روزانه راه رفتن در حیاط زندان شرکت نکرده بودند. زنبورهای آن کندوی کوچک، می‌خواستند آخرین سهم خود را از ملکه خویش بستانند. اما جای چند و چون نبود. شاگردان یک مکتب روحانی هیچوقت چون و چرا نمیکنند.

وقتی آن جمع چهار نفری قدم به حیاط زندان گذاشتند سکوتی غیرعادی برقرار شد. شاهین بوی توطئه‌ای را حس کرد اما در چهره درویش هیچ نوع واکنشی رنگ نیانداخت. حبیب، آستین سلیم را کشید.

ـ متوجه عباس سیاه هستی؟

از مدتها پیش عباس سیاه، در هر جمعی که می‌نشست برای سلیم خط و نشان می‌کشید.

ـ اون نامرد همه‌جا چو انداخته که من با نامردی باهاش طرف شدم. دلم میخواد جلو همه شماها یه دور دیگه کنفش کنم.

سلیم، همچنان خونسرد، با آن اندام بلند و پهلوانی، در کنار دوستانش قدم برمی‌داشت و خطی از قدرت و دلیری و چابکی توام با وقار تازه یافته‌اش برجا می‌گذاشت، عباس سیاه با استفاده از سکوتی که بر آن محوطه

سرد و خشک خیمه زده بود با صدای طنزآمیزی بقول داش مشدیهای تهران شروع به گرد و خاک کرد.

ـ حالا دیگه لوطی‌های تهرون با پدربزرگاشون به‌گردش میرن!

دهها جفت چشم زندانی روی چهره سلیم میخکوب شد. سلیم دقیقاً پهلو به پهلوی درویش قرار گرفته بود و آفتاب کمرنگ غروب گرده زرد رنگ خود را روی پیکره بلند و تناورش می‌افشاند و او را چون هنرپیشه‌ای روی صحنه نمایش میداد.

درویش خود را به نشنیدن زده بود اما شاهین و حبیب تمام رگ و ریشه‌شان بحالت آماده باش درآمده بود و در انتظار واکنش سلیم بودند تا درس پندآموزی به آن موجود تن و دل سیاه بدهند.

عباس که سکوت سلیم را نشانه ترس از درگیری بحساب آورده بود از گوشه حیاط بسمت سلیم راه افتاد.

ـ نامردا فقط پشت سر حرف میزنن، توی حموم زنونه مرد میشن!

سلیم که حالا چهره‌اش از فوران خون قرمزی می‌زد نگاهی به درویش افکند. بنظر می‌رسید که منتظر کسب اجازه‌ای است اما درویش مستقیماً روبرویش را نگاه می‌کرد و به راه رفتن ادامه می‌داد.

با هر گامی که عباس سیاه به سوی سلیم برمی‌داشت اضطراب و هیجان بیشتری جمعیت زندانیان را بهم می‌فشرد. آنها درگیری خونینی را انتظار می‌کشیدند. نمایش چندش‌آوری که در آن محیط در بسته و خالی از هر نوع تنوعی، دلچسب بنظر می‌رسید.

عباس سیاه چون توده ابر سیاهی برابر سلیم قرار گرفت و با سرعتی باور نکردنی سیلی محکمی روی صورت سلیم کوبید.

سلیم ناخودآگاه، مشت سنگینش را بلند کرد تا با استفاده از بلندی قدش بر سر عباس سیاه بکوبد اما پیش از آنکه آنرا چون تبری خردکننده بر سر مهاجم خشمگین بکوبد خود را مهار کرد. او در هیچ دوره‌ای از روزگار قداره‌کشی‌هایش در برابر هیچ حریفی کوتاه نیامده بود و شاید در آن لحظه

بدرستی نمیدانست که چرا مشتش را در نیمه راه متوقف کرده است، عباس سیاه با جسارت بیشتری دومین کشیده را محکمتر از ضربه اولی توی صورت سلیم کوبید. حالا سلیم کاملاً دستش را در میان نگاه بهت زده شاهین و حبیب و بقیه زندانیان پایین آورده و به رانهایش می‌فشرد، عباس سیاه که هر لحظه گستاختر بنظر می‌رسید دست خود را برای نواختن سومین ضربه بالا آورده بود که درویش مچ او را در فضا قاپید.

ـ بس کن!

عباس سیاه بعداً برای نوچه‌هایش تعریف کرده بود که وقتی درویش مچ دستمو گرفت جان هر چی مرده مث اینکه یه حلقه داغ آهنی و گوشت و استخونم فرو کرده بودن! درد نگو، آتش بگو، یهو چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم، بگمونم این درویشه منو جادو کرده بودش!

هنگامیکه درویش به اتفاق سلیم و جبیب و شاهین به اتاقشان بازگشتند، درویش دستش را روی شانه سلیم گذاشت و با لحنی که آشکارا شادی مخصوص را حکایت می‌کرد گفت:

ـ پسرم! از بابت تو هم قبل از ترک زندون خیالم راحت شد. تو از آزمایش سربلند بیرون اومدی!

شاهین که هنوز تحت هیچ نوع آزمایشی قرار نگرفته و از این جهت ناراحت بنظر می‌رسید با لحنی که خالی از رنگ تند حسادت نبود خطاب به درویش گفت:

ـ ممکنه در مورد این آزمایش ما را بیشتر روشن بکنین؟

درویش نگاه نافذش را به چهره ملتهب شاهین دوخت.

ـ پسرجان! هر کس در سبک و سیاق زندگی خودش امتحان پس میده! تو هرگز دیده یا شنیده‌ای که از یک متخصص علوم آزمایشگاهی امتحان ادبیات بگیرن؟!

حبیب با تفاخر محسوسی وارد بحث شد.

ـ به خدا عین حقیقته! سلیمو من می‌شناسم! جلو هیچ گردن کلفتی کوتاه

نیومده بود اما وقتی جلو عباس سیاه دستاشو محکم به پاهایش چسبونده بود داشت عقل از کلمه‌م می‌پرید.

درویش سرش را به علامت تائید تکان داد.

ـ سلیم ما امروز «منیت» خودشو زیر پاگذاشت و سلیم دیگه‌ای متولد شد که خیلی زود میتونه از گذرگاههای زندگی عرفانی بالا بکشه!

سلیم از شرم سرش را پایین انداخت و شاهین با سماجت بیشتری بطرح سئوالات تازه‌ای پرداخت.

ـ همین یه آزمایش کافییه که سلیم وارد طریقت بشه؟

درویش نگاه عمیقی به چهره شرم‌زده سلیم انداخت.

ـ مردی مثل سلیم که تمام موجودیت زندگیش غرورش بود چه آزمایشی بهتر از این میتونس بگذرونه؟ برای سلیم، دیگر هرگز «من» وجود نداره! او برای همیشه «ما» شد و خودش را جزئی در کل میدونه! سلیم نه تنها از عباس سیاه خشمگین نیست بلکه نسبت به اون موجود شریر احساس محبت هم میکنه! او حالا خوب میدونه که عباس سیاه هم جزئی از کل موجودیت انسانی خودشه، یه دست یا انگشتی که گرفتار بیماری خطرناکییه و باید معالجه بشه!

شاهین با کله شقی عجیبی که هنوز رنگ تند حسادت را هم یدک می‌کشید گفت:

ـ با این حساب میدون برا آدمهای شروری مثل عباس سیاه بازتر میشه و هر اسبی دلشون می‌خواهد می‌تازونن!

ـ پسرم! برای ادب کردن چنین موجوداتی، به موقع خودش عمل میشه، چنانکه شد.

ناگهان سه جفت چشم، روی مچ باریک و نازک درویش خیره ماند. او در حالت عادی با این مچ ضعیف و رنجور قدرت جابجائی یک وزنه سه چهار کیلوئی را هم نداشت. هر سه نفر خم شدند و بر مچ درویش بوسه احترام گذاشتند.

# ۱۵

روزها چون دانه‌های تسبیح بر نخ زمان از پی هم می‌گذشتند و بر گرفتاریها و مشغله روزنامه‌نویسی‌ام هر روز چیزی افزوده می‌شد اما در بدترین گرفتاریها هم نه دریا را فراموش می‌کردم و نه سوری و کش و قوسهای عاشقانه‌اش را!

حسادت‌های عاشقانه سوری، رویهمرفته، حس خودخواهی‌ام را نوازش می‌داد و پیوسته به من یادآوری می‌کرد که مردی مورد توجه هستم و مورد توجه بودن عوالم شیرینی دارد که هیچ مرد و زنی به سادگی از آن درنمیگذرد! اما گاهی این حسادت‌ها سبب فاصله گرفتن‌های زودگذر من از پیچ و تاب‌های زندگی دریاگونه «دریا» می‌شد. پس از آنکه دریا موفق به گذراندن کلاس ماشین‌نویسی فارسی و لاتین شد او را به استخدام شرکت نسبتاً معتبری که بوسیله یک پدر و پسر اداره می‌شد درآوردم. پسر مدیر شرکت از دوستان دوره دبیرستانم بود و توصیه مرا با خوشرویی پذیرفت و برای اثبات دوستی‌اش با من، دریا را بیدرنگ در پست منشی مدیرعامل که به علت ازدواج با یک مرد مسن ثروتمند بی‌خبر کارش را رها ساخته بود، به کار گرفت. این ماجرا، نمی‌دانم چگونه (گاهی دخترها و زنان عاشق ـ سرویسهای اطلاعاتی نیرومندی بکار می‌گیرند که با سرویسهای امنیتی دولتی رقابت می‌کنند) ولی بهرحال از چشم و گوش سوری پنهان نماند و با

سر و صدای بسیار که به چاشنی انواع اتهامات هم آغشته کرده بود مرا در فشار غیرمنصفانه‌ای گذاشت.

ـ حالا که برای دریا خانم عزیزتون شغل مهمی دست و پا کردین دیگه وظایف انسان دوستانه‌تون به اتمام رسیده و لطفاً دور او را خط بکشین!

دو هفته بعد از اتمام حجت سوری بود که تلفن روی میزم بصدا درآمد. آهنگ صدای دریا با نرمای کودکانه‌اش شناختنی‌ترین صداهای آشنا بود.

ـ سلام خانم منشی! امیدوارم که رئیس از تو کاملاً راضی باشه.

صدای جوانش چنان از شادی می‌لرزید که گمان کردم دارد گریه می‌کند!

ـ حامی بزرگوار من! همه چیز روبراه‌س! کار خودمو وحشتناک دوس دارم، همه از من راضیین! تازه کلی هم تغییرات دادم.

ابراز رضایت‌های صادقانه دریا بی‌اختیار چشمانم را از اشک لبریز کرد. یکنوع آرامش خاطر انسانی مرا چون هاله‌ای در خود گرفته بود. آیا من واقعاً موفق شده بودم یک موجود رانده و مانده را به انسانی چنین کارساز تبدیل کنم!

ـ صبر کن! زیاد پز نیا! خودم باید سری به شرکت بزنم ببینم دیگرون چی میگن؟

ـ به هه! منصورخان (پسر مدیر شرکت) میگه تو به فضای شرکت حال و هوای تازه‌ای دادی.

من منصور را از دوره دبیرستان می‌شناختم، آدمی نبود که کارش را فدای ناز و کرشمه‌های زنانه سازد.

با آرامش خیال بیشتری به توضیحات غرورآمیزش گوش دادم. او همچون گل سرخی که گلبرگهایش را به روی فرشته صبحگاهی می‌گشاید گلبرگهای حیات جوانانه‌اش را می‌گشود. طعم کار شرافتمندانه را می‌چشید و احساس می‌کرد که موجودی مانند انسانهای شایسته احترام جامعه‌ایست که در آن زیست می‌کند اگر چه شناسنامه درستی ندارد.

ـ راستی حامی من! از اولین حقوقم برا خودم یه دوپیس خوشگل خریدم که باید بیائی ببینی! ضمناً پنج جلد کتاب از میون لیستی که به من دادی هم خریدم، تا حالا دوتاش هم تموم کردم. حالا از من راضی هستی؟

ـ باید بیام ازت امتحان بگیرم ببینم از آنچه خوندی چیزی هم توی کله خوشگلت جامونده یا نه؟

سرعت مطالعه دریا مرا هم غافلگیر کرده بود. او درست مانند تشنه سال و ماهی بود که تازه به جویباری تمیز و زلال رسیده و می‌خواهد با دهان کوچکش تمامی موجودیت جویبار را بالا بکشد.

ـ راستی حامی من! اگه ماشین‌نویسای اداره‌تون خیلی گرفتارن رمان جدیدتو خودم تایپ می‌کنم.

ـ بدجنس! میخوای زودتر از همه قصه جدیدمو بخونی مگه نه؟...

ـ آه خدای من! رئیس اومد! شب بهت زنگ می‌زنم. چند دقیقه‌ای تصویر بسیار روشن و شفاف دریا روی شیشه بزرگ پنجره سالن هیات تحریریه روزنامه به من لبخند می‌زد و خوشحالی بیکرانه‌ای به من القا می‌کرد. لبخندی از سر رضایت زدم با این همه شادی و رضایتم بیش از یک هفته نپائید.

***

ساعت ده یک شب بهاری بود که برای تمام کردن آخرین فصل قصه تازه‌ام به خانه برگشتم. اتومبیلم را در خیابان ـ جای همیشگی‌اش پارک کردم و از پله‌ها به سرعت بالا رفتم. دریا را پشت در آپارتمانم ایستاده و کج شده دیدم.

ـ دریا! اینجا چه میکنی؟ موضوع چیه؟

او خودش را توی سینه من انداخت و با صدای بلند گریست. او را با خودم به داخل آپارتمان بردم. خودش را روی کاناپه کوچک دو نفری انداخت.

ـ دریا خواهش می‌کنم حرف بزن!

بی‌آنکه سرش را بلند کند یا گریه‌اش را متوقف سازد پاکتی که از درون کیفش بیرون کشیده بود بسویم دراز کرد.

- بازش کن!

روی صندلی راحتی پشت میز کوچک کارم نشستم و در پاکت را گشودم. باید اعتراف کنم که از تنها محتوای پاکت که عکس بزرگ رنگی دریا را در لباس جلف و در کنار مردی چاق و هرزه نشان می‌داد اصلاً خوشم نیامد. بسوی دریا چرخیدم.

- موضوع یه باج‌خواهی بیشرمونه‌س مگه نه؟...

- پشت عکسو بخونید!

یادداشت کوتاهی به این شرح پشت عکس به چشم می‌خورد.

«دریای عزیز و غایب ما! برو بچه‌ها دلشون برات تنگ شده و منتظرن هر چه زودتر به جمعشون برگردی در غیر اینصورت عکسهای جذابتر و جالبتری دارن که برای رئیس شرکت پست می‌کنند.»

خون تا پوست سرم می‌جهید و شقیقه‌هایم بشدت می‌زد. موضوع یک باج‌خواهی ساده نبود، آنها می‌خواستند تمام تلاشهای مرا نقش بر آب کنند. سرم را به شیشه پنجره آپارتمان فشردم تا خنکای بهاری شیشه را بدرون بکشم. سینه‌ام آنقدر پر بار بود که می‌ترسیدم همچون بمبی خوشه‌ای منفجر شود و توده سیاه و درهم فشرده‌ای که بنام جامعه انسانی پیش رویم شکلک‌های دردناکی می‌ساخت از صفحه روزگار محو و نابود کند! صدای خفه گریه دریا که از اشک‌های بیشمارش خیس شده بود مرا بخود آورد.

- بی‌جهت شما را به دردسر انداختم، بی‌خودی خودمو امیدوار کردم! اگه خدائی مواظبم بود از اول منو تو اینجور خونه‌ها نمینداخت.

مرثیه سیاهرنگی که دریا می‌سرود شانه‌هایم را خم کرده بود، خودم را بزحمت به کنار دریا کشاندم و نشستم. من همیشه آدمی احساساتی بوده‌ام و هیچ وقت نشده است که کسی پیش رویم بگرید، حتی دشمنم و من با او

همراهی نکنم. ولی باید حرفی می‌زدم و راهی برای خروج از این بن‌بست فاجعه‌آمیز می‌گشودم.

ـ ببین دریا! برای بدست آوردن یه زندگی قابل قبول و شرافتمندانه باید بهائی پرداخت!

دریا ناگهان بگونه ببری خشمگین بخود پیچید.

ـ چرا زنهای دیگه مجبور نیستن بهائی بپردازن؟...

استدلال دریا چیزی نبود که بتوان به سرعت پاسخ قانع‌کننده‌ای برابرش گذاشت. ولی باید جوابی می‌دادم.

ـ هر زنی برای سر و سامان‌بخشی به زندگی خودش بهائی می‌پردازه اما اعتراف می‌کنم که تو باید بهای بسیار سنگینی بپردازی.

با صدای گرفته و خیس اشک پرسید:

ـ تو میگی چیکار کنم؟

ـ تحمل! قسم می‌خورم که تا آخرش می‌ایستم!

ـ ولی من اون مردیکه بیشرفو می‌شناسم، دو سه روز دیگه عکسهارو هرطور شده به دست مدیر شرکت میرسونه!

پشتم از پیش‌بینی دریا لرزید، من نزد آن مدیر بسیار بزرگوار، احترام و منزلت خاصی داشتم و اگر او متوجه می‌شد که من زن جوان خودفروشی را برای کار به شرکت معرفی کردم مرا با چه چشم و نظری می‌دید؟!

دریا که مرا غرق در خود دیده بود وحشت‌زده پرسید:

ـ از چیزی می‌ترسی؟ نگرونت کردم؟

من همیشه به درک درست احساس زنها معتقد هستم. آنها بیشتر با قلبشان فکر می‌کنند تا با مغزشان و به همین دلیل کمتر مردی می‌تواند در مسائل احساسی فریبشان بدهد.

ـ نه! ... نه! ... دارم دنبال یه راهی می‌گردم.

اما دریا دست بردار نبود.

ـ شاهین که تو زندونه! تو هم می‌خواتی خودتو کنار بکشی مگه نه؟

جمله آخرین دریا، کار خودش را کرد. ترس و وحشت از نام و ننگ را از من دور کرد.

ـ من تا وقتی لازم باشه کنارت قرص و محکم ایستادم. از این اراذل و اوباش هم واهمه‌ای ندارم.

ـ یعنی میگی که کارمو تو شرکت ادامه بدم!

ـ همینطوره! من به شاهین قول دادم که در هر شرایطی از تو حمایت بکنم! حالا برا دوتائیمون دو تا ساندویچ خوشمزه روبراه میکنی؟

دریا که حرفها و تصمیم‌گیریهای مرا بالاتر از قانون می‌دانست در چشم بهمزدنی شادی کودکانه‌اش را بازیافت و به سمت آشپزخانه کوچک آپارتمانم دوید.

ـ خردل هم بزنم؟!

و بعد هر دو به صدای بلند خندیدیم. او عاشق خردل بود و من هنگام خوردن خردل اشک از چشمانم سرازیر می‌شد و او با شیطنت خاصی این منظره را تماشا می‌کرد و به صدای بلند مانند کودکی که اسباب‌بازی تازه‌ای گرفته است می‌خندید.

# ۱۶

شاهین زمانی طولانی و به تنهائی در حیاط زندان مشغول قدم زدن و ستیزی مایوسانه با افکار درهم و مغشوش خود بود. این سئوال که چرا درویش، دو هم‌بند او را با همه گذشته زشت و نفرت‌آورشان و آن مغزهای کم‌مایه و بیسواد به روشنی رسانده و او، دانشجوی طراز اول رشته جامعه‌شناسی، عنصری روشنفکر و کتابخوان و آماده برای ورود به شهر روشنائی را همچنان در شهر تاریکی بلاتکلیف گذاشته است آزارش می‌داد. این جوان پرشور و جنگجو در این دوره از زندگی ماجراجویانه‌اش که تحت تعلیم و ارشاد درویشی ناشناس اما شناسانننده، قرار داشت براستی تشنه‌ترین انسان روی زمین برای ورود به سرزمین روشنائی و عرفان بود. تمامی مظاهر عرفانی بویژه کرامات خاص مردان و زنان عارف چنان او را در مشت خود گرفته و آتش شوق و ذوق را در رگ و ریشه‌اش زده بود که غیر از دریافت سبدسبد کرامات عرفانی به هیچ چیز نمی‌اندیشید. او به چشم خود می‌دید و حس می‌کرد که چگونه درویش، افکار دیگران را حتی پیش از خود صاحب تفکر می‌خواند، چگونه هر وقت اراده می‌کرد در سنگی‌ترین دلها اثری آنی می‌گذاشت، در هنگامه نبرد، تن و توش ناتوانش نیرومندترین پهلوانان را خاک می‌کرد و درویش همانند اسلاف خودبه راستی می‌توانست بی‌منت چشم ببیند و بی‌منت دست اشیاء را جابجا کند و

بی‌منت پاکوها و صحراها و سرزمین‌های ناشناخته تا کهکشانهای دور دست را بپیماید و هواپیماهای غول پیکر را شرم‌زده سازد! شاهین پیش خود می‌اندیشید اگر در مکتب درویش به چنین جایگاه قدرتمندانه‌ای برسد چگونه می‌تواند جهانی تازه خلق کند و تمامی افکار سیاه و جهنمی مردمان و بخصوص سیاستمدارانی که ساکنان کره زمین را طبق امیال کثیف و شیطانی خود به آلت فعلی بدل کرده‌اند در چشم به هم زدنی به زباله‌دان تاریخ بسپارد!! اندیشه‌های شاهین صد البته در امور اجتماعی و سیاسی و همه جنبه‌های زندگی نیک و صمیمانه بود اما در زمینه زندگی خصوصی‌اش تفکرات او سرشار از لذت‌طلبی، کامجوئی‌های افراط‌گرایانه و نمایشاتی خودستایانه بود. جوانی که در مرحله دستیابی به کرامات خارق‌العاده بتواند با یک اشاره، افکار مردم را جابجا کرده یا تحت نفوذ خود بگیرد، به سادگی هم می‌تواند زیباترین زنان جهان را عاشق و شیفته خود سازد و همینکه کام گرفت با اشاره‌ای دیگر آنها را بی‌تحمل هیچگونه صحنه تراژیک و اشک و آهی از خود دور کند! او در تصورات خویش به شیری می‌مانست که در نخجیرگاه حیات، پروارترین، زیباترین و خوشخرام‌ترین غزالان را بی‌پروای هیچ مقاومتی در چنگال می‌گرفت! شاهین خوب می‌دانست که چنین اعمال رویائی زمانی اتفاق می‌افتد که درویش قدرت عظیم خود را به او منتقل سازد و صد البته برای دریافت چنین عطیه ذیقیمتی، او حاضر به انجام هر نوع فداکاری، تلاش، ریاضت‌های فوق طاقت انسانی ـ چله‌نشینی‌های پیاپی و صدها کار شاق دیگر بود.

زمانی شاهین به خود آمد که سوختگی کف پاهایش به او گوشزد می‌کرد که دو ساعت است یکسره و بی‌اندک توقفی، راه رفته است و دوستانش را در بند ۵، در انتظار بازگشتش نگران کرده است.

***

زندگی در بند شده و گرفتار در قفس‌گونه اتاق شماره ۴ در بخش ۵ زندان قصر، در انتظاری شگفت ولی تب‌آلوده و هذیان‌زده می‌گذشت اگر

چه بندهای اسارت یکی از اسرای اتاق، بی‌سر و صدا از هم گشوده می‌شد ولی در کوچه پسکوچه‌های زمان، تنها درویش بود که تاریخ دقیق رهائی را می‌دانست و به شیوه خاص خود هیچ رازی را پیش از زمان وقوع افشاء نمی‌کرد. حبیب و سلیم چنان بنظر گداخته و سوزان می‌رسیدند که شاهین از چند قدمی حرارت جسمانی‌شان را حس می‌کرد. چشمهای هر دو، هر لحظه روشنی و درخشندگی خاصی که حکایت از پیش آگاهیهای غیرعادی می‌کرد به نمایش می‌گذاشت و این حالات شاهین را از آنچه بود عصبی‌تر می‌کرد. ایندو نفر هم تاریخ دقیق خروج درویش را می‌دانند فقط من پشت خطم!!...

در لحظاتی که نزدیک بود از شدت خشم و درماندگی چون عروسکی چینی شکسته و تیکه تیکه شود درویش رو به حبیب کرد و در پاسخ سئوالی که آن مرد آبله‌رو و تنومند درباره لحظه تغییر ماهیت انسانی و فرود در سرزمین روشنائی مطرح ساخته بود با آرامشی که انسان می‌تواند در پیشانی قله‌های بلند کوهستانها سراغ بگیرد، خطاب به شاهین چنین گفت:

ـ همه جا این سئوال را از من می‌پرسن، شاید اینجا هم مشتاقانی داشته باشه که چگونه انسان عاشق و طالب ورود به دروازه روشنائی تغییر ماهیت میده؟

درویش لحظه‌ای درنگ کرد، شاهین گوشهای خود را تیز کرد تا هیچ واژه‌ای را از کف ندهد.

من سعی می‌کنم در یه فراز کوتاه، چکیده هزاران واژه و جمله اهل نظر رو براتون بگم.

باز سکوتی که از سنگینی انتظار به عظمت کره زمین بنظر می‌رسید بر فضای اتاق سایه افکند.

ـ خیلی ساده! اگه کسی تموم خواسته‌هاشو، از خوب و بد و متوسط از خودش دور بکنه و به کلی بی‌خواسته بشه، تغییر ماهیت بسرعت برق و باد اتفاق می‌افته!

در اینجا درویش مستقیماً شاهین را مورد خطاب قرار داد.

ـ حبیب و سلیم در فرصتهائی که بهشون داده شد تموم خواسته‌ها و امیال و غرایزی که بیش از سی‌سال در خودشون پرورده بودن زمین گذاشتن و در اون لحظات، بجای آنچه از دست میدادن هیچ خواسته‌ای هم نداشتن. درست مثل یک نوزاد! استحاله در همون لحظات اتفاق افتاد.

شاهین نتوانست بر خشم و خروش خود مسلط شود.

ـ پس من چی؟ آیا من حاضر به گذشت از تموم خواسته‌هام نیستم؟

درویش لبخندی که بوی خوش گلاب را در فضا می‌پراکند به روی شاهین زد.

ـ بیسواد عزیزم! تو هنوز چیزی نداری که با فداکاری و گذشت از دست بدی! یه مشت حرف و ادا و خامی‌های جوانی که خیال می‌کنی خیلی مهمه ولی نیس!... بر خشت حیات تو هنوز هیچ دمی نوزیده، تو هنوز خیلی خامی! البته خامی خاص جووناس! هر جوونی برای رسیدن به خواسته‌هاش حاضر به همه نوع فداکاریه! دلیلش هم روشنه! چون هنوز هیچ یک از خواسته‌هاش تو وجودش ته‌نشین نشده!

ـ یعنی منو پشت خط گذاشتین؟

سئوال شاهین که با لحنی پر از اندوه و رنجش بر زبان آورده بود درویش را به رقت آورد.

ـ قبل از رفتن با هم حرف می‌زنیم! خیلی هم مفصل!

شاهین دانه‌های درشت عرق که بر پشت لبانش نشسته بود با آستین گرفت و به دیوار تکیه زد تا عضلات منقبض چهره‌اش رها شوند.

***

# ۱۷

شادی‌ها دیری نمی‌پایند اما توطئه و فاجعه همیشه یاران دیرپای یکدیگرند. چهار روز بعد از ماجرای پست کردن آن عکس زشت باج‌خواهانه بود که عازم اداره آگاهی شدم تا جلو ادامه اعمال ناجوانمردانه صاحب عشرتکده را سد کنم.

فاصله اداره روزنامه تا محل «آگاهی» بسیار کوتاه بود و درختان اندک خیابان خیام و سپه جامه خاکستری و تیره زمستانی را از تن بدر کرده و لباس سبز بهاری پوشیده بودند و حتی در آن غوغای حرکت بی‌وقفه اتومبیلها، صدای جیک جیک گنجشکها را هم بر روی شاخه‌ها می‌شنیدم، بهار و جوانی دوستان مهربانی هستند و من غرق این پیوند دوجانبه، وارد اداره آگاهی شدم و یکسره به اتاق دوستم رفتم. مردم ایران خیلی خوب می‌دانند که بسیاری از شکایاتی که به ادارات ارجاع می‌شود اگر از طریق دوست و به قول خودشان پارتی مورد حمایت قرار نگیرد گاه ماهها بلکه سالها در قفسه‌های بایگانی خاک می‌خورد و به همین دلیل هم یکسره به دیدار دوستم شتافتم و تمامی ماجرا را با او در میان گذاشتم.

ـ بسیار خوب دوست عزیز! ولی خودت میدونی که اگه این شکایت بخواد مسیر قانونیشو بگذرونه ممکنه نامه‌های بعدی هم برسه!

ـ چه باید کرد؟

ـ سعی می‌کنم همین امروز بوسیله عواملمون به مردیکه کله‌پوک بفهمونیم که سرانجام این‌جور کارها خاک خوردن تو هلفدونیه؟!

ـ پس خواهش می‌کنم زود دست بکار بشین! ما هر لحظه منتظر نامه دومیم!

از اداره آگاهی به دفتر روزنامه برگشتم با دیدن دریا و چشمان آبی اشک آلوده‌اش متوجه شدم که پیش‌بینی‌ام زودتر از آنچه انتظار داشتم به واقعیت پیوسته است. فکر اینکه عکسهای جدید بدست مدیر محترم شرکت افتاده است تنم را به تیکه‌ای یخ تبدیل کرد.

ـ چه خبر شده دریا؟

ـ خواهش می‌کنم ناراحت نباشین! خوشبختانه عکسها و نامه دومی بدست پسر آقای مدیر افتاد.

نفسی به راحتی کشیدم.

ـ من باید به منصور زنگ بزنم.

ـ چه فایده! من دیگه پامو تو شرکت نمیذارم!

کاملاً دختر بیچاره را درک می‌کردم. او چگونه می‌تواند به عنوان یک زن نمونه و خوب و مدیر در چشم مسئول دوم شرکت خودنمائی کند در حالیکه عکسهای نیم برهنه او هرگز از انبان خاطره منصور بیرون نمی‌رود؟ بازوی دریاکه در آن لحظه سرد و خشکیده بود فشردم.

ـ بازم تا آخرش درکنارتم! شغل دیگه‌ای برات دست و پا می‌کنم!

دو قطره اشک که درشتی و سنگینی‌اش را هرگز فراموش نمی‌کنم از آبی چشمان دریا جدا شد و روی زمین غلطید.

ـ دریا! ما با هم ناهار می‌خوریم و حرف می‌زنیم، ساعت یک و نیم در آپارتمان تو! دریا می‌خواست چیزی بگوید، لبهایش باز و بسته شد اما چیزی نگفت و راهش را گرفت و رفت. شانه‌های خمیده و سر فروافتاده زن جوانی که می‌خواست ریشه‌هایش را از سرزمین جهنمی بدکاره‌ها بکند مرا مچاله کرده بود. برای نخستین بار با این واقعیت روبرو شده بودم که در برابر

هر واژه سپیدی یک واژه سیاه حاضر و آماده جنگیدن است. هیچکس تضمین نکرده است که همیشه وزیر سپید در صحنه مسابقه شطرنج پیروز شود، وزیر سیاه هم علیرغم همه قدرتی که آدمها بکار می‌گیرند گاهی برنده است.

اهورامزدا! اهریمن!... اما مگر به ما نوید پیروزی اهورامزدا را بر اهریمن نداده‌اند؟ سعی می‌کردم با دستاویزهائی از این‌گونه، خودم را که بشدت متشبح، شکست خورده و حتی اسیر، حس می‌کردم آرام سازم. چگونه ممکنست یک مرد خانه‌دار بی‌همه چیز قانون و روابط سالم اجتماعی را به مسخره بگیرد؟ حالا باورم می‌شد که نیروهای سیاه‌کار، بدون داشتن عنوان و پارتی و توپ و تفنگ و سرباز، می‌توانند با بکارگیری بدترین و آسانترین وسایل، مثلاً زنده کردن گذشته‌ای که به خاک شده است به مقصود پلیدشان برسند، جادوی سیاه!... زندگی بخشیدن به یک انسان از پاافتاده کاری عظیم و در بسیاری مواقع دست نیافتنی است اما نابود کردن یک زندگی. یا یک گلوله سربی کوچک و یا یک عکس افشاگرانه سهل‌ترین کارهاست.

در نخستین گام از زندگی جوانانه‌ام بخش نادیده‌ای از روابط اجتماعی انسانها را با تلخی مرور کردم. چشمانم به روی حقایقی گشوده شد که تا چند لحظه پیش آنها را بسیار دست کم و زائیده تخیلات داستان‌نویسانی چون خود می‌دانستم. سعی کردم بسرعت قبل از آنکه پشت میز کارم بنشینم خود را بازیابم. راهی که در سرزمین اندیشه‌هایم پی گرفته بودم مرا که با خوش‌بینی‌های افراطی‌ام آدمی آرمانگرا و پرشور معرفی کرده بود به گردابهای تیره‌ای می‌کشانید که خلاصی از آن دشوار بنظر می‌رسید.

***

بعد از تمام شدن کار روزمره، با شتاب خود را به آپارتمان دریا رساندم. آپارتمان کوچکش در سکوت مرده‌ای فرورفته بود. دریا عادت داشت که همیشه فضای زندگی‌اش را از آهنگهای روز آن هم با بلندترین صداها پرسازد. با چشمان پف کرده از اشک در را برویم گشود.

ـ خدای من! با خودت چیکار کردی؟ جواب شاهینو چی بدم؟

کنار در ورودی، تکیه بر دیوار، روی زمین نشست و با صدای خفه‌ای به گریه‌ای که معلوم بود هرگز در آنروز بند نیامده است ادامه داد.

ـ من کارمو خیلی دوس داشتم!

ـ میدونم! میدونم دریا! ولی تو تازه در آغاز راهی مگه نه؟

ـ اونا نمی‌خوان بانک‌شون رو از دست بدن! هیچوقت هم از دست نمیدن! من خیلی بدبختم ... خیلی!... با تمام وجودم سعی داشتم آرامش و امید از دست رفته را به او بازگردانم.

ـ ببین دریا! اون بانک براهمیشه بسته شده! حتی اگه مجبور به خونه‌نشینی همه عمر بشی اون بانک دیگه هرگز فعالیتشو از سر نمیگیره! ثانیاً تو هم حامی‌ای داری؟ ...

سرش را با اندک سوسوی امیدی که از چشمانش می‌تراوید بلند کرد.

ـ شما؟...

دستم را بسوی سقف اتاق بالا بردم.

ـ اهورامزدا

ـ چی گفتی؟

من با صدای بلند خندیدم. او هرگز چنین واژه‌ای برای اشاره به خداوند نشنیده بود.

ـ خدا ...

با همان سادگی کودکانه‌اش پرسید:

ـ میتونه؟

سعی کردم تا ساعت چهار بعدازظهر که باید به دفتر کارم برمی‌گشتم روحیه از دست رفته‌اش را به خانه دلش برگردانم.

***

ظاهراً آنروز بقول فرنگیها، روز من نبود. شب هنگام زودتر از معمول به آپارتمانم پناه آوردم. ما روزنامه‌نویسها، اغلب شبها گرفتار ضیافت‌های

رسمی و غیررسمی فراوانی هستیم که گاهی از شدت تکرار، حداقل مرا عصبی و پریشان می‌کند. به محض بازگشت و قبل از آنکه به فکر تهیه شام یکنفره‌ای بیفتم تلفن به صدا درآمد.

ـ آقا کجا تشریف دارن؟

طنز گزنده و تلخی در صدای سوری آشکارا حس کردم. سعی کردم او را بخندانم؟

ـ کاملاً توی لباسام!

ـ میخوام بیام تو را از نزدیک تماشا کنم. دعوتم نمی‌کنی؟

ـ خوشحال میشم بیائی با من شام بخوری! از همین رستوران پایینی میگیم برامون پیتزا بیارن!

ـ اومدم!

با اینکه دلم عمیقاً برای دیدار سوری تنگ شده بود اما نمی‌دانم چرا نوعی دلشوره هم داشتم.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که سوری پشت در آپارتمانم بود.

ـ پس همین نزدیکیها بودی؟

سوری لباس روشن خوشدوختی پوشیده بود که از دور فریاد می‌زد کار مزون‌های پاریس است. گل سرخ زیبائی نیز روی یقه‌اش حالت شاعرانه‌ای به چهره جذابش بخشیده بود.

ـ بله! کاملاً نزدیک!...

و بعد وسط اتاق ایستاد، نفس عمیقی کشید.

ـ طرف از جدیدترین عطرای روز هم استفاده می‌کند. درس نمیگم!؟

حدس من کاملاً درست بود، من بروز توفانی را بغل گوشم حس می‌کردم.

ـ ببین سوری! من خیلی خسته‌م و از طرفی اینقدر خوشگلیت عین الماس می‌درخشه که حیفم می‌آد شبمون خراب بشه!

سوری نه می‌نشست و نه متوقف می‌شد.

ـ بله! حتماً هم باید آقا خسته باشن!

و بلافاصله افزود:

ـ کاش برارفع خستگی اونو نیگرش میداشتی!

ـ اون دریا بود!

سوری با خشمی که توفانهای صحرائی را تداعی می‌کرد فریاد کشید.

ـ دریا یا جنگل یا هرکوفت و زهرمار دیگه!

تلاش می‌کردم تا آرامش خودم را حفظ کنم.

ـ ولی اون تنهاترین و بدبخت‌ترین موجود روی زمینه!

ـ بسه دیگه! با اون دک و پز و موهای طلائی و سوابق مشعشع میتونه خیلی‌ها را تور کنه. چرا دست از سر تو برنمیداره؟

ـ سوری! خواهش می‌کنم! اون توی این شهر هیچکسو نمی‌شناسه، تازه هزار نقشه براش کشیدن! پس وظیفه انسانی، همبستگی آدمها، عاطفه، محبت، چه میدونم هزار واژه‌ای دیگه که انسانها به آنها مفتخرن چی میشه؟...

سوری ببر خشمگینی بود که انگار از قلب جنگلهای هندوستان در اتاق من ظاهر شده بود.

ـ چرا اونو به یه سازمان خیریه حواله نمی‌کنی؟ شما روزنامه‌نویس‌ها که همه جا دوست و آشنا دارین؟

گرمای تند خشمی ناگهان در رگهایم می‌دوید.

ـ آدمها کیسه گونی نیستن که بشه به هر انباری پرتشون کرد، اون یه زن تنها و درمونده و بسیار هم آسیب‌پذیره و این وظیفه منه که نذارم دوباره تو چاله‌های خطرناکی بیفته!

سوری فریادکشان برابرم ایستاد.

ـ پس من چی؟ ... هیچ وظیفه‌ای نسبت به من که آنهمه ادعای عشق و عاشقی هم می‌کنی در خودت سراغ نمی‌گیری؟

و پیش از آنکه منتظر جوابی بشود، به سمت میز کوچک کارم رفت،

مجسمه بلورین پرنده زیبائی که خودش به میز کارم هدیه کرده بود برداشت و چنان محکم بر زمین کوبید که هزار تیکه شد و سپس با سرعتی برق‌آسا از آپارتمانم خارج شد.

# ۱۸

«درویش» با اشاره‌ای حبیب و سلیم را از اتاق بیرون فرستاده بود تا آخرین توصیه‌هایش را نثار شاهین کند. شاهین درست روبروی درویش نشسته و مشغول کوبیدن داروئی گیاهی بود که معمولاً درویش برای معالجه دردهای روماتیسم مفصلی به زندانیان می‌داد. ضربه‌های محکمی که شاهین به کف هاون می‌کوبید حکایت از رنج و آشفتگی روحی‌اش داشت.

درویش لحظه‌ای نگاه مستقیم و عقاب‌گونه‌اش را در ناحیه‌ای از سر شاهین متمرکز کرد. شاهین بیدرنگ احساس یک فشار غیرعادی را با توقف کوبش از خود نشان داد.

ـ بیسوادا چرا خودتو گلوله و مچاله کردی؟ بازشو!

شاهین بسرعت خود را بازیافت، حتی متوجه شد که تمام موجودیتش دارد گشوده و گسترده می‌شود. انگار اتاق را از خودی خود پر کرده بود.

ـ حالا بهتر شد! میتونیم حرفامونو با هم بزنیم.

ـ بوی خداحافظی بسیار نزدیکی از صدای درویش برمی‌خاست.

ـ شما بالاخره ما را ترک میکنین!

ـ بله! فردا صبح، قاتل واقعی را به همین اتاق می‌آرن!

شاهین با لحن گزنده و تلخی بیفاصله گفت:

ـ یه پیر و مرشد بزرگ میره، جاش یه قاتل میشینه!
ـ وظیفه شماس که از اون قاتل یه آدم بسازین! کارتون خیلی سنگین میشه.
شاهین روحیه عاشقی را داشت که در لحظه طاقت‌سوز وداع بخود می‌پیچد.
ـ یعنی من دیگه هرگز شما را نمی‌بینم؟
درویش از اعماق کاسه سپید چشمانش گرمای آرام‌بخشی را بسوی شاهین روانه کرده بود چون شاهین بلافاصله جریان مطبوعش را در رگهای خود حس کرد.
ـ ما بعداً در اینباره حرف می‌زنیم اما حالا میخوام یکجا به سئوالهائی که توی ذهنت انبار کردی جواب بدم.
شاهین از مدتها پیش می‌دانست که درویش تمام محتویات کاسه مغزش را به آسانی می‌خواند. بنابراین با اشتیاقی بیمارگونه تمامی موجودیتش را گشود تا واژه واژه پیرو مرشد خودش را ضبط کند.
ـ تو همیشه ناراحت بودی که چرا حبیب و سلیم به روشنی رسیدن و تو نه؟ شاید هم فکر می‌کنی دربارهٔت کوتاهی کردم!
شاهین صادقانه اعتراف کرد.
ـ بله! همینطوره!
ـ باید هم اینطور باشه! خوی و خصلت جوونی همینه! قضاوتهای سریع و بیرحمانه و بسیار هم خطاکارانه! اما در مورد تو هنوز هم از دست من کاری برنمی‌آد!
شاهین که درویش را قادر مطلق می‌پنداشت از این اعتراف ساده یکه خورد.
ـ تعجب مکن! در زیر این گنبد کبود، هر کس در قلمرو و قدرتش محدودیتهایی داره! اگه امثال ما میتونستیم هر کاری دلمون خواست انجامش بدیم مطمئناً با یک اشاره همه بشریت رو یکجا از ضلالت و

تاریکی خلاص می‌کردیم!

درویش لحظه‌ای خیره خیره شاهین را که دهانش از حیرت جمع شده بود تماشا کرد.

ـ غیر از هزار راز ناگفته، برات یه مثال ساده می‌زنم! هیچ فکر کردی که اگه تموم زندگی سپید بود هیچکس مفهوم سپیدی را درک نمی‌کرد؟ ماهی‌ها هیچوقت نمیدونن توی آب زندگی میکنن مگر زمانی که از آب بیرون بیفتن! از متن سیاهییه که سپیدی خودشو نشون میده!

شاهین که همیشه در کلاس درس با سئوالات موشکافانه‌ای اساتید درجه اول را به عذاب می‌آورد بلافاصله پرسید:

ـ پس چرا منو و سایر جوونا را از چاه سیاهی که توش افتادیم بیرون نمیکشین تا معنی رنگ سپید رو به بقیه بفهمونیم!

لبخند مهرآمیزی روی لبان چروکیده درویش پهن شد.

ـ نه فقط به همین دلیل! گفتم که رازهای بیشماری پشت سر این قضیه پنهان شده، مثلاً آزادی حق انتخاب! ما با جبر مطلق وارد صحنه حیات میشیم اما وقتی به بلوغ رسیدیم به ما حق انتخاب میدن! اگه از اول سپید سپید بودیم میشدیم فرشته! ولی ما آدمیم نه فرشته! شاهین چهار زانو در برابر مجسمه قدیس خود سراپا گوش نشسته بود.

ـ در دنیائی که ما زندگی می‌کنیم قوانینی حاکمه که باید در تموم بازیها رعایت بشه! مثلاً قانون تکامل! هرگز شده تصورشو بکنی که یه نفر از یکسالگی ناگهان به بیست سالگی برسه؟ ... آیا هرگز تو خودت تونستی از پله اول نردبوم به بیستم بپری؟...

شاهین با تأسف عمیقی که در چشمانش سایه زده بود گفت:

ـ اگه شما پیش ما می‌موندین لااقل من میتونستم پله پله از نردبومی که شما جلومون گذاشتین بالا برم!...

درویش دست استخوانیش که از گرمای عجیبی می‌سوخت روی شانه شاهین نهاد.

ـ من کار خودمو کردم. تو همین حالاش هم چند تا از پله‌ها را بالا رفتی! کسی که چند پله نردبومو رفته باشه باید خیلی احمق و کودن باشه که لذت صعود را به سکون مرده ترجیح بده!...

شاهین فوراً پرسید:

ـ اما بدون مرشد و پیر چگونه؟ تازه من نمیدونم روی پله چندم ایستادم و چند تا پله دیگه باید برم بالا ...؟

درویش انگشت اشاره‌اش را زیر چانه مخاطب یأس‌زده‌اش انداخت و صورتش را بالا کشید.

ـ میتونی همین حالا از روی پله‌ای که ایستادی نگاهی به پایین بندازی! آیا تو همون شاهینی هستی که روز اول ورود به این زندون بود؟...

شاهین با سرعتی ماورائی، به گذشته بازگشت. جوانی را دید خشم‌آلود، سرشار از حس انتقام، بی‌گذشت و بی‌اعتنا به سرنوشت خود و دیگران، بدون ایمان و اعتقاد به یک عنصر محاط بر هستی! خالی از هرگونه آگاهی درونی، تشنه عیاشی و بلهوسی و تهیه و تدارک ابزار خوشی از طریق تن‌فروشی به زنان پیر و آلوده اشرافی، از تماشای آن چهره خود که بشدت تنفرش را برانگیخت یکه‌ای خورد و بعد خم شد و دست استخوانی و گرم درویش را بوسید.

ـ شما همیشه درهای بسته ذهنمو باز میکنین اما وقتی شما نیستین من چه باید بکنم؟

درویش با ملاطفت دستش را از دست شاهین بیرون کشید و دقایقی نسبتاً طولانی به چهره شاهین خیره ماند.

چشمان درشت و سیاه و کاملاً شرقی شاهین با نم مداوم اشک چون الماس می‌درخشید، پوست گرم و زیتونی رنگ گونه‌هایش از حرارتی که منبعش را نمی‌شناخت سرخی می‌زد. لرزش خفیفی در حاشیه لبهایش حس می‌شد.

ـ نگران مباش پسرم! (درویش برای نخستین بار از بکارگیری واژه

طنزآمیز بیسواد امتناع کرده بود) تو حالا چیزی با خودت داری که راهتو هر چند سنگلاخ و مشکل باشه برات باز میکنه؟

شاهین فکر کرد لابد درویش به او طلسمی داده یا می‌دهد اما درویش نگذاشت زیاد در اشتباه بماند!

ـ هیچ طلسمی در کار نیس! مگه اینکه اسم طلسمو بگذاری عشق!
شاهین یکه‌ای آشکار خورد اما درویش ادامه داد:

ـ من در تو عشقی به حیات و کائنات و گشودن رازهای هستی پرورش دادم که تا قیام قیامت دنبال گشودن اون رازها میری! تو از این پس دنبال اسرار عشق الهی سنگر به سنگر جون میدی و پیش میری! تو یک به یک بندهائی که این زندگی به هستی‌ات بسته باز می‌کنی، همه گردوخاک‌های فعلاً مهم و بعداً بی‌ارزش که روی لباست حفظشون کردی از خودت میتکونی و با گشودن هر بند، رازها و رمزهائی بر تو آشکار میشه که هر کدومشون به هزار لذت وصل مهرویانی که هنوز هم تو ذهنت جولان میدن می‌ارزه! دوریش حالا چشمهایش را روی هم گذاشته بود و حرف می‌زد.

ـ هر لذتی هر قدر بزرگ که توی زندگی معمولی بچشی اندک زمانی بعد فراموشت میشه! و گاهی هم بعد از هر نشئه دچار یاس و حرمانی میشی که عاقبت و آخرش چی؟... اما وقتی به نیروی عشق، امیال زودگذر به میل دائمی و عشق به آفریننده و آفرینش تبدیل شد آنوقت دائماً و مستمر در دنیای لذت مقیمی! من تو را در شاهراهی قرار دادم که اسمش عشق و باز هم عشقه!

شاهین که در اوج رویاهایش در پرواز بود سئوال تازه‌ای را بر زبان آورد.

ـ آیا عشق برای رسیدن به آنچه آدمی مثل من در طلبشه کافیه!

ـ بله! عشق! اما عشق واقعی!

ـ ممکنه درباره عشق واقعی بیشتر حرف بزنین؟

ـ عشق واقعی یعنی عشقی که هیچ نوع انتظاری در پی نداشته باشه!

ـ باز هم بیشتر توضیح بدین!

ـ وقتی تو به آن مرحله از دلدادگی رسیدی که در برابر تمام فداکاریها و گذشت‌های عاشقانه، هیچ انتظاری نداشته باشی و پاسخی نطلبی، وقتی تو از شدت عاشقی، خود «او» شدی، و سرانجام وقتی عاشق و معشوق یکی شدن، همهٔ فاصله‌ها از میان برداشته میشه و حذف فاصله، یعنی حذف خودبخودی همه انتظارها .... در مسلک ما به چنین عشقی میگن عشق واقعی!...

شاهین محو و فریفته حالتی شده بود که درویش در توضیح و تفسیر عشق واقعی از خود نشان می‌داد. چهرهٔ شکسته و تکیده درویش، در آن لحظه سرخی آشکاری می‌زد، دانه‌های درشت عرق، همچون شبنم صبحگاهی روی پیشانیش می‌غلطید، یکنوع تسلیم و رضا از تک تک یاخته‌هایش می‌تراوید و حالتی از وجد و سرور و جذبه‌ای هماهنگ و متوازن از اعماق اتاق می‌جوشید و بتدریج در اندرون شاهین نفوذ می‌کرد. احساس وجد و هیجان آرام آرام بگونه اشک از چشمان شاهین بیرون می‌زد و اندکی بعد با صدای بلند مرشد و مرید به گریه افتادند.

شاهین هرگز نفهمید چقدر در آن حال شگفت باقی ماند و بعدها برایم چنین شاعرانه تعریف کرد.

«در آن لحظات قدرت تشخیص زمان و مکان را از دست داده بودم، مطمئناً نه در زندان بودم نه در خیابانها، و نه بالای کوهها یا میان ابرها، اگر درستشو بخواهی من به میلیاردها ذره بدل شده و کل هستی را پر کرده بودم. شاید اگر درویش با اشاره‌ای ذرات مرا دوباره جمع و جور نکرده بود من برای همیشه در ابدیت مستقر شده بودم. درویش مرا بخود آورد و به محض بازگشت بخود، مانند مردی که فقط چند لحظه معشوق را به او نشان داده و دوباره پنجره به رویش بسته باشند، اشتیاق و عشق من به تجربه دیگری از این دست با میلونها برابر افزون شد. راستش تازه فهمیدم عشق یعنی

چی! پس از بازگشت بخود بود که درویش دو ساعت تمام راه و روش سیر و سلوک را به من یادآوری کرد از جمله توصیه‌های آن بزرگ که در خاطرم مانده این بود که با مردم این جهانی و زندگی این جهانی، همانگونه باش که آنها هستند اما در ماوراء باید پوست بیاندازی و زمان و مکان و دلیل و منطق این جهانی را به کلی کنار بگذاری. در ماوراء، تو چیزهائی خواهی دید که حیرتت را هزاران بار برمی‌انگیزد، گاهی از شدت هراس از ناشناخته‌ها به مرز مرگ می‌رسی، موجودات سایه‌وار که همانقدر واقعی هستند که من و تو هستیم، گردشهای ناگهانی از قاره‌ای به قاره دیگر، از آسمانی به آسمان دیگر، دیدارهائی در زمانهای بسیار دور گذشته یا آینده بسیار دور، آگاهیهای زودرس و خلاصه با عجایب و غرائبی روبرو می‌شوی که هیچیک از آنها نباید تو را قانع و تسلیم کند مگر رسیدن به معشوق ابدی و تسلیم شدن به او».

گفتگوی آخرین درویش و شاهین تا پنج بعدازظهر، در حالیکه غذای ظهر و حبیب و سلیم پشت در مانده بودند ادامه داشت و سرانجام شاهین آخرین سئوالش را از مرشد خود بر زبان آورد:

ـ ذهن تاریکم از لطف و مدد شما روشن شده آیا میتونم بپرسم دوباره در کجا شما را زیارت می‌کنم؟

درویش با مهربانی لبخند دوستانه‌ای نثار شاگرد پر حرف خود ساخت.

ـ سه سال دیگه، در یه زمستون بسیار سرد، روی قله کرکس کوه!

شاهین بشدت تکان خورد.

بعداً خودت می‌فهمی کرکس کوه کجاس و چطور باید به کرکس کوه بیائی، نه یکروز زودترِ نه یک روز دیرتر! و در آنجا برای ورود به دنیای واقعی آخرین امتحانات برگزار میشه!

ـ شما طوری حرف میزنین که انگار غیر از من آدمهای دیگه‌ای هم هستن!

ـ بعداً می‌فهمی! حالا بلند شو و در اتاقو بازکن، حبیب و سلیم و تو از گرسنگی نفستون بند اومده!

ـ ولی یه سئوال دیگه! وقتی من گرفتار عشق الهی هستم تکلیف اون دختر منتظر و بیچاره چی میشه!...

درویش در حالیکه از جای خود برمی‌خاست پاسخ شاهین را در یک جمله داد.

ـ از عشق به انسانه که انسان بخدا می‌رسه!

شاهین انباشته از هزار اندیشه و سخن در راگشود و هر چهار نفر با اشتهای فزون‌تری به غذا نشستند.

# ۱۹

در آن صبحگاه از آخرین روزهای بهار که هنوز تیرگی شب در برابر روشنائی بامدادی مصرانه مقاومت می‌کرد، فضای اتاق شماره ۴ بند ۵ زندان قصر، حال و هوای کاملاً متفاوتی با روزهای دیگر داشت. سکوتی سنگین که بیشتر خاص معابد دور افتاده کوهستانی است بر اتاق و اندام چهار انسانی که تنگ هم نشسته بودند فشار می‌آورد. از درز تنها پنجره، خنکای نسیم بامدادی خروج آخرین شب توقف درویش در زندان را نوید می‌داد.

درویش روی پتوئی چهار زانو و مربع نشسته بود. پیراهن بلند و سپیدش که چندان هم نو نبود اما بسیار نظیف، او را به شکل مقدسین درآورده بود. موهای سپید و بلندش به شکل نعل اسبی جمجمه خالی‌اش را به نمایش می‌گذاشت و در نیم دایره‌ای تا روی شانه‌هایش می‌لغزید. ریش و سبیل ابریشمین گونه‌اش را هم به دقت شانه زده بود. نگاهش به نرمی پرنده‌ای در فضای اتاق درگردش بود. بوی خوشی که در زمانهای خاص از سینه‌اش می‌تراوید نشئه خاصی در دماغ ساکنان اتاق می‌ریخت. انگار هر لحظه غنچه‌ای تازه در سینه‌اش می‌شکفت!

در چشمان درویش برخلاف رسم معمول وداع، رنگ اندوهی خوانده نمی‌شد رنگ آبی محبت را منعکس می‌کرد. در فواصل چرخش

نگاهش روی سه مرید سرسپردهٔ خود، لحظاتی متوقف می‌شد، پلک‌های کوتاهش را می‌بست و چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد که فقط خودش آنرا می‌شنید. کسی چه می‌دانست شاید برایشان دعا می‌کرد، شاید هم با چشمان زمان شکافش، مسیر جاده حیاتشان را بر روی کره زمین تا ابدیت دنبال می‌کرد و بار سختی‌های زندگی‌شان را در این و آن جهان، سبک می‌ساخت.

در فضای اتاق نوعی خلسه و بیداری به نوبت جا عوض می‌کردند. هیچ مترجمی نمی‌توانست آن لحظه‌های صامت را ترجمه کند چرا که انسانها تنها از راه کلام است که ادامه حیات و خواسته‌ها و اندیشه‌های خویش را به دیگران منتقل می‌کنند و در آن اتاق و هوای گرگ و میش سخن صامت در پرواز بود نه چیز دیگر.

درویش بی‌منت زبان، افکارش را در خمیره وجود هر سه مرید خاضع و آرام خویش جاری می‌ساخت. او در مدت زندانی بودنش با این سه نفر، در آرامشی ژرف با واژه‌های صامت خمیر وجودشان را بی‌وقفه ورز داده بود. از جوانی ماجراجو و آن دو مرد خشن و بی‌ترحم، موجوداتی تازه پدید آورده بود که دیگر هیچ یک از عناوینی که در پرونده‌های بایگانیشان ثبت و ضبط شده بود، شایسته‌شان نبود.

سلیم، با لحنی که آغشته به سیاهی اندوه بود سکوت را شکست.

ـ شما ما را زنده کردین! و تا وقتیکه روی این خاک زنده هستیم زنده به شماییم!...

حبیب، که حالا نسبت به روزهای نخستین ورودش به آن اتاق، حداقل یک سوم وزنش را از دست داده بود با حالتی شرم زده پرسید:

ـ دلتون نمی‌خواد باز هم با ما حرف بزنین؟..

شاهین قدرت ادای واژه‌ها را از دست داده بود اما چشم از درویش برنمی‌داشت.

درویش با اشاره دست هر سه نفر را فراخواند تا به او بچسبند. حرارتی

مطبوع شبیه عروج مه ازین کوهستانهای جنگلی از تمامی موجودیت درویش برمی‌خاست و آنها را در برمی‌گرفت. گونه‌ای عشق و دوستی توام با حالاتی از وداع، قلبهایشان را چنان در سینه می‌فشرد که به ناچار ولی به آرامی ناله می‌کردند... نوعی نجوای ناله. درویش آن توان سحرآمیز را داشت که زمان را از بیخ و بن مهار کند تا آن سه مرید غمگین بتوانند فارغ از گذری چنان سخت و سهمگین و در حالتی سحرآمیز و خلسه‌گونه، واقعیت زندگی را پذیرا شوند. چیزی نگذشت که هر سه نفر به توقف اندیشه‌های مزاحم و سیر ساده و بی‌تفکر در هستی رسیدند و بتدریج هر سه نفر این حالت رازآمیز و توهم‌گونه را درک و حس می‌کردند و سبکی و نشاطی که آدمی در پروازهای عالم خواب تجربه می‌کند در خود تجربه می‌نمودند. از بیرون و از رادیو زندان، صدای گرم مرشد زورخانه با ضربه‌های خوشایندش سرریز اتاق شد. درویش ناگهان از زمین کند، یک دستش را به سمت آسمان گرفت و دست دیگرش بروی سر هر سه مرید،به رقصی عجیب درآمد. گوئی از لابلای انگشتان دستش نور و گرما بر سرشان می‌ریخت، چیزی نگذشت که آن سه نفر نیز بی‌اختیار برپاخاستند. آن گروه غریب با حرکات و چرخشها و دست افشانی‌ها به وداعی عارفانه تن سپرده بودند. حالتی غیرعادی با چشمان بسته و اذهان گشوده، اما چون پرندگان نرم و لطیف، هنربالهای با موسیقی آسمانی و وجد و سروری بیکرانه و ناگفتنی.

مامور بند در اتاق راگشود و با صدای بلند گفت:

ـ درویش جان خبر خوش! شما مرخص شدین! اثاثیه‌تونو جمع کنین بریم اتاق افسرنگهبان.

مامور در این لحظه کمی عقب رفت، دست مرد جوانی که پشت در ایستاده بود گرفت و به جلو کشید.

ـ اینم قاتل اصلی! توی همین اتاق می‌مونه!...

جوان قاتل، سرش را روی سینه خم کرده و رنگش زردی می‌زد اما

معلوم نشد تحت‌تأثیر چه انگیزه‌ای مانند توفانی خود را به داخل اتاق و روی پای درویش انداخت و با صدای بلند به‌گریستن پرداخت. عده‌ای از زندانیان اتاقهای دیگر که از سر کنجکاوی پشت در جمع شده بودند یک صدا و پی‌درپی صلوات می‌فرستادند و هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد. اثبات بی‌گناهی درویش محبوب بند ۵ زندان قصر انگار باری از دوش محکومان برداشته و در چشم به هم‌زدنی معجزه به وقوع پیوسته و درویش بر بالاترین کرسی اندیشه جلوس کرده بود.

درویش در میان صلوات‌های پیاپی و جملات و کلمات خالصانه و خاضعانه در حالیکه حلقه‌ای از سه مرید گریانش او را از هجوم بی‌امان زندانیان که می‌خواستند پیراهن بر تنش پاره کرده و برای تبرک ببرند، به سوی در خروجی راه افتاد. جلو در خروجی نگاه مخصوصی به شاهین انداخت.

ـ قله کرکس! ... یادت که نمی‌رود بیسواد؟!

# ۲۰

درست پنج هفته پس از بیکاری اجباری دریا، من او را به صرف ناهار دعوت کردم تا مژده یافتن شغل مناسبی را حضوراً به او بدهم. در فاصله بین اداره تا رستوران نوعی نگرانی و دلشوره حس می‌کردم که برایم بیگانه بود. تا آن زمان هرگز دختر یا زنی مرا بخاطر ارضاء تسکین حس حسادت تعقیب نکرده بود و نه چنین اجازه‌ای به کسی داده بودم اما حالا وضع فرق می‌کرد. سوری بشدت حسود بود و مخصوصاً با همه توضیحات روشن‌کننده‌ام روابط دوستانه‌ام را با دریا نمی‌توانست هضم کند.

ـ جونم! هر چه بیشتر توضیح بدی شک و شبهه‌ام بیشتر میشه!

دو هفته پس از آن جنجالی که سوری در آپارتمانم راه انداخت، یک شب در بازگشت به خانه، بسته و یادداشتی عذرخواهانه پشت در آپارتمانم دیدم.

عزیزم!

هر چه با خودم کلنجار رفتم به این نتیجه رسیدم که

۱ـ من کله‌شق و بقول تو خودخواه نمی‌توانم دست از تو بکشم. در این دو هفته فکر و ذکر تو لحظه‌ای دست از سرم برنداشته و واقعاً مستاصل شده‌ام.

۲ـ من یک عذرخواهی کامل به تو بدهکارم چون در یک

لحظه بیخودی، هدیه‌ای که خودم برای روی میز کارت خریده بودم بر زمین کوفتم و این حرکت که تو با بزرگواری آزاردهنده‌ای تحمل کرده‌ای شب و روز به من یادآوری می‌کند که دختر شرور و بی‌تربیتی بوده‌ام که نیستم.

۳ـ باید یادگاری که از من داشتی دوباره سرجایش می‌گذاشتم و میدان را برای یادگاری‌های دیگران!! خالی نمی‌کردم.

توضیح: امیدوارم خودت را از بابت اعترافاتی که کردم نگیری و زیاد از خودت متشکر نباشی.

سوری

من خوب می‌دانستم که سوری، برای نوشتن همین چند خط، چقدر خصلتهای اشراف‌منشانه‌اش را خطی‌خطی کرده و با تحمل چه فشار طاقت‌فرسائی بر اسب غرورش لگام زده است اما برای شخص من، همین چند خط نوشته دوستانه کافی بود که همه خاطرات تلخ آن شب را به کوره سوزان فراموشی پرتاب کنم. من هیچ‌وقت آدم کینه‌توزی نبودم و به آسانی اینگونه رفتارها را می‌بخشیدم. ضمناً باید اعتراف کنم که سوری با همه ناسازگاریهایش که گاهی بشدت عذابم می‌داد در دلم جائی برای خود یافته بود و اگر حسادتهایش را نسبت به رابطه سالم و دوستانه من با دریا حذف می‌کردم، بعضی رفتارهایش بسیار هم عشق برانگیز بود.

با ورود دریا، به سالن کوچک رستوران بار خاطرات را از دوشم بر زمین انداختم و به استقبالش شتافتم.

دریا با لباسی بسیار ساده، پیراهنی کرم رنگ که تناسب شگفت‌انگیز پیکرش را به شیوه‌ای محجوبانه به نمایش می‌گذاشت وارد رستوران شد. موهای طلائی رنگش را بالای سر جمع کرده بود و این آرایش تازه گردن بلندش که از سپیدی برق می‌زد به نمایش می‌گذاشت. ما ایرانیها، از جمله نژادهائی هستیم که اغلب گردن‌های کوتاهی روی شانه داریم و شاید به

همین دلیل زنانی را که بطور استثنائی صاحب گردن‌های کشیده و بلندی هستند تحسین می‌کنیم.

دریا کتابی که در دست داشت روی میز گذاشت و با عذرخواهی از چند دقیقه تاخیر بلافاصله گفت:

ـ خبرهای تازه!

و بلافاصله افزود...

ـ آها! شما در روزنومه‌نویسی بهش میگین خبرای دست اول!

همنشینی با من، دریا را که بسیار تیزهوش بود با اصطلاحات روزنامه‌نویسی آشنا کرده بود.

ـ خوب! اول غذاتون را انتخاب بکنین بعد خبرهای دست اول!

در حالی که چشمان کبود رنگش را روی منوی غذا گردش می‌داد توصیه مرا رد کرد.

ـ تحملشو ندارم! باید خبرا را بهتون بدم.

ـ بسیار خوب بفرمایین!

ـ میدونین درویش از زندان مرخص شد؟

ـ چطوری ؟ مگه قاتل نبود؟

دریا با همان لحن کودکانه ولی هیجان‌زده برایم گفت که:

ـ درویش بخاطر یه مادر مریض و دم مرگ، خودشو جای قاتل معرفی کرده بوده...

ـ فداکاری بله؟ ...

ـ بله! و همین فداکاری ایمان و اعتقاد پسرک ما را (از مدتها پیش دریا از شاهین با عنوان پسرک ما ـ مقصودش من و او نام می‌برد) به درویش تا اون بالا بالاها برده!...

در حالی که از تشبیهات و توضیحات دریا که لطف کودکانه‌ای داشت لذت می‌بردم او تمام وقایعی که منجر به آزادی درویش و التهابات روحی شاهین شده بود تعریف کرد که با استفاده از همین توضیحات و صحبت‌های

مفصلی که بعداً با شاهین داشتم، در فصل گذشته به نظر خوانندگان رساندهام.

ـ خوب حالا منم برات یه خبر دست اول دارم اما شرطش اینه که خدمتکار رستوران را اینقدر پشت سرت منتظر نگذاری!

ـ آه خدای من! آقای گارسون! ممکنه خواهش کنم دو سه دقیقه دیگر به ما وقت بدی! حس کنجکاویم بدجوری قلقلکی شده!

بعد رو به من کرد.

ـ درست حرف میزنم مگه نه؟ تموم کتابائی که بهم دادی با دقت خوندم.

نمیشد دریا را زیاد منتظر گذاشت از طرفی من هم احساس گرسنگی غیرقابل تحملی داشتم.

ـ یه کار درس حسابی برات پیدا کردم از فردا هم میری سر کار!

همچون کودکان با هر دو دست چنان محکم روی میز کوبید که کارد چنگالها به هوا پریدند! و همه مشتریان به سوی میز ما چرخیدند.

ـ ببخشین! مث اینکه باز هم خرابکاری کردم مگه نه؟ ...

ـ درست و حسابی!

و بعد هر دو زدیم زیر خنده!

شادیهائی از نوع کودکانه برای همه مردم، مخصوصاً من جالبترین است.

ـ کارم چییه؟

ـ در یه شرکت نزدیکیای خونهت! مدیرش هم آدم قابل اطمینانیه و به یه رئیس‌دفتر زبر و زرنگ که ماشین‌نویسی هم بدونه احتیاج داشت.

ناگهان سایه ابر اندوهی روی پیشانی دریا غلطید.

ـ اگه اونا باز هم عکس بفرستن؟ ...

ـ ایندفعه پیشگیریهای لازم شده! اون خونه‌دار ناکسو تو زیرزمین آگاهی حالشو جا آوردن!

ـ خدا کنه!

دریا هیچوقت از من تشکر نمی‌کرد. فکر می‌کنم من آنقدر صادقانه به او می‌رسیدم که آن را یک امر عادی به حساب می‌آورد.

ـ ضمناً من به یه سفر سه هفته‌ای میرم.

ـ با سوری؟

ـ روزنـــومه‌نویسا وقت ایـــنجور تـفریحات دور و درازو نـدارن! یـه ماموریته! ...

حس کردم دچار اضطراب شده است.

ـ دوستم «بهرام» در اداره روزنومه در جریانه! هر کاری داشتی بـهش زنگ بزن.

پس از آن گفتگوهای طولانی، ناهارمان را با اشتها خوردیم با این همه زمان خداحافظی خرده ریز بلورهای اشک را در نرمای گسترده چشمانش آشکارا دیدم.

# ۲۱

تابستان با نفس‌های داغ و هرم آتشین از راه رسیده بود. زندانیان زندان قصر زندگی بسته خود را با افت و خیزهای معمولی‌اش از پی هم می‌گذراندند. شاید زندانیان از معدود موجودات کره زمین باشند که از گذر تند روزها و شبها، احساس رضایت می‌کنند چراکه با عبور هر آفتابی از شرق به غرب یک روز به آزادی نزدیک می‌شوند اما در آن تابستان، اتاق شماره ۴ دربند ۵ همچون جزیره‌ای دور افتاده از مجمع‌الجزایر حیات به نظر می‌رسید. جای خالی درویش تبدیل به حفره‌ای عمیق شده و یاران هم‌بندش در اعماق حفره خالی فرورفته بودند.

سلیم و حبیب بیشتر اوقات و شاید هم برای دور کردن غم هجران پیرو مراد خویش به ذکر و مراقبه‌ای می‌پرداختند که درویش پیش از ترک زندان به آنها داده بود. هر دو نفر با ریش‌های انبوه و موهای بلند و چهره و اندامی که هر روز به علت کم غذائی خود خواسته و روزه‌های پیاپی، تکیده‌تر می‌شد، ترحم سایر زندانیان را برمی‌انگیختند. اما وضع و حال شاهین کاملاً متفاوت و نگران کننده به نظر می‌رسید. شاهین در التهاب و هیجانی بیمارگونه و گاهاً از دیدگاه هم‌بندانش جنون‌آمیز دست و پا می‌زد. او در جستجوی چیزی ناشناخته، که گوئی بازیافتنش به سرنوشت همه عمرش بسته بود، از این گوشه به آن گوشه، از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. ساعتها

در محوطه حیاط بند، به قدم‌زدنهائی تند و جنون زده می‌پرداخت، گاهی به شدت پرخوری می‌کرد بطوری که حبیب و سلیم به زحمت غذا را از میان چنگالهایش بیرون می‌کشیدند و زمانی برای سه چهار روز لب به غذا نمی‌زد طوری که حبیب و سلیم به زور لقمه‌ای به حلقش فرومی‌کردند. اغلب بدون هیچ دلیل پزشک‌پسندی دچار دل آشوبه می‌شد و تهوع شدید به خونریزی منجر می‌شد. ناگهان گرفتار پرحرفی بیمارگونه‌ای می‌شد و ساعتها یکریز با مخاطب یا بی‌مخاطب حرافی می‌کرد و زمانی روزه سکوت مـی‌گرفت و تنها با اشاره مختصر دست و چشم و ابرو به حبیب و سلیم پاسخ می‌داد! در بسیاری از روزهای گذران و گرم تابستان، برای شاهین نه روز بود و نه شب، نه خشکی بود و نه دریا، نه در زندان بودن را حس مـی‌کرد نـه آزادی را می‌فهمید. نه خواب بود و نه بیدار، جهان نه توهمی فریبنده بود و نه واقعیتی در کارش! او براستی اسیر حالتی بود در بی‌حالتی، می‌خورد و نمی‌خورد، می‌آشامید و نمی‌آشامید، مثبت بود و منفی بود، هشیار بود و مست بود. مجموعه‌ای از تناقضات که ممکن بود در صد بیمار روانی و انسان معمولی بروز کند، در موجودیت او شکل می‌گرفت.

او هر روز ریشش را با دقت اصلاح می‌کرد اما اصرارهای سلمانی زندان برای اصلاح موی سرش را رد می‌کرد. رشته‌های بلند و صاف موهایش تا پایین‌ترین مهره گردنش را پوشانده بود به چهره جوان و جذابش که حالا با سبیلی که تاگوشه لب مـی‌رسید، در قـاب گـیسوان، حـالتی مسـیحاگـونه می‌بخشید.

زندانیان که اندک اندک از حرکات و رفتارهای غیرعادی‌اش به ستوه آمده بودند گهگاه سر به سرش می‌گذاشتند، آزارش می‌دادند، و گاهی بـا پرتاب غذاهای مانده به سر و رویش تفریح می‌کردند. حبیب و سلیم برای حمایت از او شب و روز مراقبش بودند و با اینکه مایل نبودند برای خیل گناهکاران و بیدردان زندانی، توضیحی درباره علت رفتارهای خـارج از قاعده و قانون شاهین بدهند ناچار برای آنها توضیح دادند کـه رفـتارهای

جنون‌آمیز پسر جوان ناشی از عشقی است که به مولا و مرشد هجرت کرده‌اش داشته ولی امیدوارند که خیلی زود آرامش از دست رفته را به او بازگردانند.

این توضیح هیچ مساله‌ای را حل نکرد بلکه وسیله تازه‌ای برای تحقیر و تمسخر شاهین را هم فراهم آورد.

ـ پس بین اون درویش و این پسره یه خبرائی بوده آره؟!...

حبیب و سلیم نگران ادامه رفتارهای مالیخولیائی شاهین، براستی دچار سرگشتگی محض بودند. در یکی از شبها، شاهین گرفتار تب تندی شد که آنها را وحشت‌زده کرد. حرارتی که آن شب از تن تبدار شاهین برمی‌خاست از حوله‌های خیسی که هر دو نفرشان پیاپی روی پیشانیش می‌گذاشتند بخار بلند می‌کرد. هیچ تب بری تب را پایین نمی‌آورد، پاشویه هم چاره‌ساز نبود و بتدریج تب تند، شاهین را به اغمای کامل فرو برد و حبیب و سلیم اشکریزان و مستاصل فقط به اینسو و آنسوی می‌رفتند. در لحظات ناامیدی که بوی تند مرگ توی اتاق پیچیده بود حبیب صیحه‌ای کشید و روی زمین غلطید و در میان اشک و آه از سلیم خواست که به مراقبه بنشیند و از درویش مدد بگیرد.

دمدمه‌های سحر بود که سلیم از مراقبه بسیار عمیقش سربرداشت، از سر تصادف یا کرامت درویشانه، چشمش به جایگاه درویش افتاد که هنوز به احترام او، بر سرجایش بود و بی‌اختیار فریاد کشید.

ـ حبیب! اون پسر بیچاره را روی جایگاه درویش درازش کن!

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که شعله‌های تب فرونشست و عرق سرد جانشین قطره‌های جوشان تب شد.

سه روز بعد، شاهین از بستر برخاست و زندگی عادی و معمولی‌اش را، اما بسیار ساکت و عمیق، از سر گرفت.

حبیب و سلیم بر جایگاه درویش بوسه شکر گذاشتند و زندانیان شرور دیگر بهانه‌ای برای آزار شاهین نمی‌یافتند.

# ۲۲

وقتی از سفر بازگشتم آنقدر دریا برایم اینسو و آنسو پیغام گذاشته بود که بلافاصله تلفنی با دفتر کارش تماس گرفتم.

ـ خدای من! بالاخره برگشتین؟

ـ چه خبر شده؟ بر سر پسرکمون چی اومده؟

چیزی نمانده بود که دریا پشت میز کارش به گریه بیفتد.

ـ بسیار خوب! امشب همدیگر رومی‌بینیم.

دریا لحظه‌ای سکوت کرد. می‌دانستم اینگونه سکوت‌هایش ناشی از دو دلی و تردید است.

ـ نگران مباش! من هنوز خبر بازگشتم‌رو به سوری ندادم بنابراین میتونیم با خیال راحت با هم حرف بزنیم. من از دریا خواستم که شام را در رستوران کوچکی که بیشتر غذاهای سنتی داشت صرف کنیم.

آن شب تابستان چهره واقعی خود را به نمایش گذاشته بود. آینه آسمانی کدرتر از همیشه و پنهان شده پشت غبار و هرم گرما، نه ستاره‌ای را نشان می‌داد و نه آن بنفش شبهای پرستاره و روشن. به نظر می‌آمد که کره ماه با همه عظمتش در جائی پشت آسمانها گم شده است. در عوض هوای داخل رستوران سه در چهارمتری خیابان شمیران قدیم خنک و قابل تحمل بود و خوشبختانه از مشتریهای مخصوصش که بیشتر از طبقات پایین ولی

پر درآمد شهر تشکیل می‌شد کمتر نشانی بود.

هنوز روی صندلی کوچک رستوران درست جابجا نشده بودم که دریا در را گشود و چون برخلاف انتظارش جای کوچک و حقیرانه‌ای در چشمش نشست آشکارا یکه‌ای خورد.

ـ آه! بیا بنشین! اینجا با همه کوچکی صفای خودشو داره!

خوشبختانه دریا یک دوپیس دودی رنگ پوشیده و فاقد هر نوع آرایشی بود که مشتریان بعدی را دچار افکار نامربوطی کند.

کتابی که به او قرض داده بودم روی میز گذاشت. خیره خیره مرا نگریست.

ـ خوب! اینطوری منو نگاه نکن! من عاشق تنوعم و این تنوع هم یه جورشه! مگه نه!...

صدای دریا می‌لرزید و می‌دانستم چیزی او را آزار می‌دهد.

ـ نمیدونم چی بگم. «منو» غذا کجاس؟

خندیدم:

ـ منو بی‌منو! اینجا منو شفاهییه!...

و بلافاصله رو به «موسیو» صاحب رستوران کردم.

ـ موسیو! از موجودی‌هات هر چی تو دیگ داری یه کمی برامون بیار مغز، پاچه، حلیم بادمجون، کشک بادمجون، سیراب شیردون!...

دریا وحشت‌زده مرا نگاه کرد.

ـ یعنی همه اینارو که گفتی باید بخوریم؟

ـ از هر کدوم یه ذره می‌چشیم! بقول داش مشدیهای تهرون اینم یه جورشه!

چیزی نگذشت که همه غذاهای سفارشی با بوهای مخصوصش در ظروف کوچکی روی میز ردیف شدند و موسیو با شیطنت خاصی از پشت سر دریا چشمکی پراند که من منظورش را کاملاً می‌دانستم.

دریا ضمن مزمزه کردن غذا تمام ماجراهائی که من در فصل پیش از تب

و التهاب شاهین تعریف کردم شرح داد.

ـ خب! آخرین خبر؟

ـ حبیب یه نفر از زندونی‌ها که تازه آزاد شده پیشم فرستاد تا خبرای تازه را به من بده!

ـ خب!

ـ از قرار معلوم یک هفته پس از اون تب و بیماری سخت، تازه پزشک زندون می‌آد که از پسرکمون عیادت بکنه اما وقتی می‌بینه بیمار ساکت نشسته و تب و دردی نداره عصبی میشه و میگه لابد منو دست انداختین و کلی بدوبیراه!

ـ خب؟

ـ بعد دو سه تا سئوال از شاهین میکنه که جوابای درستی میگیره! برمیگرده به حبیب و سلیم نگاه میکنه با اون سر و کله پر ریش و پشم و فریاد میزنه اینجا چه خبره؟ قلندرخونه‌س یا زندون!؟

ـ و حالا.

ـ میگن شاهین خیلی عادییه اما خیلی ساکته! از صبح سطل دستشه و مشغول تمیز کردن تموم اتاقای زندونه! اصلاً خواب و استراحت نمیشناسه! زندونی‌های زرنگ هم که نوکر مجانی گیر آوردن ول‌کنش نیستن!...

ـ خب! یه نوع خدمت بلاانتظار!

ـ مقصود؟

ـ خب! به نظرم این یکی از توصیه‌های درویشه! ولی ...

ـ ولی چی؟ شما دلتون برا پسرکمون نمیسوزه؟

دریا در انتظار پاسخ من دهان کوچکش گشوده مانده بود. مدتها بود که فکر تازه‌ای به مغزم فشار می‌آورد. نمی‌دانم چرا ناگهان دچار این وسوسه شده بودم. وسوسه تلاش برای آزادی پیش از موعد شاهین.

ـ ما باید سعی‌مونو بکنیم بلکه پسرکمون رو قبل از موعد از زندون بیرون بکشیم.

ـ چطوری؟ چطوری؟ میشه؟

ـ من نقشه‌ای دارم!

دریا از شدت هیجان بلند شد و پشت میز غذا ایستاد...

او جز شاهین هیچ ریشه‌ای در زمین زندگی‌اش نداشت. هم عشق و هم پدر و مادر و هم قوم و خویش!

دستش را گرفتم و او را دوباره بر سر جایش نشاندم.

ـ آخه چه جوری؟ مگه حکم قطعی نیس؟

ـ بله! ولی اگه رضایت شاکیان خصوصی‌رو بگیریم شاید عفوی بهش بخوره!

دریا با لحن نومیدانه‌ای گفت:

ـ اگه همه دنیا رضایت بدن جودی کینه شتری محاله رضایت بده!

در بسیاری مواقع انسانها ـ مخصوصاً آدمهائی چون دریا که از جامعه خودشان هیچ نوع مهر و محبتی ندیده‌اند، جنبه منفی هر مسأله‌ای را پیش می‌کشند اما من توضیح دادم که برای رام کردن حتی شرورترین و کینه‌توزترین آدمها هم راهی وجود دارد.

شب تا دیرگاه اتومبیل راندیم و برای آزادی پیش از موعد شاهین طرحهای امید برانگیزی ریختیم.

# کتاب دوم

# ۱

در هفته سوم دیماه، حکم آزادی شاهین راگرفتیم و او، همانگونه که درویش اشاره‌ای زده بود پیش از موعد آزادی خود را بازیافت.

برای من توصیف لحظه به لحظه روبرو شدن و استقبال دریا از شاهین که خود شاهدش بودم کار دشواری است. همه آدمها، به نوعی صحنه‌هائی از این‌گونه را یا خود تجربه کرده‌اند یا به تماشا نشسته‌اند اما آن دیدار، آنقدر خالص و ناب و تماشائی بود که هنوز هم پس از سالهای طولانی، تصویرش مرا به حالتی می‌برد که بازگو کردنش دشوارترین کارهاست. شاید بدلیل اینکه من نیز در شکل‌بخشیدن به تصاویری از این صحنه شریک و سهیم بودم هیجان‌زده‌ام می‌کند و اشک در چشمم می‌نشاند.

دریا به اصرار از من خواسته بود که او را در استقبال از شاهین همراهی کنم. ما تمام اقداماتی که سرانجام منجر به آزادی شاهین گردید دوش بدوش هم به انجام رساندیم.

دریا برای کسب رضایت آن پیره زنان ثروتمند و خودخواه تمام توش و توانش را بکار گرفته بود. ساعتها و حتی تا دیرگاه شب در حالیکه سرمای زودرس پائیزی امانش را بریده بود جلو خانه‌هاشان ایستاده و هر نوع تحقیر و توهینی را به جان خریده بود. آنها از تماشای زیبائی و

طراوت جوانی دریا بشدت عصبی و خشمگین می‌شدند. در حقیقت از لابه‌ها و التماسهای دریای جوان برای آرام کردن عقده‌های بدبوی ذهن فرتوت خود بهره می‌گرفتند، سربه سرش مـی‌گذاشـتند، و بـا سـماجت بیمارگونه‌ای می‌خواستند از چند و چون روابطشان سردرآورند و حـتی یکی از آنها گفته بود در صورتی رضایت می‌دهد که تمام آنچه شبهای پیش از زندان در خلوت بین‌شان میگذشته جزء به جزء تعریف کند و این درخواست بی‌شرمانه تا چند روز مرا که از این پیشنهاد باخبر شده بودم به حالت تهوع و نفرتی خصمانه آورده بود.

یکی دیگر از آنها دریا را مخصوصاً جلو میهمانان می‌پذیرفت تا بـا تحقیر و نیش و کنایه‌های شرم‌آور دختر بیچاره را پیش چشـم دیگـران خوار و خفیف و حس خودخواهی تحقیر شده خود را ارضا کند و همه این فشارها را دریا از سر صبوری عاشقانه تحمل می‌کرد تا رضایت‌نامه‌ها را گرفت و به دستم داد.

جودی کینه شتری را با استفاده از شگردهای خبرنگاری و بلوف‌های بی‌ضرر مجبور به امضای رضایت‌نامه کردم و دوست افسرم نیز مثل همه ایرانیان رفیق دوست در گـرفتن رضـایت‌نامه از مـامورین کـتک‌خورده براستی سنگ تمام گذاشت.

ساعت ده صبح بود که در زندان قصر گشوده شد و از دهان آهـنین زندان پسرک جوانـمان در شکـل و شـمایل مـقدسین، چـون گـلوله‌ای غیرمنتظره در نی نی تمام گسترده چشمانمان نشست. ریش کوتاه و مشکی و مــوهای بلند سیاه با فرقی در وسط سر، افشانده بر روی شـانه‌ها، دو چشم درشــت براق، آمیخته با وقاری تـازه یـافته بـه کـلی مـوجودیت شاهین را زیرورو کرده بود. شکل و شمایل پسرک جوان مانه بـرای مـا بلکه برای عابــرین نیز تعجب‌انگیز بود و نگاهشان را مـیخکوب کـرده بود.

شاهین در فاصله ده دوازده متری ما، ناگهان همچون مجسمه‌ای بر جا

خشکید، من و دریا هم ... گوئی دست نامرئی نیرویی ماورائی ما را به سنگ تبدیل کرده بود. چشمان کبود دریا از مه و موج اشک متورم شده بود اما بارانی فرو نمی‌ریخت. سرخی دلربایانه‌ای گونه‌هایش را رنگ زده بود و حتی حرکت دانه‌های کلام که از دل برمی‌خاست همچون زدن نبض تبداری روی گلو و لبهایش موج می‌انداخت اما میله‌های نامرئی قفس تن برای آزادسازی پرنده‌های در پرواز دل راهی نمی‌گشودند ... در نگاه شاهین نیز هزاران واژه، کبوترسان، پرمی‌زدند اما انگار کسی، پای هر کبوتر را به بندی جادوئی بسته بود، دستهای بلندش همچون دو شاخه درختی جوان در دو سوی بدن و در هوا، بی‌حرکت و بسته بود، تصویر مردانه‌اش که با معصومیتی معنوی شکل گرفته بود چیزی با خود داشت وصف ناکردنی، تازه، غیرعادی و شگفت! حالتی وصف ناشدنی از سپاس، تسلیم، رضایت و خالی از آن شور و اشتیاق بلهوسانه جوانی روزگاران گذشته‌اش. کاملاً مشهود بود که چراغ رضایتی که در چشمانش روشن شده بود نه رضایتی برای آزاد شدن از پشت میله‌های قفس، بلکه بیشتر به خاطر رضایت دریا سوسو می زد .... من که سریعتر از آندو خود را بازیافته بودم کاملاً دریافتم که برای شاهین آزادی و زندان یک معنا گرفته بود. رضایت او از حالتی صوفیانه، بی‌غش و خاضعانه ریشه می‌گرفت. من بی‌آرزوئی و بی‌نیازی خاص درویشانه برای یک درویش و آرزوپروری و نیازخواهی برای دیگران را در همان نگاه اول در پسرک شیطان و جسور دیروزی و جوان معقول و درویش صفت امروزی آشکارا خواندم.

در آن لحظه شگفت که دیگر در تمام زندگیم مثل و مانندش را ندیدم نمی‌دانم با اشاره کدامین نیروی مرموزی یخ انجماد شکست. شاهین با همان لبخند شفقت‌آمیز، نگاه مهربان و سکوت معصومانه‌اش قدم پیش گذاشت، فاصله خود را با ما به صفر رساند، درست جلو پای دریا روی اسفالت سرد و زمستان، بر زمین نشست. دریا نیز برابرش، چنین کرد. دو

موجود جوان باگذشته‌هائی پر از گناه، اکنون همچون دو کبوتر معصوم، چهره به چهره، نفس به نفس، سینه به سینه، بی آنکه یکدیگر را لمس کنند در هم آمیخته بودند. چشمها، با پلک‌های متورم، دانه‌های سپید اشک را همچون کارخانه‌ای منظم و دقیق، و با سرعتی مساوی به روی گونه می‌ریختند. احساس کردم که من نیز .... اگر دوست قدیمی‌ام. افسر نگهبان به جمع ما هی نزده بود شاید همچون سه مجسمه، سالها و سالها برای خلق شگفتی‌های معجزه‌آسای عشق و محبت انسانی در چشم عابرین، برجا می‌ماندیم.

ـ بلندشین! چه خبرتون شده، نگاه کنین پشت سرتون چقدر آدم و ماشین متوقف شده، راه بندون کردین!

من که زودتر به خود برگشتم، با دو دست بازوان دریا و شاهین را کشیدم. همینکه آندو از جا برخاستند ناگهان تمام رانندگان و عابرین به کف زدن و سوت کشیدن شوخ و شادمانه مشغول شدند.

در حالیکه هر دو را به طرف اتومبیلم می‌کشیدم ناگهان احساس کردم شاهین شانه‌هایم را می‌بوسد.

***

ما به اتفاق، و خیلی زود به خانه دریا رسیدیم. در تمام طول راه، سکوت سخنگوی حقیقی بود. شاهین پی‌درپی نفس‌های عمیقی می‌کشید. به نظرم این عمل را برای تسلط بر امواج سرکشی که از درونش برمی‌خاست تکرار می‌کرد و دریا، اشکهای عاشقانه‌اش را نثار پای تازه وارد می‌ساخت و گاهی دستش را زیر چانه شاهین می‌انداخت، سرش را بالا می‌آورد و به او خیره می‌شد و باز در سکوت سیل بند اشکش را برمی‌داشت. من در آن هنگامه سکوت نمی‌دانم چرا به پوچی و پوکی زندگی می‌اندیشیدم. از خودم می‌پرسیدم: این همه احساس و این تواضع و فروتنی عاشقانه چند سال بعد به کدامین نقطه می‌گریزدا بر سرش چه می‌آید؟ چرا اغلب عاشقانه‌ها عمرشان به اندازه گلسرخ کوتاه‌ست! آیا

بنیاد زندگی چنانست یا روزی می‌توانم شاهد تولد گلسرخی بر شاخسار حیات باشم که هرگز پرپر و پژمرده نمی‌شود!

تماشای آپارتمان کوچکی که حالا به منزلگاه واقعی یک کدبانوی تمام عیار تبدیل شده بود به چهره متفکر شاهین آرامشی دلپذیر بخشید. مدتی به اطراف نگاه کرد بعد بی‌اختیار بسوی دریا رفت و سر آن پرنده عاشق که کم‌کم به جیک جیک افتاده و پرحرفی می‌کرد روی سینه‌اش گذاشت و در سکوتی که مانند چهره‌اش رنگ و بوی تندی داشت به نوازش گیسوان طلائی دریا مشغول شد. بر سر آن مرد جوان پر حرف و شاد شنگول چه آمده بود که بیشتر به دریای بسته و ساکتی میمانست تا اوقیانوسی خروشان؟

در وسط سالن کوچک آپارتمان یک خوابه دریا، یک میز و چهار صندلی کوچک ما را بسوی خود می‌خواند. روی میز یکدسته گل نرگس با پراکندن بوی خوش به شادی ساکت ما پیوسته بود. بلافاصله متوجه شدم که دریا سالن کوچک را با گلهای کاغذی و نوارهای رنگین تزئین کرده و در مقابل آینه‌ای که روی بوفه قهوه‌ای رنگ کوچکی برق می‌زد دو شمع بلند سپید به چشم می‌خورد. دریا مانند هر زن عاشق، عمل کرده بود.

دریا به نرمی از شاهین جدا شد، هر دو شمع را افروخت و از شاهین پرسید:

ـ خوشت می‌آد؟

شاهین نگاهی از سر تحسین و سپاس به من انداخت.

ـ حتماً!

ـ حالا از آقایون خواهشمندم پشت میز بنشینن. کیک و چای ظرف چند دقیقه آماده میشه!

نفسم از این همه لطافت احساس که همچون جویبار ملایمی در بستر یک مرغزار دوردست پیش می‌رفت، بند آمده بودو دریا سراپا عاشق،

تسلیم بود!

در چشم به هم زدنی خانه از موسیقی و عطر چای و طعم خوش عاشقی داغ شد و من همچنان در انتظار لحظه‌ای بودم که شاهین مُهر از دهان بردارد و برنمی‌داشت. تا آن لحظه بیشتر از واژه‌های خموش اشاره استفاده کرده بود و به نظر می‌رسید که او از نشان دادن وجه تازه شخصیتی‌اش واهمه دارد! آیا ما هنوز طالب گفتگو و حرافی با شاهین گذشته‌ها هستیم یا می‌توانیم آدم تازه که هیچ قرابتی با گذشته‌اش ندارد تحمل کنیم؟ ... به نظرم آمد که برای کمک به شاهین بهتر است جا خالی بدهم.

ـ خب! من باید هرطور شده سری به دفتر روزنومه بزنم! چای و کیک هم چسبید.

دریا جیغ خفیفی کشید.

ـ من برا سه نفرمون ناهار تهیه دیدم.

شاهین با سپاسی در سکوت مرا تا دم در مشایعت کرد.

ـ قول میدم در اولین فرصت بهتون سری بزنم.

دریا خطاب به شاهین پرسید:

ـ ازش تشکر نمی‌کنی؟

من انگشتم را روی لبها گذاشتم.

ـ هیس!...

هنگامیکه پشت فرمان اتومبیل بسوی دفتر روزنامه می‌رفتم دهها سئوال و فکر کاسه سرم را داغ کرده بود!... چگونه ممکنست درویشی پیر و فرتوت ظرف ده دوازده ماه انسانی را با چنین چرخش شگفت‌انگیزی از کارگاه اندیشه‌اش بیرون دهد؟ در سکوت پر رمز و راز این جوان چه می‌گذرد؟ رفتارش در چرخش نیمدایره‌اش با دریا چگونه خواهد بود؟ آیا با این سر و وضع به دانشگاه بازخواهد گشت یا دنبال کار و حرفه‌ای می‌رود؟... اما آنچه مرا بیشتر جذب می‌کرد نوع تغییرات

روحی و روانی بود که به یک اندیشه قدیمی ـ به قدمت تاریخ بشری، «عرفان» منتهی می‌شد. باید چند کتاب در این زمینه بخوانم.

***

# ۲

شاهین و دریا را دو هفته تمام تنها گذاشتم. آنـها بـعد از یک دوره طولانی جدائی، آن هم با تغییرات غیرعادی که در شاهین شاهد بودم باید فرصتی برای هـماهنگی مـجدد مـی‌یافتند. از سـوی دیگـر گـرفتاریهای حرفه‌ای و مشکلات عاطفی ـ روانی که سـوری در روابـط مشـترکمان پیاپی طرح می‌زد بگونه‌ای ذهنم را آشفته ساخته بود که کـمتر فـرصت اندیشیدن به آن زوج مورد علاقه‌ام را می‌یافتم. اگر چه شاهین بیکار بود و درآمدی نداشت اما شغل نسبتاً خوبی برای دریا دست و پا کرده بودم که می‌توانست زندگی نسبتاً مرفه و بی‌دردسری داشته باشند. سوری بـخش مهمی از ذهنیات مرا در چنگال گرفته و هر قدر بر میزان علاقه‌اش به من افزوده می‌شد بیشتر مرا در تنگنا می‌گذاشت. سوری جوان بود، زیبا بود، ثروتمند و یکی یکدانه بود، به هر مجلسی پامی‌گذاشت رنگین‌کمانی از شادی و لطافت و هیجان می‌انداخت و قلوب جوانان را از هـر دسـته و طبقه به سادگی تسخیر می‌کرد، و همه این امتیازات از او موجودی بسیار متوقع و خودخواه ساخته بود که تحملش برای من که از نوجوانی روی پای خود ایستاده و هیچکس را در قبال امتیازات حرفه‌ایم وظیفه‌مند و مجبور نمی‌دیدم غیرقابل تحمل بود.

سوری در جنگ و گریزهای عاشقانه آغازینش تلاش زیادی کرد تا

حسادت جوانانه‌ام را به میدان بکشاند اما اندک شهرتی که بخاطر نوشتن داستانهای عاشقانه بخصوص بین جوانان کسب کرده بودم ورق را به نفع من چرخاند و این او بود که به هر مجلسی قدم می‌گذاشتیم شش دانگ حواسش متوجه تعارفات مبالغه‌آمیز دختران و زنان جوان بود و با بداخلاقی‌های گاه زننده‌اش سعی می‌کرد آنها را تار و مار کند و شاید به همین دلیل بود که یکشب در بازگشت از یک میهمانی دوستانه نقشه تازه‌اش را بعد از کلی فلسفه بافی در مورد مشکلات زندگی در یک کشور جهان سومی پیاده کرد.

ـ عزیزم! مدتهاس میخوام بهت پیشنهادی بدم!

ـ به گوشم بفرمایین!

ـ چرا با امکاناتی که داریم ساکن امریکا نشیم؟

پیش از آنکه من پاسخی بدهم شرح مفصلی درباره امکاناتی که پدرش با خرید یک ویلای بزرگ در کالیفرنیا و مبالغی پس‌انداز که بنام او در بانک معروف «چیس‌مانهاتن» گذاشته بود، برشمرد و بعد هم امکاناتی که برای تحصیلات روزنامه‌نگاری و قلمزنی در مطبوعات غول‌آسای امریکا وجود دارد با چرب‌ترین زبان عاشقانه شرح داد و پرسید:

ـ کدوم آدم عاقلی این امکانات‌رو ندیده میگیره!

بی‌آنکه هدف پنهانی‌اش را مستقیماً مورد حمله قرار دهم سعی کردم با زبان منطق اوضاع را برایش تشریح کنم.

ـ ببین سوری! من یه روزنومه‌نویس و یه رومان نویسم، قلمی که لابلای انگشتانم می‌چرخه فقط میتونه فارسی بنویسه و احساس و عواطف و زیر و بم زندگی فارسی زبونارو نقاشی کنه!

سوری با شیوه‌ای پیکارجویانه دستهایش را به هم کوفت.

ـ تو با اون استعدادی که داری میتونی یه سال، دوسال، حتی سه سال تو زبون انگلیسی استاد بشی! ما که مشکل مالی نداریم که مجبور بشی کار

بکنی، فقط درس میخونی!

دستهای باریک و عصبی او را فشردم و سعی کردم او را با صبوری بیشتر قانع کنم.

- ولی احساسمو از زندگی که نمیتونم عوض کنم، مضافاً من چه میدونم در اندرون یه امریکائی چی میگذره!

- این حرفها بهانه‌س عزیزم! بگو دلم نمیخواد یاروغارامو توی تهرون جا بذارم برم!

با تحمل بیشتر سئوال کردم.

- این جواب منه؟

- خب. ما اونجا با هر تیب و دسته‌ای معاشرت می‌کنیم! هر کسی که تو مایل بودی بخونه‌مون دعوت می‌کنیم، باهاشون آشنا میشی و آنچه دلت میخواد از زبونشون بیرون می‌کشی! تازه مگه خودت همیشه نمیگی آسمون همه جا یه رنگه! امریکا هم مثل ایرانه!

- درسته! هنوزم معتقدم که آسمون همه جا یه رنگه اما آسمون بالا سرمون نه آسمون دلها و مغزها! تازه اگه تو معتقد به این ضرب‌المثلی مگه آسمون کشورمون چه عیبی داره که بریم آسمون امریکارو تماشا بکنیم؟

جنگجوی خوشگل و عصبی من حاضر به ترک میدان پیکار نبود.

- تو فقط بهانه‌جوئی می‌کنی! میدونم روزی چند تا تلفن مکش‌مرگ‌ما داری، معلومه تو غربت دیگه از اینجور تلفنها نمیتونی داشته باشی.

بعدها فهمیدم که سوری به یکی از تلفنچی‌های روزنامه رشوه میداده، تا تلفن‌های خصوصی مرا در کنترل داشته باشد.

میتونی هر اتهامی‌رو متوجه من بکنی اما یادت باشه که من در این فضا رشد کردم، با این آب و خاک اخت شدم، و همینطور که ماهی خلیج‌فارس نمیتونه تو مدیترانه زنده بمونه منم نمیتونم تو امریکا دوام بیارم!

معمولاً بحث و جدل‌هایمان که حالا به صورت پیکاری ابدی

درآمده بود با حلقه زدن بلورهای اشک در چشمانش خاتمه می‌گرفت و چند روزی تلفن ما قطع می‌شد و دوباره روز از نو و روزی از نو... اما ظاهراً در آخرین پیکار او تیر زهرآلودی در پیکان گذاشته بود.

ـ پس من به تنهائی میرم!

باید اعتراف کنم که سوری را روزبروز بیشتر دوست می‌داشتم، از میزان دلبستگی عاشقانه‌اش بخودم مطمئن بودم و می‌دانستم او چگونه در برابر فشارهای طاقت‌فرسای پدر و مادرش برای ازدواج با خانواده‌های اشرافی و سرشناس شجاعانه مقاومت می‌ورزد و به همین دلیل این گفتگوی آخرین قلبم را در سینه می‌فشرد. حالتی از شدت استیصال در برابر منطقی نادرست!

وقتی نمی‌توانی حریفت را با خودت همراه کنی آن هم حریف عاشقانه‌هایت، حس و درک چنین حالتی از درهم فشردگی قلب حتمی و مرگ‌آور است!

در فضای سرد و قهرآلود، سوری را ترک کردم و به آپارتمانم برگشتم. شب از نیمه گذشته بود، حال خوشی نداشتم و تاریکی را پر از توطئه و دسیسه می‌دیدم. کتابی برداشتم تا بخوانم اما کلمات اشباح تیره رنگی به شکل شب می‌زدند و درکشان نمی‌کردم. موسیقی بار اندوهم را زیادتر می‌کرد. در وسط هال کوچک آپارتمان بلاتکلیف ایستاده بودم که زنگ در به صدا درآمد. وحشت‌زده گوشی را برداشتم.

ـ نگران نباشین! چون چراغتون روشن بود مزاحم شدم.

ـ خدای من! شاهین این موقع شب اینجا چی میکنه؟

چند لحظه بعد شاهین به تنهائی و با آن هیبت مسیح‌گونه برابرم نشسته بود و با چشمان درشت و سیاه که زیر ابروان کمانی‌اش می‌درخشید مرا بربر تماشا می‌کرد.

ـ قهوه؟

ـ بدم نمی‌آد!

***

من هیچ اشاره‌ای برای درک گردش دیروقتش نزدم و ظاهراً او هم در این مورد سکوت را ترجیح داده بود. یکبار ناگهانی از ذهنم گذشت که نکند این مرد جوان از طریق کشف و شهود مشکل روحی و درگیریهای عاطفی نیمه شبانه مرا گرفته و به بهانه‌ای برای ایجاد آرامش در من، به اینجا آمده است اما باور کردن این موضوع هنوز برایم غیرممکن بود اگر چه هر بار که به چشمان درشت و شفافش نگاهی می‌انداختم آرامشی ملایم در خود تجربه می‌کردم.

حین نوشیدن قهوه در چهره شاهین و در جستجوی رازهای پنهانی‌اش کند و کاو می‌کردم. حرفه روزنامه‌نویسی با حس کنجکاوی همزاد شده است.

ـ از دریا چه خبر؟

ـ خیلی خوب! و از شدت خوشحالی توفانی!

لحظه‌ای مکث کرد و بعد افزود:

ـ از اینکه او را حمایت کردین متشکرم. فقط من نیستم که تغییر کردم دریا هم پر از تغییراته!

از آنجا که من اسیر کنجکاویهایم بودم سعی کردم به سئوالهائی که در اندرونم می‌جوشید بپردازم.

ـ بله! شما دیگه اون شاهینی که من توی دانشکده می‌شناختم نیستین، حدسم درسته؟

ـ از همت درویشم بود:

ـ بله! ... خیلی دلم میخواد درباره این درویش شما بدونم! دریا از درویش خیلی برام حرف زده!

ـ طبعاً از زاویه فکری خودش!

حس کردم او بشدت از پیشداوری درباره درویش متنفر است.

ـ مقصود بدی نداشتم. ضمناً بگم که من در زمینه عرفان و تصوف

چند کتابی خوندم.

شاهین از روی صندلی برخاست و چهارزانو روی زمین نشست.

ـ زندون منو از صندلی انداخته!

و بلافاصله افزود:

ـ از طریق مطالعه کتاب به هیچ جا نمیرسین!

برای نخستین بار بود که کسی مقام کتاب راکه برای من مقدس‌ترین بود پایین می‌آورد. شاهین آثار تعجب را در چهره‌ام خواند.

ـ البته مقصودم کتابهای درسی و علمی نیس! در عرفان همه دانسته‌ها را باید توی آب بندازی و از اول شروع کنی.

یاد ملاقات مولانا و شمس افتادم که شمس در نخستین حرکت تمام کتابهای عرفانی مولانا را به داخل حوض ریخت تا مزرعه دانسته‌های قدیمی را ویران کند و از نو در ذهن مرید مشتاقش دانه بپاشد.

ـ شما چی؟ درویش با شما هم همین کارو کرد؟

چشمان سیاه شاهین موج اشکی برداشت. بعدها فهمیدم که هر بار کسی نام درویش را پیش‌روی شاهین بر زبان می‌آورد برق اشکی در چشمانش می‌نشیند.

شاهین چند نفس عمیق کشید. حس می‌کردم گاهی برای تنفس هواکم می‌آورد.

ـ درویش فقط آتش عشقو بجونم انداخت!

از آنجاکه من هنوز در مسائل مربوط به عرفان بسیار اندک می‌دانستم با شگفتی پرسیدم.

ـ فقط همین؟ من فکر می‌کردم درویش شما را به خیلی جاها رسونده؟

شاهین با آرامش خاص خودش برویم لبخند زد.

ـ عظیمترین کار یه مرشد شعله‌ور کردن آتش عشقه!

ـ ممکنه منو روشن بکنین!

شاهین جرعه‌ای از قهوه‌اش را سرکشید.

ـ اگه یه روز هوس کنین پیاده از کویر بگذرین اول چیزی که در سیاهه لوازم ضروریتون میگذارین چیه؟

بدون کمترین درنگی پاسخ گفتم.

ـ آب!

برای عبور از منازل عرفانی، عشق همون آبه! همونطور که شما بدون آب در اولین منزل تسلیم مرگ میشین ما هم بدون عشق در اولین منزل جا می‌زنیم.

توضیحات شاهین درباره عشق که تصور می‌کردم در من نیز بخشی از آن بصورت مبادله احساس با سوری جریان دارد حرکت عقربه‌های ساعت که از یک و نیم بامداد گذشته بود از نظر پوشیده می‌داشت.

ـ بیان و اهمیت واژه عشق جالبه اما خود عشق چی؟

شاهین که از پشت شیشه‌های بزرگ تنها پنجره سالن، ستاره‌ها را تماشا می‌کرد بسویم چرخید.

ـ خود فراموشی!...

ـ نمی‌فهمم! عشق شدیدترین حالت ارضای خوده، نه خودَ فراموشی!

شاهین سرش را جلو آورد.

ـ اون شهوته نه عشق!

ـ ولی من عشق رو برای ارضا خودم میخوام، خنده‌های معشوق، دلبریها، عشوه‌زنیها، قهر و آشتی‌هاش، حتی نفس کشیدنش هم میخوام مال خودم باشه! یعنی هر عاشقی اینطور فکر میکنه!

ـ ارضای شهوت خودخواهی!

و بلافاصله افزود:

ـ منم عادت داشتم همیشه بگم معشوق من، عشق من، مال من! اما اولین حرف مرشدم این بود که مال من بلای جان عشقه!

ـ صبر کنین! نکنه درباره عشق افلاطونی صحبت میکنین؟ عشق خالی از شهوت!

شاهین لبخند دوستانه‌ای زد.

ـ فکر می‌کنم مقصود از عشق افلاطونی، عشق پیری باشه مگه نه؟ اما من اینجوری فکر نمی‌کنم. یعنی مرشدم اینجوری فکر نمی‌کرد، او می‌گفت، عشقی که با خودخواهی و میل شدید جنسی و حسادت‌های کور و حالت مال من و مال تو همراه باشه مایه آزار تن و روحه! اون عشق هرگز نمیتونه پرده سیاه خودخواهی راکنار بزنه، اینجور عشقها، تا وقتی مال من و برای منه که مال جدیدی سروکله‌ش پیدا نشه.

ـ پس چی؟...

ـ عشق یعنی تسلیم کامل به اراده معشوق! «می‌کشد هر جا که خاطرخواه اوست.»

شوق بحث درباره عشق که مهمترین و بحث‌انگیزترین پدیده حیات جوانی است مراکاملاً هیجان‌زده کرده بود.

ـ آیا این یه نوع عشق مازوخیستی (خودآزاری) نیس؟

ـ تا برداشت ما از «عاشقی» و عشق چی باشه؟ ... یا بهتره بگم تا ما این واژه را برای چه حالتی از حالات مطرح کنیم.

من منتظر توضیحات بیشتر شاهین، بی‌تابی می‌کردم.

ـ مرشد گفت: وقتی عشق به انسان وارد رگهات میشه مث جویبار کوچکیه که از اولین قطرات بارون راه می‌افته، اما هر قدر وسعت بارون (به معنای عشق) بیشتر بشه، زمین بیشتری زیر آب میره تا زمونیکه تبدیل به دریا و اوقیانوس بشه! جویبار اولیه عشق ما آدمها متوجه همنوعه، یه زن یا یه مرد، اما بعد عاشقی که جسم و روحشو از خودخواهی شستشو داده باشه عاشق همه اون چیزائی میشه که به معشوق مربوطه. عاشق پدر و مادر و فامیل و دوست معشوق، بعد این حالت باز هم وسعت بیشتری میگیره و در این حالت او عاشق هر چیزییه که به نوعی با زندگی معشوقش در ارتباطه.

ـ مثلاً عاشق سنگ و کلوخی که معشوق از روش میگذره!

ـ بله! عاشق هر شئی که با زندگی معشوقه در تماسه، کتابی که دست معشوق اونو لمس کرده باشه براش عزیزه، فرشی که معشوق از روش رد شده عزیزه و خم میشه و می‌بوسه!

بی‌اختیار سخنش را قطع کردم.

ـ اینجور عشقها در جهان ما مرده! اگه تو یه کتاب عاشقونه که مثلاً در امریکا چاپ بشه همچو حرفهائی از زبان عاشق دربیاد کلی به ریش نویسنده میخندن!

شاهین فوراً بر اظهار نظر من مُهر تائید زد.

ـ بله! همینطوره! و آنها عشق را یه نوع میل شدید جنسی تفسیر میکنن.

ـ شاید همین طرز تفکر که داره عالمگیر میشه درست باشه؟

ـ ولی هر چه عالمگیر میشه دلیلِ درستی اون نیست. خودت بهتر میدونی که بعضی مدها، یا ایدئولوژی‌ها ممکنه عالمگیر بشه اما جز فساد و بدبختی و کشت و کشتار مردم بیگناه، هیچ ردپائی باقی نمیگذاره! مثلاً ایدئولوژی فاشیسم یا خیلی ایسم‌های دیگه که گریبانگیر بشریت شده و هر روز فاجعه تازه‌ای با خودش ارمغان می‌آره!

حس کردم درویش به مراتب پیش از آنچه من تصور می‌کردم شاهین را دستکاری کرده است.

ـ ولی این‌جور عشقهائی که تو از اون یاد می‌کنی هم هرگز نمیتونه همه گیر بشه! ممکنه چند نفری توی تموم کره زمین بتونن بدون واژه‌هائی مثل عشق من، عشق تو، مال من، مال تو، عاشق بشن اما دنیا‌روی استثنا نمیگرده!

ـ مهم نیس! یه زرتشت، یه بودا، یه محمد برای یه کره زمین کافییه! قلب یه عاشق صادق برا تصویر یه کتاب عشق بسه!

شاهین در اینجا مکثی طولانی کرد و بعد نگاهش را که مانند دو کوره آتش می‌سوخت روی چهره من متمرکز کرد و چنین ادامه داد.

ـ همه توصیفاتی که از عشق دادم فقط میتونه به عشق زمینی، یه عشق

انسانی را تصویر بزنه اما کمال عشق در جای دیگه‌ای باید جستجو بکنی!

در حالیکه لحظه به لحظه بر شگفتی‌های من افزون می‌شد پرسیدم.

ـ در کجا!

ـ در آسمانها؟ ...! تعجب مکن! همانطور که برای ورود به دانشگاه باید دوره‌های دبستان و دبیرستان را بگذرانی، برا رسیدن به کمال عشق در آسمانها ـ باید ابتدا عشق را در روی زمین تجربه کنی! عشق به انسان و پس از آن می توانی در دوره آسمانی عشق وارد شوی!

ـ در آسمانها دنبال چه نوع عشقی و چگونه معشوقه‌ای باید بگردیم!

ـ معشوقه‌ای که ابدی باشه!

در اینجا دوباره شاهین چند نفس عمیق کشید و سپس ادامه داد.

ـ عشق زمینی، حتی در مرحله عالی آن، یک عشق موقته! یک‌سال، پنج‌سال، ده‌سال، یا صدسال! پس از آن برا همیشه تموم میشه! اما وقتی به عشق آسمانی‌ات رسیدی دیگر هرگز از او جدا نمی‌شوی! اول از شدت عاشقی در او فنا می‌شوی و پس از آن برای ابدیت در او به بقا می‌رسی!

یاد جمله‌ای افتادم که چند وقت پیش دریا معنی آنرا از من پرسیده بود.

ـ آقا! فنای فی‌الله و بقای فی‌الله یعنی چه؟

ـ برگردیم به عشق تو به دریا که از نظر من یه عشق کامله!

ـ بله! یه عشق کامل زمینی! یکبار دیگه هم گفتم که از عشق به انسانه که آدمی به عشق بخدا و هستی میرسه! من وقتی دستهای گرم و پر محبت دریا را در میون دو دستام میگیرم حس می‌کنم دست تموم هستی توی دستمه!

در حالیکه با علاقه بسیار به عقاید تازه شاهین که زائیده طرز نگرش عارفانه مرشدش به رمزوراز جهان عاشقانه ما بود در ذهنم زیر و رو می‌کردم چشمم به ساعت دیواری افتاد.

ـ خدای من! ساعت چهار صبحه! باید شما را بخونه برسانم.

شاهین پیشنهادم را رد کرد.

ـ سوز بدی می‌آد. این موقع شب یخ میزنین! جواب دریا را چی بدم؟

شاهین مچ دستش را بسویم دراز کرد.

ـ نبضم رو بگیرین!

احساس داغی شدید کردم.

ـ خدای من! شما تب دارین؟

ـ تب من تب عشقه! گرمای تب عشق بزرگترین و نفوذناپذیرترین زره جسم و روحه!

بحث با شاهین را بی‌فایده دانستم اما تا صبح در بیدار خوابی مطلق گرفتار بودم مخصوصاً در مقایسه با عشقی که من به سوری و سوری به من داشت به نظرم جهان عاشقانه‌ام بسیار حقیرانه جلوه می‌کرد!

# ۳

یک روز بعد از آن شب شگفت‌انگیز که چهره تازه شاهین از زندان بازگشته را پیش‌رو دیدم جمعه‌ای آفتابی بود و تصمیم گرفتم با سفر کوتاهی به «درکه» طعم سرمای زمستانی را در ذهن گرگرفته‌ام مزمزه کنم. حقیقت این بود که شعله‌ای از آتش درون شاهین به جان من هم افتاده بود و برای نخستین‌بار و بطور جدی مسائلی که به نظر آدمهای هم عصرم، مربوط به گذشته بود، به شکلی زنده ولی غیرعادی ذهنم را در چنگال خود می‌فشرد.

التهابات فکری، اخلاص نابی که در عباراتش نثار درویش می‌کرد، بخصوص تصاویر تازه‌ای که او از واژه و معنای عشق زده بود مرا نیز عمیقاً به وجد آورده و احساس نوعی بازنگری جدید به معنا و مفهوم عشق مرا به خود می‌کشید.

اگر روزگاری من ماجراهای زندگی شاهین را برای استفاده در یکی از داستانهایم دنبال می‌کردم حالا مجبور بودم او را بعنوان ناقل یکنوع طرز تفکر خاص و مرموز زیر نظر داشته باشم. این دگرگونی در برداشتهای من بی‌دلیل نبود. مشاهده جوانی که از عشق و علاقه به مادیات و اتومبیلهای کورسی و جنجال‌آفرین‌های کازانوائی به نوعی از تفکرات معنوی با عمقی گاهاً مرموز و غیرعادی رسیده بود هر بیننده علاقمندی مثل مرا

مجذوب می‌ساخت.

در مسیر حرکتم بسوی قلل بالا، حس می‌کردم اینبار، دید و نظرم نسبت به آفرینش، طبیعت، شکل تازه‌ای به خود گرفته و تحلیل‌هائی فلسفی ـ عرفانی تازه‌ای چاشنی برداشت‌هایم شده است و در عین حال تازگی افکارم مرا چنان به شوق آورده بود که نوعی حس پریدن به من دست داده بود و دلم می‌خواست به جای راه رفتن در کوره راهها از سنگی به سنگی و از قله‌ای به قله دیگر بپرم! زیر پایم، دختران و پسران با لباسها و کوله‌پشتی‌های رنگارنگ و سر و صداهای شاد و شیرین در جست و خیز بودند و در بالا دست هم بسیاری از این گروه، چون غنچه‌های رنگین کوهی، از شیارها بیرون زده و مناظر چشم‌نوازی خلق کرده بودند. این مناظر متنوع و جذاب پرسش‌های تازه‌ای به ذهنم می‌آوردند.

این جهان و این زندگی سیال در کدام وجه و چهره‌اش حقیقی‌ترین است؟ زندگی چیست و اینهه سئوال و جواب درباره زندگی به کجا راه می‌برد؟ واقعیت چیست! عشق واقعی کدام است و کدامین روایت عشق را باور کنیم؟ سوری من معتقد است که عاشق شده و عشق را از همه آدمها بهتر درک می‌کند اما روایت شاهین با برداشت‌های عاشقانه سوری و هزاران سوری دیگر فاصله‌ای به وسعت آغاز و انتهای کهکشانها دارند. من چگونه می‌توانم جهان پیچیده و هزار توی زندگی را دور بزنم و گوهر واقعی این جهان ذهنی را یافته و در کتابهایم به نمایش بگذارم؟ سراب کدام است، واقعیت چیست؟

سر و صدای یکدسته از جوانان که به من نزدیک می‌شدند، با شر و شور جوانانه، شوخی‌های تندرنگ، و قهقهه‌های سبکسرانه و شادشان رشته افکارم را قیچی کرد. ساقهای جوان و محکم، چشمان شفاف و حریص، دستهای پرتوان و خنده‌های بی‌پایان‌شان به من می‌فهماند که آنها چقدر زندگی را ساده گرفته‌اند. شاید بهتر بود من هم به جای سرگردانی در

دنیاهای پیچیده ذهنی، به جویبار روان و ساده زندگی جوانانه‌ام بازمی‌گشتم. از همانجا راهم را به سوی دره پایین دست تغییر دادم و تصمیم گرفتم در اولین تلفن عمومی سوری را به یک ناهار در نزدیکترین رستوران کوهستانی دعوت کنم.

***

دو هفته بعد، حوالی غروب، پشت میز کارم در ادامه روزنامه مشغول نوشتن مقاله‌ای تحت عنوان کمبودهای ورزشی دانشگاه تهران بودم که تلفن روی میزم به صدا درآمد.

ـ سلام! من دریا، میتونم ازتون خواهش کنم جلو سینما «دیانا» شما را ببینم!...

ـ توی این هوای برفی بارونی اونجا چه می‌کنی؟ خبریه؟

ـ میتونم خواهش بکنم چیزی از من نپرسین! فقط زودتر خودتونو برسونین!

لحن غم‌انگیز دریا که رنگ دودی التماس هم با خود داشت نگرانم کرد.

ـ بسیار خوب! من درست نیم ساعت دیگه اونجام.

هوا لحظه به لحظه، مثل هر زمستان دیگر تاریکتر و بارانی که در مسابقه با تاریکی، سرد و گزنده‌تر می‌شد شهر را در ساعت پنج بعدازظهر خالی از زندگی می‌کرد. هر قدر به شمال شهر نزدیکتر می‌شدم برف بیشتری با باران قاطی می‌شد و سرما نوک انگشتانم را آزار می‌داد. چراغهای قرمز رنگ سر در سینما، تا حدی گرمای گریخته از ذهنم را به من بازداد.

دریا که اتومبیلم را می‌شناخت، جلو دوید.

اتومبیلو توی همین کوچه بغلی پارک کنین.

وقتی شانه به شانه و برخلاف انتظارم که فکر می‌کردم هدف سینماست، به سوی دانشگاه تهران راه افتادیم از سر کنجکاوی پرسیدم:

ـ موضوع چیه؟

ـ تا چند لحظه دیگه خودتون موضوع‌رو می‌بینین؟

در فاصله پنجاه شصت متری در بزرگ دانشگاه،کنار درخت چناری که برف همچون دانه‌های آبله، روی شاخهای برهنه‌اش به نمایش می‌گذاشت دریا مرا متوقف کرد.

ـ تو اون سیگار فروشو می‌شناسی؟

چیزی نمانده بود که از فرط حیرت چشمهایم از حدقه بیرون بیفتند.. شاهین با همان ریش و موی بلند و لباس بلند سپیدی که خیس آب و گل بود به دو سه دانشجو که پشت به ما داشتند سیگار می‌فروخت.

صدای گریه مظلومانه دریا، در آهنگ یکنواخت برف و باران به هم آمیخته کاملاً مرا گیج و بی‌تصمیم ساخته بود.

ـ من اضافه کاری می‌کنم که شاهین دلواپس مخارج روزمره‌مون نباشه آنوقت می‌آد جلو دانشگاهی که چشم و چراغش بود اینطور آبروریزی میکنه؟

گریه دریا بدجوری دلم را به درد آورده بود اما یک ندای درونی به من می‌گفت که نباید درباره عمل غیرعادی شاهین زود به قضاوت بنشینم.

سعی کردم دریا را آرام کنم.

ـ ببین! من مث تو ساده به این قضیه نگاه نمی‌کنم!

ـ لابد توی این آبروریزی تازه هم پای درویش در میونه؟

از لحن دریا که کمی آمیخته با طنز و خشونت بود یکه خوردم اما بقیه استدلالش آنقدر صمیمی و مخلصانه بود که مرا از هر اندیشه تیره‌ای دور کرد.

ـ شما بهتر از هر کسی توی این دنیا میدونین که چه جور عاشقشم! میدونین که من غیر از اون نه چیزی دارم نه میخوام داشته باشم، حاضرم شبها هم یه جائی ظرفشوئی و کلفتی بکنم تا شاهین مث گذشته‌ها با شیک‌ترین لباسها و ماشینها ظاهر بشه!

دریا را زیر چتر خودم کشیدم.

ـ ولی اون دیگه باگذشته‌هاش وداع کرده!

انگار دریا توجیه مرا نشنیده گرفته بود و با لحنی که حالا مادرانه می‌نمود ادامه داد.

ـ خدایا! منو زیر خاک کن که نبینم، عزیزم توی این سرما سیگار فروشی میکنه!

کلمات بریده و عاشقانه که از سوز دل بر زبان دریا می‌لغزید مثل ترکش گلوله‌های توپ قلبم را پاره پاره می‌کرد.

سعی کردم لرزش صدایم را مخفی کنم.

ـ لطفاً آروم بگیر! شاید حکمتی در کار باشه!

دریا بی‌اختیار با آسمان اشک افشان همراهی می‌کرد.

ـ چه حکمتی! ... فقط اینو میدونم که اون درویشه شاهین منو دیوونه کرده!

ـ خواهش می‌کنم دریا!

ـ آخه شما که نمیدونین چیکارا میکنه! اغلب شبها تا صبح تو اتاق راه میره، با خودش حرف میزنه و درویش درویش میکنه!

گوشم تیز شد. هر وقت سخنی در ارتباط شاهین با درویش به گوشم می‌خورد بیدرنگ متمرکز می‌شدم.

ـ تازگیها عکسی از درویش کشیده و آخر شبها که فکر میکنه خوابم برده شمعی جلو تصویر درویش روشن میکنه و بی‌سر و صدا اشک میریزه!...

تابلوئی که دریا از اعمال شبه جنون شاهین می‌زد با آنچه حالا از شاهین در جلو در ورودی دانشگاه تهران می‌دیدم نوعی هماهنگی نشان می‌داد. شاید هم شاهین بوسیله تلقینات درویش به دنیای دیگری پرتاب شده بود که برای ما غیرقابل درک بود.

در همین لحظه‌های گیجی بود که اتومبیل اسپورت زردرنگ «کینه

شتری» را دیدم که به سرعت از در دانشگاه بیرون پرید و جلو پای شاهین با صدای گوشخراشی که من و دریا را تا مرز شوک قلبی پیش برد متوقف شد. کاملاً می‌شد حدس زد که جودی کینه شتری بوسیله دوستان دانشجو، از ماجرا باخبر شده و به قصد توهین و تحقیر شاهین با دو نفر از همپالگی‌هایش خود را به جلو در دانشگاه رسانده است.

ـ آهای سیگاری! یه بسته وینستون!

آرامش خیابان سرمازده و خلوت زمستانی صدای مکالمه را بافراز و فرودهائی به گوشمان می‌رساند.

شاهین طوری رفتار می‌کرد که گوئی کینه شتری را نمی‌شناسد.

ـ ببینین بچه‌ها کی اومده! ... شاهین خوشگله که با شاه پالوده نمی‌خورد حالا چه شغل مهمی براخودش راه انداخته.

پیش از آنکه بسته سیگاری که شاهین به سویش دراز کرده بود بگیرد با صدای بلند پرسید:

ـ ببینم! مواد هم داری؟

دو دوست همراهش قهقهه چندش‌آوری زدند و دریا سعی کرد بازویش را از چنگ من خلاص کند.

شاهین همچنان بی‌اعتنا و پر از آرامشی غیرعادی فریاد زد.

ـ سیگار! سیگار!

«کینه شتری» فریاد کشید:

ـ با تو بودم نسناس! مواد هم داری؟...

شاهین مجدداً و بی‌اعتنا به لحن تهدیدآمیز جودی، سیگار وینستون را که در دستش بود به سوی دست او برد و جودی که بیشتر خود را در مخمصه تحقیر و بی‌اعتنائی می‌دید، دستش را بلند کرد و کشیده محکمی توی گوش شاهین کوبید.

دریا جیغ خفیفی کشید و چهره‌اش را بین دو دست پنهان کرد و من که معمولاً در چنین مواقعی هرگز کوتاه نمی‌آمدم، نمی‌دانم تحت‌تاثیر چه

انگیزه‌ای ایستاده و صحنه را تماشا می‌کردم و برای اقناع خودم به دریا گفتم که هر نوع ورود ما به صحنه سبب سرشکستگی بیشتر شاهین می‌شود!

شاهین که من خود شاهد بودم دو بار در محوطه دانشکده همچون عقابی رعدآسا بر سر مهاجم امروزی فرود آمده بود بدون کوچکترین اعتراضی صدایش را بلندتر کرد.

ـ سیگارا ... سیگارا...

دوستان «جودی» او را بغل کرده و به داخل اتومبیل کشاندند.

ـ بیا بریم بابا! بچه که زدن نداره! تازه خدا زدتش ما چرا بزنیم.

دریا التماس‌کنان گفت:

ـ تو را خدا بذار برم پیشش!

ـ دریا! تو اصلاً این صحنه را ندیدی! من هم همینطور!...

ـ آخه چرا؟

ـ شاهین میتونس هر سه نفرشونو توی جوی آب خفه کنه!

ـ پس چرا خفه‌شون نکرد؟

ـ منم همینو میخوام بفهمم!

در حالیکه در راه بازگشت بسوی اتومبیل بودیم از دریا قول گرفتم تا وقتی من با شاهین حرف نزده‌ام هرگز از این ماجرا سخنی بر لب نیاورد.

***

سه هفته پس از آن صحنه گیج کننده جلو در ورودی دانشگاه، شبی قرار گذاشتم به آپارتمان دریا بروم. دریا حق داشت که با رنجشی دوستانه از من استقبال کند. با اینکه او چندین بار مرا دعوت به شام کرده بود نتوانسته بودم به دعوتش که خود من هم مشتاق پذیرشش بودم جواب مثبت بدهم. یکبار دریا برای نخستین بار رگه‌هائی از حسادت بروز داد.

ـ اگه سوری خانم دوس نداره با ما معاشرت کنی دیگه مزاحمتون نمیشم.

اما پیش از آنکه گرفتاریهای پرمشغله روزنامه‌نویسی را توضیح بدهم در بغض دردناکی که گلویش را می‌فشرد به زحمت ادامه داد.

ـ شما باید بدونین که حالا خیلی بیشتر از زمونی که پسرکمون تو زندون بود به کمک‌تون محتاجم.

دریا به راستی برای درک و فهم رفتارهای پیچیده و کردارهای بهت‌انگیز شاهین نیازمند کمک بود. چه کسی غیر از من داشت که درباره اطوارهای غیرقابل توجیه پسرکش به گفتگو و مشورت بنشیند.

شاهین با رفتارهای شگفتی برانگیزش، نظیر چشم‌پوشی از ادامه تحصیلات دانشگاهی که فقط ده دوازده واحدش مانده بود، غیبت‌های ناگهانی چند روزه‌اش دریا را بستوه آورده بود. او با هیبتی عجیب، در کوچه پس کوچه‌های جنوب و شمال شهر در گشت و گذار بود، به پست‌ترین انواع مشاغل رومی‌آورد، شبها تا صبح با شمعی و تصویر درویش به صبح می‌رساند، آنطور که دریا تعریف کرده بود نسبت به سر و وضع و لباس و خورد و خوراکش حالتی کاملاً بی‌تفاوت داشت، گاهی دریا مجبور میشد غذا را در قاشق بزور به دهان پسرکش بریزد. کم‌غذائی، بی‌خوابی مفرط، رنگ و رویش را زرد و روز بروز نحیف‌ترش می‌کرد.

تمامی این حالات و اطوار، حکایت از یک آتش درونی و یک غوغای پیچیده در رمز و راز داشت. قصه‌ای که در فرصتهای کوتاه، دنبال می‌کردم اینک به نوعی ابهام رسیده بود که جز با گفتگوهای مستقیم نمی‌توانستم از آن سردرآورم بخصوص طرح و شکل دنیایی که شاهین برای خود زده بود آنقدر به گذشته‌های تاریک و دور مربوط می‌شد که با حال و هوای دنیای زیر نور نئون نه قرابتی داشت و نه برای آدمهای امروزین قابل درک و فهم! وقتی انسان جستجوگری مانند من، بخواهد وارد دخمه تاریکی بشود جز با تجهیزات مناسب دخمه کاوی، هرگز نمی‌تواند اشباحی را که در دخمه در رفت و آمدند تشخیص بدهد.

***

ساعت نه شب بود که یخ زده و خسته وارد آپارتمان کوچک دریا شدم. شاهین پشت تنها پنجره اتاق نشسته بود و با گنجشگی که روی برآمدگی پنجره نشسته و هیچ نوع ترس و وحشتی از خودش نشان نمی‌داد بازی می‌کرد.

شاهین با شادمانی کودکانه‌اش از من استقبال کرد. ظاهراً دریا تلاش زیادی کرده بود که به مناسبت ورود من، یک رب دوشامبر کرم رنگ به او بپوشاند اما رنگ و رویش همانگونه بود که دریا برایم تلفنی گفته بود. زرد، لاغر، و مطمئن بودم که اگر ریشش را می‌تراشید به آدمی مسلول شباهت پیدا می‌کرد اما هر قدر چهره‌اش یک نوع بیماری پنهان را به نمایش می‌گذاشت اما چشمانش از شفافیت و روشنی غیرقابل مقاومتی لبریز بود و از آن عجیب‌تر حس می‌کردم درگرداگرد پیکر بلند و لاغرش یک میدان گرم مغناطیسی هاله زده که سرما و خستگی بیرون را به سرعت از تن من هم بیرون می‌کند!

ـ ببخشین! داشتم باگنجشک سرمازده حرف می‌زدم.

ـ نمیدونستم در زندون زبون گنجشکها را هم یاد گرفتی!...

دریا که در آشپزخانه مشغول تهیه شام بود با خوشحالی بیرون دوید.

ـ به خدا قسم این گنجشکو که امروز تو برفها پیدا کرده از من بیشتر دوس داره!

خنده نرمی روی لبهای شاهین ظاهر شد. دست دریا راگرفت و روی قلبش گذاشت و رو به من کرد و گفت:

ـ می‌بینی! با همین‌کاراش منو دیوونه میکنه!

ـ دریا با شرم یک دختر تازه بالغ دست خود را از روی سینه شاهین بلند کرد. به نظر می‌رسید که دریا کمی لاغر شده ولی این کم کردن وزن، مانکن‌هائی راکه تصویرشان روی جلد مجلات مد خارجی چاپ می‌شد بیادم می‌آورد. لباس متناسبی که پوشیده بود این فکر را در من تقویت می‌کرد.

ـ خواهش می‌کنم بنشینین! چای و شیر آماده‌س همین الان می‌آرم. شما هم میتونین با هم حسابی گپ بزنین! اما مواظب باشین پشت سر من حرف نزنین چون من تموم حرفاتون را از فاصله دو سه متری هم می‌شنوم!...

نمی‌خواستم فرصت گفتگوئی که از پیش سئوالاتش را هم آماده کرده بودم از دست بدهم. همانطور که خودم را روی صندلی رها کرده و چای گرم و معطر خانه دریا را بو می‌کشیدم. اشاره‌ای به گنجشک کوچولو که براحتی روی برآمدگی پنجره نشسته بود زدم و پرسیدم.

ـ شاهین! تو واقعاً زبون گنجشکهارو هم تو زندون یاد گرفتی؟!

خیلی جدی جواب داد.

ـ بله!

بی‌اختیار دستهایم را روی میز فشردم. حالت کسی که می‌خواهد از جا برخیزد.

ـ یه عنوان هیجان‌انگیز برای صفحه حوادث روزنومه. (مردی که زبان گنجشکها را می‌داند!)

او بدون توجه به برداشت کنایه آمیزم پرسید:

ـ شما حاضرین با یه هم‌جنس آدمخوارتون سر یه میز بنشینین!؟

ـ هرگز!

ـ پس از این گنجشک معصوم هم انتظار نداشته باشین با یه گوشت‌خوار که هر چی حیوون بی‌گناه‌س پاره پاره میکنه و با لذت میخوره همکلام و همنشین بشه!

از اینکه سر به سر شاهین گذاشته بودم منفعل و پشیمان شدم، ظاهراً فاصله سیاره اختصاصی شاهین که در آن نفس می‌کشید با دنیای روزمره زمینی ما بیش از آن بود که در آغاز تصورش را می‌کردم. دریا از آشپزخانه با صدای بلند گفت:

ـ ناسلامتی من برای شام امشب مهمون عزیزمون دارم استیک آماده

می‌کنم!

من و شاهین با هم خندیدیم.

ـ ولی من هرگز نمیذارم گنجشکو کباب کنی و بخورد میهمون عزیزمون بدی!

نمی‌خواستم وقتمان را با شوخی تلف کنم.

ـ خبرنگار بخش دانشگاهی روزنومه، چند روز پیش یه عکس خبری رو میزم گذاشت که شوکه‌م کرد.

شاهین سرش را روی سینه خم کرد و چشمانش را بست.

ـ بله! اونشبی که جلو دانشگاه سیگار می‌فروختم خبرنگاری می‌خواست باهام مصاحبه بکنه! شما خودتون هم که شاهد بودین!

بلافاصله از اینکه دریا نتوانسته است رازمان را حفظ کنه اخمهایم توی هم رفت ولی او مرا از اشتباه درآورد.

ـ آن شب من خودم شما را پشت درختا دیدم.

و پس از مکث کوتاهی افزود:

ـ این طرز تفکر شما درباره دریا بی‌انصافییه!

ـ بله! باید ازش معذرت بخوام.

شاهین نگاهش را متوجه آشپزخانه کرد و با صدای آرامتری که ظاهراً نمی‌خواست دریا بشنود ادامه داد.

ـ میدونین این موجود مهربون و پر و بال شکسته با فداکاریهای بی‌سرو صدا و بی‌ادعاش زنجیر محکمی به پاهام زده که نمیدونم چیکارش کنم!

ـ خیلی‌ها آرزوی بسته شدن به چنین زنجیری‌رو دارن!

ـ بله! شما درست میگین اما برا آدمی که دنبال گمشده‌ش میگرده و مجبوره روزا و شبهای زیادی دور از خونه بگذرونه یه عذاب روحییه! دلم نمی‌آد حتی با یه گلبرگ روی دستش بزنم چه برسه به اینکه با سنگ هجران رو قلبش بکوبم!

سعی کردم مسیر صحبت را به راهی بیاندازم که اینک تمام ذهنم را به خود مشغول کرده بود و شاید دریا هم دوست داشت پاسخ‌های شاهین را همانطور که مشغول آشپزی بود بشنود.

ـ مطمئناً بخاطر کسب درآمد بـه سـیگارفروشی و آن هـم جـلو در دانشگاهی که روزگاری چشم و چراغش بودی کشیده نشدی!؟

ـ شما روزنومه‌نویسا همیشه دنبال یه چرا هستین! خوب منم براکشتن دیو «من» به آنجا کشیده شدم.

ـ کدوم دیو! ممکنه بیشتر توضیح بدی.

ـ دیوی که در درون هر کسی خودشو جا داده و مرتباً «مـن» «مـن» میکنه! مال من! شخصیت من! غرور من! «اتومبیل مـن» «مـعشوقه مـن» «خانه من»!

ـ ولی من درست توجیه نشدم! توی این دوروزمونه، مکاتب تربیتی روی تقویت «من» پایه‌گذاری شده! بما میگن «من» خودتونو تقویت کنین! وقتی «من» باشین هیچوقت غرورتون زیرپای کسی نمیذارین خرد بشه! «من» هویت هر انسانه! مگه میشه انسان بدون هویت توی این دوروزمونه زندگیشو از پیش ببره!؟

شاهین دسته‌ای از موهای بلند و سیاهش که روی چشم چپش افتاده بود کنار زد، دستهایش را روی میز ستون کرد.

ـ اون منی که این روزها از اون حرف میزنن، اوجش در قرن ما هیتلر و موسولینی بود که دیدیم با «من» خودشون چه بلائی بر سر مردم خودشون و دنیا آوردن! هنوز بوی تن و بدن جزغاله شده میلیونها قربانیان جنگ جهانی دوم تو فضا موج میزنه مگه نه!؟

ـ ولی مقصودم «هویت» یه انسانه که به شکل یه «من» خودشو نشون میده!

ـ هویتی که از درون «من» کوته نظر کوته فکر متولد بشه چیزی غیر از اون نیس! اون تافته جدا بافته همین حالا هم بوی گندش تموم کره زمینو

برداشته! در حالیکه انسانها در یک مجموعه جهانی مث آبهای یه دریا قاطی‌ان! دریای وحدت!

در یک لحظه متوجه شدم که دریا با پیش بند آبی رنگش، و با شیفتگی خاصی که در چشمش موج برمی‌داشت بالای سرمان ایستاده بود. من صندلی سوم را جلو کشیدم و دریا در سکوت کنارمان نشست.

ـ شاهین! تازه اگه مقصودتو درست فهمیده باشم از نظر تو این مجموعه چه امتیازاتی میتونه به جامعه بشری ببخشه؟

شاهین دستهایش را روی دستهایم گذاشت و من داغی غیرعادی که از استخوانهای لاغر انگشتانش می‌تراوید را کاملاً حس کردم.

ـ درویش همیشه در برابر همین‌جور سئوالها گوشمو می‌کشید و می‌گفت؛ بیسواد! تا وقتی میگی «من» خیلی حقیر به نظر می آئی! درست مثل قطره‌ای که بخواهد موجودیتشو به رخ دریا بکشه! اما وقتی میگی «ما» تو دیگه قطره نیستی! دریائی! ... حالا قطره بودنو ترجیح میدی یا دریا بودن!؟

من و دریا نگاههای معناداری به یکدیگر انداختیم ولی شاهین مجال تفکر به ما نمی‌داد.

ـ وقتی تو فقط قطره‌ای، عقده‌های جورواجور حسابتو میرسن ولی وقتی دریا شدی عقده‌ها اگه به بزرگی کشتی‌های اوقیانوس‌پیما هم باشن با یه پف دریا به ساحل پرتاب میشن!

باید اعتراف کنم که استدلالهای شاهین مرا کاملاً به هیجان آورده بود.

ـ ولی تو به درویش نگفتی که همه نمیتونن دریا بشن؟

ـ درویش بزرگوارم می‌گفت: بیسواد! هیچ‌کس از همه مردم نخواسته که قطره بشن و خودشونو به دریا بیندازن و دریا بشن! ولی کسی که میخواد دریا بشه باید خودشو به دریا بندازه!

دریا با صدای نرم و هیجان‌زده‌اش پرسید:

ـ اگه تو دریا غرق بشه چی؟ ...

شاهین این بار دستش را روی دست دریا گذاشت و با لحنی که صدای بهم خوردن بلورهای عشق را به گوشم رساند پاسخ گفت:

ـ عزیزم! قطره به محض ورود به دریا دیگه دریاس! و دریا هم در خودش غرق نمیشه!

سئوال بعدی دریا که آشکارا حرارت دستهای عاشق خود را به درون می‌کشید برایم جالب بود.

ـ پس درویش می‌خواست یه تولد تازه توی دریا برات تدارک ببینه؟

ـ بله! تولدی تازه در اوقیانوس وحدت!

من بیدرنگ پرسیدم:

ـ راه و رسمش؟

ـ فقط یه نمونه‌شو جلو دانشگاه دیدی. سلیم تو زندون قصر «من» خودشو زیر پا له کرد من جلو دانشگاه!

احساس می‌کردم حتی اطلاع از چنین آزمایشات دشواری برای مردم زمینی غیرقابل قبول است و عطای چنان اوقیانوس وحدتی را به لقایش می‌بخشند!

ـ این «من» لعنتی از لحظه‌ای که از زندون بیرون اومدم دوباره توی هفت بند جونم عین اژدها سر بلند کرده بود، اون بی‌رحمانه دست روی غریزه‌ها و امیالم گذاشته بود و با اصرار می‌خواست منو به زندگی گذشته‌م برگردونه، فشاری که اژدهای «من» روی ذهن و فکر و بدنم وارد می‌کرد تحملش وحشتناک بود و باید کاری می‌کردم وگرنه شاهین دوباره همون می‌شد که توی دانشکده دیده بودین! بنابراین «من» خودم‌رو با یک جعبه سیگار به جلو دانشگاه بردم و سرشو زیر پام له کردم.

به نظرم آمد که دریا نفس بلندی کشید که رضایتش را از تصمیم‌گیری شاهین بیان می‌کرد. مطمئناً او هرگز نمی‌خواست دوباره شاهین را به زنان متعدد و جورواجور بسپارد. او شاهین را برای «من» خود می‌خواست!

داستان «من» داستان تکراری ابدی در صحنه حیات زمین بود.

فنجانی چای برای خودم ریختم و در همانحال گفتم.

ـ پس شما به قول معروف جهاد اکبر کردین!؟

ـ ولی دست مبارک مرشد بزرگوارم روی پشتم بود.

ـ یعنی میخوای بگی که مرشد چنین مصافی را ترتیب داده بود تا ضربه نهائی را به «من» تو وارد بکند! اگه حدسم درست باشه ضربه کینه شتری کارو تموم کردا..

و بلافاصله اضافه کردم.

ـ بی‌انصاف بسیار هم محکم توی گوشتون خوابوندا اونم کسی که بارها از سیلی‌تون گوشش زنگ زده بودا

ـ به دلیل تحمل اون ضربه کشنده کینه شتری بود که موفق شدم «من» نفرت‌انگیزمو از پا درآرم!

دریا با شادمانی کودکانه‌ای گفت:

ـ پس دیگه برا همیشه خیالت راحت شد؟

ـ نه برای همیشه! این «من» خبیث هزار جون داره! باید شب و روز مواظبش بود وگرنه دوباره سربلند میکنه!

بوی سوختگی «استیک» تمام ساختمان را در چشم به هم زدنی پر کرد و دریا نالید:

ـ خدای من! غذامون سوخت!

پیش خودم گفتم غذائی بهتر از این حرفهای تازه و عجیب!؟

ـ دریا! من فقط نیمرو میخورم!

ـ پس من دیگه تو بحث شرکت نمی‌کنم چون می‌ترسم نیمرو را هم بسوزونم!

***

موج صدایم را پایین آوردم تا دریا این بخش از سئوالهای مرا با گیرنده قوی‌اش نگیرد.

ـ راهی که انتخاب کردین از نظر من هم جذاب و غیرعادی و اگه حقیقتشو بخواین اغلب هراس‌انگیزه اما تکلیف دریا در این میونه چی میشه؟... او با تمام وجود زندگیشو به زندگی شما که نمیدونم به شکلی درمی‌آد پیوند زده!

هدف من از پیش کشیدن چنین بحثی این بود که به شاهین تفهیم کنم در آن میانه دریا هم باید به حساب آورده شود. تبسمی که معمولاً به هنگام تفکر درباره یک موجود دوست داشتنی بر لبهای هر جوانی نقش می‌زند بر گوشه لبهای شاهین نیز نقش بست.

ـ دریا هم راه خودشو انتخاب کرده!

ـ تکیه بر باد؟!

با همان آرامش افسون کننده پاسخم داد.

ـ تکیه بر ستون محکم عشق! دریا با همون نیروی طلب و عشقی که در من میجوشه در جاده عشق بیتابانه در حرکته!

بی‌فاصله گفتم:

ـ اما این بی‌انصافییه که بعد از آنهمه آزار و شکنجه تک و تنها توی این جاده خطرناک حرکت بکنه!

شاهین همچون مرد پخته‌ای که سرد و گرم روزگار را بسیار چشیده باشد سری تکان داد.

ـ عاشق هیچوقت تنها نیس! عاشق همیشه به راه عشقه!

پاسخی که شاهین به من داد اگر چه بسیار شاعرانه و لطیف بود اما از دیدگاه امروزی من چیزی کم داشت و به نظر من کمبودش در نبود اطمینان به چشم می‌آمد. روی زندگی فعلی شاهین با اوضاع و احوال موجود هیچگونه حسابی نمی‌شد کرد، غیبت‌های مرموزش تکیه بر حالات و احوالی که مربوط به گذشته‌های دور و یا حداقل دور از غوغای زندگی امروزین بود نمی‌توانست هیچگونه اطمینانی برای آینده در ذهن زن همراهش بیافریند.

ـ ولی شاهین، عشق او به تو کاملاً زمینیه! او مثل هر زن دیگه‌ای دوس داره مردش کنارش باشه، مردش شغلی داشته باشه، صاحب بچه‌ای بشه و و و...

شاهین مستقیماً در چشمانم خیره شده بود و مکثی طولانی داشت.

ـ براتون گفتم که از عشق زمینی میشه به عشق آسمونی رسید مگه نه؟...

ـ پس شما دارین او را به مسیری میکشونین که دلتون میخواد!

شاهین با همان آرامش سنگینش به توضیح نظریه خود پرداخت.

ـ اغلب کودکانی که به کودکستان یا دبستان میرن در نخستین روزا فکر میکنن از طرف پدر و مادرشون مورد ظلم و بی‌محبتی قرار گرفتن!

با لحن نسبتاً خشونت‌باری به مقابله شتافتم.

ـ ولی دریا کودک نیس!

ـ همه ما بچه‌های بزرگی بیش نیستیم! مگر اینکه از لطف مرشد کاملی بهره بگیریم!

سر و صدای شاد و شیرین دریا در حالیکه دو بشقاب نیمرو و مخلفاتش را در دو دست گرفته بود به داخل اتاق ریخت و به گفتگوی ما مُهر پایان زد.

# ۴

در مسیر حرفه روزنامه‌نویسی چهار اسبه پیش می‌تاختم و جز به حرفه‌ام و مسائل جنبی آن فرصت کمی برای به خود پرداختن می‌یافتم و اگر سوری گاهی مرا باگرمای عشق یا اخم و قهرهای عاشقانه به خود نمی‌آورد قادر به درک جنبه‌های دیگر زندگی نبودم.

ـ با یه سفر سه روزه به بندرعباس چطوری؟

ـ آخه کارم.

سوری با لحن نیشداری بلافاصله به مقابله شتافت.

ـ نمیدونستم به جای یکی چند تا «هوو» دارم!...

سوری در معمولترین محاورات هم نیشی نثار دریا و یا حرفه روزنامه‌نویسی‌ام می‌کرد.

ـ سوری! خواهش می‌کنم! تو همیشه دنبال شر میگردی!

ـ آه .. درسته! حالا دیگه ما به جای عشق دنبال شر هم می‌گردیم!

حس کردم با این جمله آزارش داده‌ام ...

ـ خب! بگو ببینم چطور شد که یاد بندرعباس افتادی.

ـ از اینهمه برف و سرما دلم گرفت! بابا مامان به من پیشنهاد کردن بریم بندرعباس، یه هتل درس و حسابی هم تو بندر راه افتاده!

ـ میدونم! اما این وسط من چیکاره‌م!

ـ یه اتاق هم گفتم برا آقا رزرو کنن.

جای هیچگونه چون و چرا نبود، سه روز آخر هفته، بعد از مدتها کار مداوم و آشنائی بیشتر با خانواده سوری پربدک هم نبود.

پدر مادر سوری را بارها در فرصت‌های مختلف دیده بودم، اما سفر تازه فرصت‌های بیشتری برای آشنائی با روحیات پدر سوری و نوع روابط دختر و پدر و شیوه زندگی خصوصی‌شان برایم فراهم کرد. باید اعتراف کنم که این بار آن خانواده اشرافی پیر، در رابطه با من در طول سفر بسیار مودب و دست و دلباز بودند. سوری هم که حالا اسباب‌بازی خود را به مدت سه روز، دربست در اختیار گرفته بود آنقدر شاد و سرحال به نظر می‌رسید که سعی می‌کردم کوچکترین واکنشی در برابر رفتارهای گاه مستبدانه‌اش نشان ندهم. در همان سه روز متوجه شدم که دلیل این رفتارهای ناخوشایند در سوری چیست و از کجا سرچشمه گرفته است. پدر او را به عنوان فرزند ته‌تغاری بسیار دوست داشت، در هر فرصتی او را بگونه دختر بچه‌ها، روی زانوانش می‌نشاند و نوازشش می‌کرد. کافی بود ته‌تغاری با اشاره‌ای چیزی طلب کند بیدرنگ پاسخ مثبت می‌گرفت مادر از عشق پدر به فرزند غرق لذت مضاعفی می‌شد و مدام قربان صدقه دخترش می‌رفت.

در یکی از ساعات محدودی که مادر و دختر برای خرید به بازار بندرعباس رفته بودند پدر سوری، در حالیکه لیوان آب معدنی‌اش را سرمی‌کشید سئوالی ناگهانی مطرح کرد.

ـ برنامه‌تون برای آینده‌تون چیست؟

از حیرت گرهی بر پیشانی‌ام افتاد.

ـ من یه روزنومه‌نویسم و آینده‌م کاملاً مشخصه!

پیرمرد با لحنی که سعی داشت رنگی از بزرگواری و دلسوزی داشته باشد گفت:

ـ بله! بله! اینو میدونم! سوری تموم جزئیات‌رو برام گفته، شاید شما را بیشتر از خودتون بشناسم!...

من که همیشه از کنجکاوی دیگران در زندگی حرفه‌ای و خصوصی‌ام برانگیخته و عصبی میشدم تلاش زیادی به خرج دادم تا مرد بی‌ادبی جلوه نکنم.

ـ خوب! پس دیگه مشکلی نمی‌مونه!

پدر سوری طاسی براق وسط سرش را با انگشت میانی خارید (ظاهراً این عادت او به هنگام بحث با دیگران بود).

ـ ولی شما بهتر از من میدونین که حرفه روزنومه‌نویسی ضمن اینکه شغل مهم و قابل احترامیه ولی در کشور ما همیشه شغل دست دومییه! یعنی نمیشه از حقوق روزنومه‌نویسی یه زندگی مرفه جور کرد. اینطور نیست؟

بلافاصله متوجه هدف پیرمرد از مقدماتی که کنار هم می‌چید شدم. او طبعاً مردی که با حقوق روزنامه‌نویسی به زحمت می‌تواند یک زندگی معمولی را بچرخاند شایسته دامادی خودش و جوابگوی دخترش که در ناز و نعمت بزرگ میشد، نمی‌داند. تصمیم گرفتم در نخستین گام، تکلیفم را با پیرمرد روشن کنم.

ـ بله! از اون نظر درسته! یه روزنومه‌نویس با شرف زندگی متوسطی داره و شاید هم فقیر! اما از نظر آدمهای منصف و تحصیلکرده بخاطر خدمتی که یه روزنومه‌نویس به مردم مملکتش میکنه بسیار هم ثروتمنده! ثروت فقط موجودی بانکی نیس!

پیرمرد متوجه خشمی که در پاسخ تند و شعارگونه‌ام بروز کرده بود شد و بحث را با ادای جمله کوتاهی قطع کرد.

ـ خوب! اینم عقیده‌ایه براخودش محترم!

فردای آنروز ما به تهران بازگشتیم و سوری که از آن گفتگوی فشرده و دل‌آزار بین پدرش و من مطلقاً بی‌خبر مانده بود از اینکه سفری چنین شیرین و عاشقانه و فارغ از حسادت‌های خاص خودش داشته است احساساتش را با کلمات خوش آهنگ و دلچسب بر زبان می‌آورد و مدام خنده‌ای شیرین و پر از رضایت درونی، چهره زیبایش را قاب می‌کرد، در

چنین حالاتی سوری یک عشق ایده‌ال و یک دختر محبوب و تو دل برو بود.

***

شب پاورچین به صبح نزدیک می‌شد و من چند بار در بین خواب و بیداری ساعت شب نمایم را دید زده بودم. سه چهار روزی بود که از سفر بندرعباس به تهران برگشته بودم و همین غیبت کوتاه چنان کارهایم را درهم ریخته بود که فقط می‌توانستم نیمه‌های شب به کار تمام کردن رومان تازه‌ام برسم و همین فشار طاقت‌فرسای کار، سبب بدخوابی‌ام شده بود. داشتم ساعتم را دوباره دید می‌زدم که زنگ تلفن خانه به صدا درآمد. پیش خودم گفتم لابد در نقطه‌ای از ایران زلزله یا بلای مشابهی بر سر مردم فرودآمده و می‌خواهند مرا برای تهیه گزارش اعزام کنند اما وقتی گوشی را برداشتم صدای بغض‌آلود دریا در گوشی پیچید که انگار در اعماق شب گرفتار کابوسی هول‌انگیز شده بود.

ـ می‌بخشین که این موقع شب بیدارتون کردم! آخه من غیر از شما کسی‌رو ندارم!

سعی کردم خلق خوشم را حفظ کنم.

ـ چه اتفاقی افتاده دریا! چرا گریه میکنی! پس شاهین کجاس؟

ـ یک هفته است که توی این برف و بوران رفته کوهستان؟

از درون بستر بیرون جستم. از سر شب برف بی‌سر و صدا پاهای سرد پنبه‌ایش را روی شهر تهران می‌فشرد.

ـ کدوم کوهستان؟

ـ غار وزوا ... توی این برف و سرما!

دریا حالا به هق‌هق افتاده بود.

ـ از غروبی که برف شروع کرده دارم دیوونه میشم! حتماً تا حالا یخ زده؟

توی رختخواب نشستم. حس کردم شاهین در اعماق ظلمات با آخرین

نفسها مرا و دریا را صدا می‌زند. من غار دره وزوا، آن سوی گلاب دره تهران را خوب می‌شناختم، در دوره دبیرستان با همکلاسی‌ها چند شب تابستانی را در این غار کوچک گذرانده بودیم. عمق غار بیشتر از سه متر نبود و نمی‌توانست در زمستان، آن هم در بوران و برف، حتی موشی را در پناه خود بگیرد.

با حالتی پریشان و سرمازده پرسیدم.

ـ چیکار میخوای بکنی؟

ـ من میخوام راه بیفتم؟

ـ غیرممکنه! من اون غار و مسیرش‌رو می‌شناسم. شاید صبح یه کاری کردیم!

دریا در تب و تاب عاشقانه‌اش، بمانند هر عاشق صادقی، چنان در اندیشه فداکاری بخاطر معشوق مستغرق بود که هیچ نوع استدلال مخالفی را نمی‌پذیرفت.

ـ بسیار خوب! به من فقط یک ساعت فرصت بده تا یخ‌شکن‌ها رو ببندم.

ـ تا آنموقع پسرک بیچاره‌مون صد ساله که مرده!.. غریب بیچاره من!..

ناله‌های پی در پی و پرسه گونه دریا بتدریج ویروس وسواس او را به من منتقل می‌کرد. نکند آن جوان بلند بالا و تکیده از شدت سرما و برف و بوران به یک قندیل برفی تبدیل شده باشد؟!

نمی‌دانم چقدر برای دریا حرافی کردم، اطمینان دادم، سوگند خوردم تا به پذیرش پیشنهادم مجبورش کردم.

***

هوا گرگ و میش بود و برف با آرامش پیرگونه‌اش بر قطر ملافه سپیدی که بر سر شهر کشیده بود می‌افزود، من با اتومبیل مجهز به یخ‌شکن، لباسهای گرم و وسایل و تجهیزاتی که معمولاً در فصل سرما برای تهیه گزارشهای زمستانی در صندوق عقب داشتم جلو آپارتمان دریا ترمز کردم. دریا

صدای موتور اتومبیلم را می‌شناخت و من قبل از آنکه پیاده شوم خودش را به در اتومبیل رسانید.

ـ خدا منو لعنت کنه که شما را زابراه کردم اما حتماً شما از شندین این خبر هم خوشحال میشی!

ـ اون برگشته؟!

ـ درست یکربع پیش! حالا هم با پاهای یخ زده تو اتاق نشسته!

در آن لحظه، هم غرق شادی بودم و هم فریاد غیظ! دلم می‌خواست سرش داد بزنم و هر چه از دهانم درمی‌آید بر سرش بریزم اما حرکات لنگرگونه دریا، پر از اشک و شور و رقص، افکار تیره‌ام را میان برفها پرتاب کرد و آرامش سپید برف را به جانم ریخت.

شاهین با چهره رنگ پریده بسیار خسته روی مبل لمیده و هر دو پایش را در سطل آب داغ که از آن بخار برمی‌خاست فرو کرده بود اما چشمهایش زنده، پرشور، و مثل دو چلچراغ در چهره تکیده‌اش می‌درخشید!

ـ من و دریا را ببخشین که اینقدر براتون دردسر درست می‌کنیم!

دریا، حوله شسته و تمیزی را از گنجه بیرون کشید.

ـ می‌بینی که پسرکمون چه بلائی سر خودش آورده و باید ده کیلوئی وزن کم کرده باشه!

بعد خم شد، پاهای خیس شاهین که از آن بخار گرمی برمی‌خاست از سطل آب جوش بیرون کشید، بوسه‌ای بر آن گذاشت و شروع کرد ماساژ انگشتان سرخ شده از سرما!

ـ تو را خدا قول بده که دیگه از این بلاها سر من و خودت نمی‌آری!...

در آن لحظه دریا مادری مقدس بود که پسر بچه شیطان و جسورش را مادرانه نصیحت می‌کرد. نمی‌توانستم از خنده خودداری کنم.

ـ خوب! هر وقت بچه‌تو قنداق کردی یه صبحونه حسابی به ما دو نفر بده!

به محض اینکه تنها شدیم سئوالهایم را از نقطه پایان حادثه شروع کردم.

ـ چطور شد این موقع برگشتین؟

ـ نیمه شب بود که رویائی دیدم و بلافاصله راه افتادم.

ـ لابد در رویاتون دیدین که دختره بیچاره از دست کاراتون دق کش شده!

ـ از این بدتر! دیدم هر دوتاتون توی دره زیر برف نفسهای آخرو میکشین!

وقتی سایه تردید را زیر نور چراغ پر نور اتاق روی پیشانیم دید ادامه داد.

ـ یادم رفته براتون بگم که مرشد بزرگوارم در روزهای آخر توقفش در زندون لطفی در حقم کرد.

نمی‌دانم چرا هر وقت شاهین از مرشدش حرف می‌زد نوعی اشتیاق توام با دلهره به من دست می‌داد.

ـ چه لطفی؟

ـ مرشدم که بر نیروهای باطنی مسلط بود به من گفت که از استعداد خارق‌العاده‌ای برای رویا دیدن برخوردارم و اگه تمریناتی که به من میده با دقت دنبال کنم رویاهای صادقه‌م گسترش پیدا میکنه!

نمی‌توانستم ادعای شاهین را دربست بپذیرم. در آن روزها سخت علاقمند به مطالعه آثار «فروید» پدر روانکاوی شده و دلایلی که او در مورد رویاها ارائه می‌داد و آنرا نوعی واکنش حوادث روزمره یا عقده‌های سرکوفته می‌دانست بیشتر به مذاقم خوش آمده بود. شاهین که تردید درونی مرا دریافته بود گفت:

ـ نمیتونم توضیح بیشتری بدم! شما باید در رویاهای من باشین تا تفاوت آراء و افکار فروید و مرشد منو بفهمین!

دریا که اندوهش را به کلی با خوشحالی بازگشت پرنده سرگردانش تاخت زده بود سینی بزرگ صبحانه را روی میز گذاشت.

ـ می‌بینی پسرکمون داره از گشنگی ضعف میره! پس تو این یک هفته در آن غار برفی چی میخوردی!

ـ برف!

تقریباً من و دریا همزمان پرسیدیم: چی؟

ـ همینکه گفتم: برف! مرشد ما می‌گفت شیره حیات در همه پدیده‌ها انبار شده، حتی اگر اراده بکنین میتونین غذاتون‌رو از همین هوای بی‌رنگ و بی‌بو و بی‌وزن هم بگیرین!

وقتی تعجب بیشتر ما را دید توضیح داد:

ـ هندیها به غذا و نیروئی که در هوا وجود داره میگن «پرانا».

جوکی‌های هندی برا این حبس نفس میکنن که پرانای موجود در هوا را جذب بکنن!

دریا که صدایش از شادی جرینگ جرینگ می‌کرد مزه‌ای انداخت.

ـ براهمین اینقدر لاغر و مردنی‌ان!

شاهین بیدرنگ جواب داد:

ـ در «پرانا» چربی و نشاسته و قند نیس! نیروی خداییه!

دریا در محاوره راه افتاده بود.

ـ پس ما از فردا نه سر کار می‌ریم، نه غذا می‌پزیم، به جای اون «پرانا» می‌گیریم!

شاهین بسیار جدی گفت:

ـ اگه بخواهی میتونی! خواستن توانستنه!

من هم به کمک دریا شتافتم.

ـ ولی آدمها یه لحظه هم از هواگیری غافل نیستن اما دسته دسته توی آفریقا، آسیا از گرسنگی میمیرن!

ـ بله! به دلیل اینکه آدمها مثل کبوترا زندگی میکنن!

من با شتاب‌زدگی طنزآمیزی پرسیدم.

ـ ممکنه بفرمایی کبوترا چه جور زندگی میکنن؟

ـ کبوتر فقط دونه‌ای را که به چشمش می‌بینه برمی‌چینه! اگه زیر یک ورقه نازک خاک یا برف، خروار خروار دونه انبار شده باشه روی همون انبار از گرسنگی میمیره!

دریا با دست موهای بلند شاهین را از روی پیشانی‌اش کنار زد.

ـ خوب به ما هم یاد بده چه جور برف بخوریم، هوا بخوریم و زنده بمونیم!

به نظرم می‌آمد که این سخنها نوعی شوخی و طنز است.

ـ فعلاً نان و پنیر و مربا و نیمرو و قهوه داغ بیشتر از برف و هوا می‌چسبه مگه نه؟

در حالیکه مشغول صرف صبحانه بودیم دریا که از خوشحالی در فضای اتاق می‌چرخید پیشنهاد کرد:

ـ امروز جمعه‌س! مرده‌ها هم آزادن! پیشنهاد می‌کنم ناهار پیش ما بمونین، تازگی از یکی از همکارام طرز طبخ خورش فسنجون را یاد گرفتم!

دریا خیلی زود برای خرید کم و کسری‌های ناهار از خانه بیرون زد و من برای طرح سئوالهای جدی‌تری که در سرم وول می‌زدند و بیتابی می‌کردند وقت مناسبی یافتم.

ـ به هیچ‌رو قصد مواجهه با طرز فکرتون‌رو ندارم فقط میخوام بدونم چرا باید در این فصل سرما یک هفته بدون وسایل و تجهیزات به کوهستان پناه ببرین!

شاهین به سقف سپید اتاق خیره شده بود.

ـ پاسخ به این سئوال برام مشکله ولی برا اینکه ناامیدتون نکرده باشم یا فکر نکنین با یه دیوونه طرفین حرف می‌زنم!

با اشتیاقی متمرکز، چشم به لبهایش که از سوز سرمای کوهستان کبود شده بود دوختم.

ـ این زندگی روزمره، دیگه مورد علاقه‌م نیس! عجله نکنین براتون توضیح میدم. شما خودتون میدونین من چه جوری به این زندگی چسبیده

بودم. عین یه زالو، از هر جای تن این زندگی می‌مکیدم! در سن و سال خودم از خیلی از بچه میلیونرا بهتر زندگی می‌کردم.

ـ من خودم شاهدش بودم!

ـ اما وقتی زندون رفتم، درست مثل فیل خوابزده‌ای که وقتی چکش تو سرش میخوره از خواب بیدار میشه منم بیدار شدم. اونجا در کنار مرشد بزرگوارم فهمیدم همه اون چیزائی که آدمها براش سر و دست میشکنن حتی حاضرن حق‌رو ناحق کنن، هزار جور توطئه و دسیسه بچینن!، یا حتی آدم بکشن! چقدر پوچ و بی‌معنی است!

سخنش را قطع کردم.

ـ ولی یه زندگی خوب و مرفه که از راههای شرافتمندانه بدست بیاد خیلی هم قابل دفاعه!

ـ بله! این یه استدلال عادی و از پیش ساخته‌س! روشنفکران و آدمهای سالم وخوب همین راه را انتخاب میکنن اما وقتی همه اینها فراهم شد جز اسباب‌بازی روزانه چی میتونن به آدم بدن؟!

ـ پس اینهمه تلاش آدمها از نظر شما فقط برای جمع کردن اسباب بازییه؟

شاهین دستهایش را در هم گره زد و روی صندلی مستقیم نشست.

ـ اسباب‌بازی چیز بدی نیست! اما اگه یه روز یه آدمی پیدا شد که بهت گفت در روی همین زمین چیزهائی بالاتر و زیباتر و ماندنی‌تر از اسباب‌بازیهای مسخره تو وجود داره شما به او چی میگین؟

ـ من اول به او میگم اسباب بازی‌های ابدی خودتو به من نشون بده تا حرفاتو باور کنم.

شاهین به عادت همیشگی خود دست‌های مرا در دست خود گرفت و به گمانم بیشتر برای شدت بخشیدن به اثرات حرفهای خود در مخاطب این شیوه را بکار می‌بست.

ـ شما میتونین از دانشمندان فیزیک بخواین که با چشم غیرمسلح پستی

و بلندیهای کره ماه را بهتون نشون بدن!؟

ـ کار غیر ممکنیه! ولی با استفاده از تلسکوپ‌های قوی براحتی میتونین وجود پستی و بلندیهای ماه را اثبات کنین!

ـ مرشد بزرگوار منم میتونس با تلسکوپ نامرئی خودش خیلی از نادیدنی‌ها را نشون بده به شرط اینکه اهلیتی در طرف مقابلش میدید:

در اینجا شاهین پس از مکث کوتاهی ضربه آخرین را وارد کرد.

ـ خدای من! نه تنها از این کوچه‌های ما، بلکه از خیابانهای پاریس و نیویورک و لندن هم بوی تباهی و فساد دماغو میزنه! دروغ و ریاکاری و پشت هم‌اندازی، سیاست‌بازی‌های جاه‌طلبانه، اختراعات جورواجور برای کشتن و برافکندن نژاد انسانی، اعمال جنایتکارانه برای انباشت سرمایه و پول بیشتر و حاصل همه آنها فربه‌تر کردن خود و بدبخت‌تر کردن مردم بیچاره، این موجودات به ظاهر متمدن برا بدست آوردن اسباب‌بازی‌های حقیرشون از حیوونات درنده هم خوف‌انگیزترن! سخن از ترحم و انساندوستی اونا هم یا فضل فروشی روشنفکرانه‌س یا خودنمائی‌های جاه‌طلبانه!

ـ به همین دلیل تحصیلات دانشگاهیتون‌رو ادامه نمیدین؟

شاهین دستهایم را بیشتر در دست خود فشرد.

ـ از شما می‌پرسم! اگه دانشگاه بهتری پیدا کنین خودتونو ملزم میدونین که در یه دانشگاه درجه دوم به تحصیل ادامه بدین؟

ـ شما در کوهستانها و کوچه‌پس کوچه‌ها کدوم دانشگاهی بهتر از دانشگاه تهران یا اکسفورد و کمبریج و هاروارد پیدا کردین که ما روزنومه‌نویسای فضول هم از وجودش بی‌خبریم؟

شاهین دستهای مرا رها کرد و پشت خود را به صندلی فشرد.

ـ اعتراف می‌کنم که هنوز دانشگاهمو پیدا نکردم ولی میدونم که یه جائی این دانشگاه دایره و دوره‌هائی میتونم تو این دانشگاه بگذرونم که خاص خودشه! درسهای اون دانشگاه که من ازش حرف می‌زنم حقیقت و

محبت نابه! ابدی و پایداره!

ـ ولی شاهین تو بی‌انصافی میکنی! در دانشگاه‌هائی که مورد انتقاد توست فقط به علوم مادی نمی‌پردازن، درس محبت و ایثار و گذشت هم مقام مهمی داره!

شاهین مستقیماً بالای سرم ایستاد و چشم در چشمم دوخت.

ـ کدوم محبت؟ اینکه غذای حیوانات را می‌خوریم بعد صدقه سری لقمه‌ای جلوشون پرت می‌کنیم؟ اینکه جنگلها را غارت می‌کنیم و بعد از سر محبت تو باغ‌وحش برا سکونت ساکنینش قفس می‌سازیم؟ اینکه این همه آلودگی تو زمین و آسمون راه میندازیم و دسته دسته ساکنین کره زمینو به نابودی می‌کشیم برا اینکه توی ماشینامون لم بدیم و پز بیایم؟ اینکه همنوعان خودمونو به تیر می‌زنیم بعد برای معالجه‌شون بیمارستان می‌سازیم؟ حتی خوشنام‌ترین آدمها هم به اصطلاح عمل خیر میکنن تا خودخواهی‌شونو ارضا کنن و به مردم بگن ما نیکوکاریم! ما به مردم محبت داریم!

ـ مرشد و الگوی شما چه محبتی به مردم کرده یا میکنه که خالی از هر نوع خودخواهی باشه؟

ـ اون فقط یک سال ونیم بخاطر حفظ آرامش یه زن دم مرگ تو زندون موند در حالیکه اون زن را هرگز ندیده بود و اگه بخاطر ارشاد ما نبود یک کلام از این فداکاری بلاانتظار هم بر زبون نمی‌آورد.

در این لحظه که چشمان شاهین چون دو اخگر سوزان می‌درخشید با لحنی قاطع گفت:

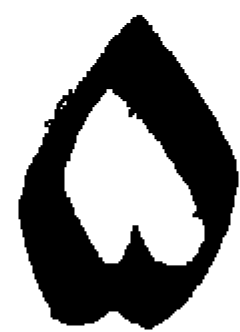
ـ من دنبال دانشگاهی می‌گردم که استاداش از نوع مرشد من باشن!

ـ کجا چنین دانشگاهی پیدا میکنی؟

ـ عشق یافتن این دانشگاه در من شعله‌ور شده و در طلبش تا قله قاف هم میرم!

اگر در این لحظه دریا ورود خود را با چرخاندن کلید در قفل اعلام

نمی‌کرد بحث و گفتگوی ما ساعتها می‌توانست ادامه داشته باشد اما ورود آن زن جوان و زیبا که سرمای برف بیرون، گونه‌هایش را از شدت اشتیاق به عشق و زندگی گلگون ساخته بود بار دیگر دنیای متفاوتمان را به یکدیگر نزدیک ساخت و بوی خوش الفت و آشنائی فضای خانه را پر کرد. زندگی روزمره از دیدگاه من آنگونه که شاهین توصیف کرد عذاب‌آور نبود. سر و صدای یک زن جوان و عاشق که پیوسته شورها برمی‌انگیخت، موسیقی بهم خوردن ظرف و ظروف آشپزخانه که در آن هوای برفی خبر از ضیافت گرمی می‌داد، صمیمیتی که مجموعه کوچک سه نفری ما را بی‌هیچ قصد و نیت ناخوشایندی گردهم آورده بود، شیرین و لذت بخش می نمود و اینهمه خود زندگی بود که در بستر ابدی‌اش آوازه خوانان پیش می‌رفت. دلم می‌خواست این صمیمیت سیال و خوش‌آهنگ پیوسته و مستمر زیر گنبد گیتی ادامه می‌یافت و چه عیبی داشت اگر شاهین هم در دانشگاه مورد نظرش ثبت‌نام می‌کرد.



رودخانه زندگی من هر روز خروشانتر و پرآوازه‌تر پیش می‌تاخت، بار مسئولیت‌های جدید در بخش‌های مختلف روزنامه سنگین‌تر می‌شد اما نیروی توفنده جوانی فرقی بین سبک و سنگینی نمی‌گذارد. این نوع تفاوت‌ها، در عصر پیری خودش را نشان می‌دهد. برای تهیه گزارشهائی از شهرهای مختلف داوطلب شده بودم و بیشتر اوقاتم در سفر می‌گذشت و در این فاصله‌های چندین و چند روزه اغلب از دریا و شاهین بی‌خبر می‌ماندم، تازه در بازگشت از سفر بندرعباس، سوری با شوریدگی‌های عاشقانه‌اش چنان مرا در حصار بازوان خود محبوس کرده بود که خبری از جهان بیرون نمی‌گرفتم. عشق سینه جوان و لطیف سوری را متورم کرده بود و هر روز شکفتگی‌های بیشتری بر پیکره‌های جوانش به نمایش می‌گذاشت اما قلب من هنوز هم از گفتگوی چند لحظه‌ای با پدر سوری در بندرعباس لکه‌های سیاهی نشان می‌داد. آن گفتگوی ناخوش‌آیند تبدیل به عقرب جراره‌ای شده بود که با ریتم یکنواختش نیشم می‌زد. هر بار که صدای سوری در گوشی تلفن می‌پیچید و یا برابرم می‌نشست و از روزهای خوش‌آیند، پیشاپیش خاطره‌های رنگینی نقاشی می‌کرد من روحاً دچار عذاب کشنده‌ای می‌شدم. دلبستگی به عشقی که تو میدانی قبایش مناسب و اندازه‌ات نیست از تحمل عذاب جهنم هم مشکل‌تر است. از طرفی من

کسی نبودم که بتوانم دل پرنده‌ای را بشکنم چه رسد که سوری را بی‌رحمانه از خواب خوش عاشقی بپرانم! و شاهدخت عاشق را از اسب سپید رویاها به اعماق دره‌های ظلمت‌زده پرتاب کنم.

***

در بازگشت از آخرین سفر، تصمیم گرفتم در یک فرصت مناسب سوری را در رنجهای درونی خود شریک سازم اما هنوز در دفتر کارم جابجا نشده بودم که تلفن دریا چنان مرا پریشان و کلافه کرد که رنج واندوه خودم را به فراموشی سپردم.

ـ پسرکمون بیست روزییه که رفته!

ـ باز هم هوس زندگی در غار؟!

ـ نمیدونم کجا؟

ـ بسیار خوب، امشب بعد از صرف شام با سوری به خونه‌ت می‌آم تا راهی برای یافتن پرنده فراری پیدا کنم! وقتی برای صرف شام با سوری به رستوران تازه‌ای که در خیابان پهلوی افتتاح شده بود رفتم چهره‌ام به قدری گرفته بود که سوری را به خشم آورد.

ـ بعد از دو هفته که آقا منو تنها گذاشتن و رفتن حالا هم باید اخمشون‌رو تحمل کنم!

این گفتگو وقتی به آنجا کشید که ناچار شدم ماجرای غیبت ناگهانی شاهین و تنهائی دریا را برای سوری شرح دهم. لقمه‌ای که فروداده بود چنان در گلویش پرید که داشت خفه‌اش می‌کرد.

ـ پس دریا خانم زودتر از من به شما خوش‌آمد گفته!

و طولی نکشید که من تک و تنها پشت میز رستوران با جفت بشقابهای غذای مانده و نیم خورده نشسته و مغزم فلج شده بود، در پشت پنجره شیشه‌ای رستوران، شهر در تب و تاب نخستین ساعات شب، تند و تند نفس می‌زد. مثل بادکنکی که مرتباً پر و خالی می‌شود. به نظرم می‌رسید که زندگی همچون گازهای مشتعل می‌سوزد و هدر می‌رود، پشت فرمان اتومبیل،

سیاهی مذاب شب را قیچی می‌کردم و خشم و خروشم را بدینگونه در تن سیاه و سردش فرو می‌نشاندم.

از خود می‌پرسیدم آیا می‌توان در این شهر شادی و آرامشی سراغ گرفت!؟ با هر کس که به گفتگو می‌نشینی چیزی مثل خار قلبش را سوراخ کرده است، شاید این خودآزاریها و دیگران‌آزاریها در خمیره و فطرت آدمی گذاشته شده باشد اما چه کسی و چرا؟ هیچ آفریننده‌ای، آفریده‌اش را غمگین و رنجور و زشت نمی‌خواهد. این خود ما هستیم که در آزار خود و دیگران ذره‌ای غفلت نمی‌کنیم. چه زندگی پردردسری! چه دیوانگیهای بی‌پایانی.

***

دیروقت بود که به آپارتمان دریا رسیدم. او در هاله‌ای از اندوه، و ابهامی فزاینده، همچون موش کوری در تاریکی ابدی فلسفه حیاتش، کتاب حافظ بدست روی صندلی نشسته بود. به راستی در چنین آشیانه خالی، پرنده‌ای تنها و بیکس جز خاموشی چرب و سنگین چه چیزی برای مزه کردن طعم حیات می‌تواند بیابد؟

دریا بلوزی پشمی و یقه‌گرد روی شلواری مشکی پوشیده بود که او را بلندتر و غمگین‌تر جلوه می‌داد.

ـ حافظ هم امشب به من جواب درست و حسابی نمیده!

بارانی‌ام را به جارختی آویزان کردم. نگاهی به داخل آشپزخانه انداختم که مثل همیشه شسته و رفته اما خالی از رنگ و بوی غذا به نظر می‌رسید.

ـ چه سئوال سختی از حافظ میکنی که از جواب دادن طفره میره!؟

دریا دستهایش را در خرمن گیسوانش فرو برد و چینی کمرنگ در پیشانی‌اش انداخت.

ـ میخوام خوب همه دور و برارا ببینه و به من بگه پسرکمون الان کجا دربدره!

حافظ را از دستش گرفتم و مطلع غزلی که گشوده بود با صدای بلند

خواندم.

از دیده خون دل، همه بر روی ما رود
بر روی ما زدیده، چگویم، چهارود
ما در درون سینه، هوائی نهفته‌ایم
برباد اگر رود، دل ما زان هوا رود
ما را به آب دیده، شب و روز ماجراست
زان رهگذر، که بر سر کویش چرارود!

دیوان حافظ را بستم و روی میز گذاشتم. راستی شاهین حالا رهگذر کدام کوه و دریا است و چرا؟

روبروی دریا، روی صندلی نشستم و پرسیدم.

ـ پسرکمون کی رفت!

بیست روز میشه! از سر کار که برگشتم یادداشتی روی همین میز دیدم و یک شاخه گل سرخ کنارش.

دریا از آخرین صفحه کتاب حافظ یادداشت را بیرون کشید و در دستم گذاشت بوی گل سرخ فضا را معطر کرد.

دریای عزیز و خوب من!

مرا می‌بخشی که بی‌خداحافظی حضوری می‌روم. از نمایش خداحافظی بشدت متنفرم. وقتی موجودی در وجودت ازلی و ابدی است خداحافظی چه معنائی می‌تواند داشته باشد؟! هرگز تا لحظه مرگ به تو نخواهم گفت خداحافظ! چون انسان با آنچه بیرون از اوست خداحافظی می‌کند.

از بامداد که تو به قصد کار از خانه رفتی تا ساعتی قبل از بازگشت، به این موضوع فکر می‌کردم که چقدر مایه آزار تو شده و می‌شوم. خوشا به حال کسانی که می‌توانند در خانه‌ای چنین گرم و پرامید و پر از عشق و در سینه دریائی که محبت و ایثارش از دریا تا دریاست قرار و آرام بگیرند.

دریای مهربان!

اکنون تا حدود زیادی می‌دانم که تو می‌دانی چه نیازی جنون‌زده به کنکاش و جستجو دارم. می‌دانم که میدانی شعله آتش طلب و عشقی که به جانم افتاده حتی با استمداد از تمام ایستگاهای آتش‌نشانی کره زمین هم خاموش شدنی نیست. این درد طلب و جستجو، یک لحظه هم آرامم نمی‌گذارد. مرا در پنجه‌های قهارش می‌گیرد، می‌فشارد، می‌میراند و زنده می‌کند و صدای سحرآمیزش برای یک ثانیه هم در درونم خاموشی نمی‌گیرد. مرا مثل اسب مسابقه هی می‌کند، پیش می‌راند و هیچ مانعی حتی به عظمت قلل هیمالیا را هم هیچ می‌شمارد. نگاهش به شکل یک جفت چشم، به وسعت همه کائنات مدام مرا میکاود، می‌سوزاند، می‌خواند. در این سرگشتگی جادوزده، خودم نیستم، شاهین نیستم و بدبختانه اغلب نمی‌دانم کیستم. دنبال گمشده‌ای می‌گردم یا خودم گمشده‌ام و نمی‌دانم، عاشقم؟ معشوقم؟ دورم؟ نزدیکم؟ می‌خواهم یا نمی‌خواهم؟ خواستن و نخواستن، رفتن و نرفتن همه یکی است، از خانه‌ات می‌روم اما همیشه و همین‌جا، روی صندلی برابرت نشسته‌ام و در عین حال در مکانهای دیگری هم هستم که نمی‌دانم کجاست؟ واژه‌ها برای شرح کیفیت حال و هوایم در حافظه‌م یا ذوب شده و یا اصلاً چنین واژه‌هائی وجود ندارد. در گردبادی می‌چرخم و می‌روم که شمال و جنوب و شرق و غربش ناپیداست، جهت ندارم. لامکانیست، می‌بینم و نمی‌بینم، می‌شنوم و نمی‌شنوم، همچون موجودی که با سرعت نور در حرکت است همیشه در نقطه آغاز و انجامم. در جستجوی سحرآمیزترین پرنده جهانی، از دره‌ها و رودخانه‌ها و کوهها می‌گذرم و همیشه پرنده در همان فاصله‌ای از من ایستاده است که در آغاز مرحله‌طلب ایستاده بود. به من نگاه می‌کند، مرامی‌خواند، و من مجنون‌وار چون برق و

باد می‌دوم و می‌دوم ولی هرگز فاصله‌مان از یکدیگر بلند و کوتاه نمی‌شود! از جان من چه می‌خواهد نمی‌دانم اما من تشنه و خسته و بیمار اویم، پرنده مرا به جهانهائی می‌برد که می‌دانم نیست ولی هست و می‌بینم، یک پایم در مشرق ویک پایم در مغرب! یک چشمم به این دنیای خاکی و یک چشمم به جهان افلاکی!

دریای خوب و عزیزم. تنها ماهی دریای پر شقاوت این جهانی که مرا در سادگی و پاکی خوی و خصلتش بر زمین میخکوب می‌کند تو هستی، تو! اما اینراه هم خوب می‌دانم که تو هرگز حاضر نیستی مرا از طلب و رسیدن به قله کرکس کوه بازداری. دانشگاهی که انتخابش کرده‌ام یک کنکور هفت مرحله‌ای دارد. هفت وادی طلب که آخرین مرحله کنکورش در کرکس کوه است. خیلی از داوطلبان در عبور از این هفت وادی یا جا می‌زنند یا جان می‌دهند و تنها عده اندکی ممکنست افتحار شرکت در مرحله آخر نصیبشان شود. از آنجاکه می‌دانم قلب تو از آینه صافتر و پاکتر است تمنای دعا دارم.

در پایان، سعی می‌کنم تو را زیاد بی‌خبر نگذارم، سلام مرا به حامی خوش قلبت برسان و بگو که هیچ‌وقت محبت‌هایش را به تو و خودم فراموش نمی‌کنم.

**شاهین**

نامه شاهین را روی میز گذاشتم. چهره دریا مچاله و کوچک شده بود، پلکهای کبودش حکایت اشکهای رفته را می‌گفت. او در مسیر سرنوشتی افتاده بود که لااقل از نظر بسیاری از مردمان هم عصرش، کهنه، عتیقه، غیرعادی و غیرقابل تحمل بود اما برای من که شاهین را از نزدیک می‌شناختم و ساعتها با او به گفتگو نشسته بودم چندان هم عجیب نبود. در میان دهها هزار جوانی که به دانشگاههای موجود می‌روند شگفت‌آور

نیست که یک نفر بخواهد در رشته دیگر و دانشگاهی دیگر به تحصیل بپردازد، اگر چه من هنوز برای درک دروس غیرعادی و از آن مهمتر کنکور هفت مرحله‌ای آن که بلافاصله هفت وادی عشق منطق‌الطیر عطار را در خاطرم زنده کرد، خام و ناآشنا بودم.

دریا در سکوت به آشپزخانه رفت، دو فنجان قهوه ریخت و روی میز گذاشت. شرمم آمد که بگویم من با شکم گرسنه قهوه نمی‌نوشم.

دلم می‌خواست ساعتها برابرش می‌نشستم و با او از بازی‌ها و گردش‌های روزگار و عشقهای بزرگ که هنرپیشگان اصلی‌اش امید و حرمانند حرف بزنم و لااقل کورسوی امیدی در قلب زخم خورده‌اش برافزودم اما اشکهائی که در سکوت بر گونه‌های مهتاب رنگش شیار می‌زد، آرامش از دست رفته را به او بازمی‌گرداند.

# ۶

از غیبت شاهین نزدیک به یک سال گذشته بود، کم کم به این اندیشه می‌رسیدم که دوست جوان و سرگشته‌ام، در یکی از سفرهای سرگردانی‌اش زندگی را بدرود گفته باشد. ما ایرانی‌ها وقتی خبری از سفر کرده عزیزمان نداشته باشیم از تیره‌ترین زوایا به زندگی‌اش می‌نگریم اما دریا چنین نبود. آتش عشق چنان او را گرم و داغ سرپا نگهداشته بود که هر پدیده یاس آلودی را جزغاله می‌کرد. رنگ سرخ امید هرگز چهره و چشمان کبودش را ترک نمی‌گفت:

ـ من تا بازگشت پسرکمون اگه صدسال هم طول بکشه صبر می‌کنم و زنده می‌مونم!

بارها در برابر چنین شوریدگی عاشقانه‌ای، احساسات و عواطف عاشقانه‌ام را به سوری بسیار حقیر و کوچک می‌شمردم. دریا وقت خالی خود را که هر زن جوانی با مردی تقسیم می‌کند در حرفه و شغل خود گذاشته بود مدیر موسسه‌ای که او در آن کار می‌کرد بارها از اینکه چنین کارمندی به او معرفی کرده بودم تلفنی از من سپاسگزاری کرده بود. دریا حالا حقوق خوبی می‌گرفت و هیچ نیاز مادی به من نداشت و گاهی هدایائی که بی‌اختیار برای شاهین خودش می‌گرفت صادقانه به من هدیه می‌کرد.

ـ خواهش می‌کنم قبولش کنین! وقتی این کراوتو بزنین مثل اینه که به

گردن شاهین زدم!

شبهایش را با خواندن کتاب پرمی‌کرد و چنان در کار مطالعه و خواندن سیری ناپذیر می‌نمود که من در تهیه لیست خرید کتابهای تازه درمی‌ماندم. اما آنچه برایم قشنگتر و زیباتر بود رد کردن پیشنهادهای ازدواج بود که مرتباً به او می‌رسید پسر دوم مدیر موسسه‌ای که در آن کار می‌کرد و تازگی با درجه P.H.T از «هاوارد» امریکا به تهران بازگشته بود هنوز یک ماهی از شروع کارش در موسسه پدری نگذشته بود که عاشق و شیفته دریا شده و پیشنهاد ازدواج را همراه با یک یاداشت بسیار عاشقانه روی میزش گذاشته بود.

ـ لطفاً با پدرم حرف بزنین!

من با شوخیهای دریا کاملاً آشنا شده بودم و هر بار من مامور می‌شدم، با هزار ترفند و دستاویز عاشق داوطلب بیچاره را از اشتباه بیرون آورم.

ـ به زودی نامزدش از سفر برمیگرده!

من پسر دوم مدیر موسسه و نوع تحصیلات و آینده درخشانی که در جامعه تازه جوان و فعال شده ایرانی در انتظارش بود خوب می‌شناختم و نتوانستم جلو آینده‌نگری مصلحت جویانه‌ام را بگیرم.

ـ دریا! یکساله که از غیبت شاهین گذشته!

خوب که چی؟

ـ که تحصیلات اینچنینی که شاهین دنبالشه مجالی برای زندگی زناشوئی و اینجور حرفها باقی نمیگذاره! در عوض من این مرد را می‌بینم که به زودی از پله‌های وزارت‌خانه‌ای بالا میره!

باید اضافه کنم که از سر کنجکاوی شروع به مطالعه کتب قدیمی عرفانی کرده و می دانستم که بسیاری از رهروان این مکتب هرگز از گشت و گذار نمی‌ایستند و در سفر عشق برای همیشه عشقهای زمینی را سه طلاقه می‌کنند. از کجا معلوم که شاهین به این مرحله نمی‌رسید.

دریا بی‌هیچ تاخیری پاسخ را داد.

ـ بذار اون از پله‌های وزارتخونه بالا بره و منم از نردبون شکسته خودم!
لحن محکم دریا که از عطر و بوی یک عشق تند و سودا زده سرشار بود به من قبولاند که او نیز، ناخودآگاه، در مسیری که شاهین پیش گرفته و خط بطلان بر عقل مصلحت جو کشیده است گام می‌زند. لااقل می‌توانستم درک کنم که قایق کوچک سرگردان زندگی دریا، هرگز تنها لنگرگاه خود را در اوقیانوس توفانی حیات، اگر چه بسا سست و ناپایدار، رها نخواهد کرد.

***

برای تهیه گزارشی از یک اعتصاب کارگری در اصفهان که داشت دامنه وسیعی می‌یافت از سوی روزنامه ماموریتی داشتم. غروب پنجشنبه بود که وارد اصفهان شدم. زمستان بود و خیابانها در نور چراغهای شب جلوه بیشتری داشتند. زمستان آن سال هم روی هم رفته زمستان سردی بود و سوز سردی که معمولاً در این فصل از کویرهای اطراف، این شهر تاریخی و کهنسال را مورد هجوم قرار می‌دهد بینی و پره‌های گوشم را می‌سوزاند اما حوصله رفتن به مهمانخانه و چپیدن در اتاق یک نفره‌ام را نداشتم و ترجیح می‌دادم که سوز سرد زمستان اصفهان را با همه موذی‌گریهاش تحمل کنم و خودم را تا فردا صبح زندانی نکنم. در آنروزها هنوز هنر ویترین‌چینی مانند امروز قدر و قیمتی نداشت، در ویترین اغلب مغازه‌ها تقریباً همه چیز روی هم تلنبار شده بود و همین موضوع کنجکاوی‌ام را بیشتر تحریک می‌کرد. اواخر چهارباغ اصفهان بود که متوجه شدم خیابان از عابرین خلوت شده و همه جا سوت و کور به نظر می‌رسد. تصمیم گرفتم مسیری را که طی کرده بودم برگردم. بوی نان داغ که از یک نانوائی در سمت چپ من مشامم را پر کرده بود معده‌ام را تحریک کرد. پیش خودم گفتم هنوز دستکاری آرد در شهرستانها رواج نیافته و الحق بوی خوش نان‌های قدیمی اشتها‌آور است. به صف مشتریان نگاه کردم و پیش خودم گفتم اگر صف طولانی نباشد نانی می‌گیرم و همین جا زیر درختهای قطور و بلند چنار خالی خالی می‌خورم. چه کسی در اینجا مرا می‌شناسد که برایم حرف دربیاورد! همینکه صف را

برانداز کردم ناگهان در جا خشکم زد. شاهین برای خرید نان در صف ایستاده بود.

ناخودآگاه خود را به بخش نیمه تاریک خیابان کشاندم در حالیکه هیجان و انتظار با هم گلویم را می‌فشردند به تماشا ایستادم. بله! کاملاً خود شاهین بود. موهای سر و صورتش همچنان بلند و آویخته بود. یک پالتو کهنه و بلند سربازی که تا زیر زانویش می‌رسید اندام بلند و باریکش را در خود پوشانده بود به نظرم رسید که کفشهای کهنه و فرسوده‌ای که روی آن گچ و گل ماسیده بود او را به زحمت انداخته بود چون مرتباً این و آن پا می‌کرد.

با دیدن این منظره فلاکت‌آمیز برای مدتی قدرت تجزیه تحلیل آن زندگی که شاهین برای خود انتخاب کرده بود از کف داده بودم. چهره‌اش هیچ نوع حالتی را نشان نمی‌داد، نه کج خلق می‌زد و نه شاد، طوری به خط سیر پخت نان خیره شده بود که انگار هیچ موضوع و مساله دیگری در ذهنش نبود. گیجی و منگی من آنقدر ادامه یافت که یک مرتبه متوجه شدم که دارم او را که یکدسته بزرگ نان زیر بغلش زده بود در سرکوچه‌ای گم می‌کنم. بی‌اختیار به دنبالش راه افتادم. کوچه تاریک بود و باریک و بنابراین شاهین نمی‌توانست مرا که با فاصله‌ای بیست متری تعقیبش می‌کردم بشناسد. اگر هم برمی‌گشت و مرا می‌دید هرگز به فکرش نمی‌رسید که بازی سرنوشت مرا بر سر راهش قرار داده باشد.

برخلاف انتظارم کوچه پس از کوچه از زیر پا می‌گذراندم، احساس می‌کردم، از مرکز شهر بسیار دور شده‌ام. کوچه‌ها خاکی و کج و معوج و اغلب پر از گودالهای یخ زده بود و چند بار نزدیک بود سکندری بخورم و یکبار پای راستم تا قوزک پا در لجن یخ‌زده‌ای فرو رفت و سرمای دی ماه اصفهان داشت مرا از کاری که کرده بودم پشیمان می‌ساخت اما برای ادامه راه دو دلیل برگشت ناپذیر داشتم. اطلاع از زندگی و چند و چون قهرمان یکی از قصه‌های آینده‌ام و کسب خبرهای تازه برای دریای منتظر و شاید

هم اثر گذاشتن بر افکار شاهین و راضی کردنش برای بازگشت به تهران.

سرانجام شاهین جلو خانه‌ای با دیواره کهنه و فرسوده که موریانه زمان خشت‌ها و گچ‌هایش را جای جای جویده بود ایستاد، تمام خانه‌های آن کوچه یک طبقه، کهنه و نشان می‌داد که محله‌ای کارگرنشین، آن هم از نوع فقیرترینش به حساب می‌آید.

پس از آنکه شاهین در را که به نظر بازمانده بود گشود، مدت زمانی نسبتاً طولانی روبروی خانه، با شک و تردیدهایم کلنجار می‌رفتم، بوی حوضچه‌های گندیده، پیه سرخ کرده که به نظرم از خانه روبرو می‌آمد، حالم را به هم می‌زد، سرمای تیز، و پاهای یخ‌زده‌ام در آن تاریکی توطئه‌آمیز مرا مجبور به یک تصمیم‌گیری قاطع می‌کرد.

با دست به در تخته‌ای خانه فشار آوردم اما شاهین در را بسته بود، احمقانه بود که دنبال زنگ بگردم، ناچار با مشت‌های کرخ شده از سرما، حضور میهمان ناخوانده را اعلام کردم. چند لحظه بعد دختر بچه پنج شش ساله‌ای با لباس فقیرانه و بلندش در حالیکه از سرما قوز کرده بود در را برویم گشود.

ـ بله!

ـ دختر جون بگو آقاشاهین یه دقیقه بیاد دم در!

برق کمرنگ چراغی که در تنها اتاق حیاط کوچک از لای در بیرون می‌زد به زحمت چهره متعجب دختر بچه را به من نشان می‌داد.

ـ آقا شاهین؟ ... نمیدونم! ... شاید «آقا خوبه» را میگین.

بلافاصله متوجه شدم که در این خانه، عنوانی تازه به شاهین داده‌اند.

ـ بله! بله! بگین بیاد دم در!

شاهین بی‌هیچ تعجب و سر و صدائی مرا به داخل تنها اتاق آن خانه کوچک برد.

یک لامپ شصت، فضای اتاق مستطیل شکل و گچی را روشن می‌کرد. چهار بچه، از دوازده تا پنج سالگی روی گلیم، دور سفره‌ای که قسمت

اعظمش را همان نانهای تافتون تشکیل می‌داد چندک زده بودند. چند تخم‌مرغ آب‌پز و یک ظرف خرما در وسط سفره به چشم می‌خورد و معلوم بود که هنوز کسی به غذا دست نزده است. در بالای اتاق مردی چهل و چند ساله که یک پایش در گچ بود درازکشیده بود و سعی کرد به احترام تازه وارد و با فشار دست از جا برخیزد.

ـ راحت باشین آقا!

بچه بزرگتر پسری بود با موهای از ته تراشیده، چشم و ابروی مشکی و پوستی برنزه شده در آفتاب، باکمی قوز در پشت و دستهای پت و پهنی که بزرگتر از سنش می‌زد. سه بچه دیگر دختر بودند، کوچکترینشان همان بود که در را برویم گشوده بود. دخترها برای زمان کوتاهی به سر و وضع مرتب من خیره شدند اما پیدا بود که بسیار گرسنه‌اند و دوباره نگاهشان راه به سفره کشید.

شاهین مانند مادر دلسوزی سهم هرکدامشان راکه یک نان و یک تخم‌مرغ پخته و چند دانه خرما بود در بشقاب‌های روحی پیش رویشان گذاشت. بشقابی هم بدست مردی که پایش راگچ گرفته بود داد و بعد انگار که من هم همخانه‌شان هستم یک بشقاب با همان ترتیبی که برای بچه‌ها کشیده بود جلوم گذاشت که بلافاصله فهمیدم سهم تخم‌مرغ خودش را به من بخشیده است.

در حالیکه سئوالهای ریز و درشت روی لبانم پرسه می‌زدند سکوت را رعایت کردم. اما در تمام مدت زیرچشمی شاهین و بقیه حاضرین را زیر نظر گرفته بودم. تعجبم از این بود که مادر بچه‌ها چرا بر سر سفره نیست و بعداً فهمیدم که آن بیچاره سه ماه پیش سرزا رفته و یک هفته بعد از مرگ مادر، پدر که عمله ساختمانی بوده از شدت ناراحتی و دلواپسی برای بچه‌های بی‌مادر از طبقه دوم یک ساختمان نیمه تمام پایین می‌افتد و پایش می‌شکند.

دختر بزرگتر که از شدت کم‌غذائی، بسیار زرد و نحیف بود بلافاصله

پس از صرف غذا شروع به جمع آوری سفره کرد و پیدا بود که او بی‌هیچ تشریفاتی نقش مادر را برعهده گرفته است. دختر دومی که موهای روشن و چشمان سبزی داشت و خوشگلتر از همه به نظر می‌رسید از قوری بند زده‌ای که روی سماور کوچک حلبی خانواده غلغل می‌کرد چای ریخت و استکان اول را مودبانه جلو من گذاشت. فضای ساکت اتاق، چشمهای کوچک و نگران و رخسارهای زرد بچه‌ها، نگاههای شرم‌زده پدر خانواده فشار طاقت‌فرسائی روی اعصابم وارد می‌کرد و از آن بدتر سکوت سماجت‌آمیز شاهین مراکلافه کرده بود. چیزی که در او آشکارتر از هر پدیده‌ای به چشم می‌خورد استواری رفتار و کردار و سکوت پر هیبت و رفتار بی‌تکلفش بود. برای لحظه‌ای حس کردم که اصلاً مایل نیست بداند چگونه من خانه‌اش را یافته‌ام و همین موضوع رنجم می‌داد. باید ذهنش را روشن می‌کردم.

ـ فکر نکنین تعقیبتون کردم! من برای تهیه گزارشی از اعتصاب به این شهر اومدم. یکی دو ساعت هم بیشتر نبود که به اصفهان رسیده بودم. داشتم قدم می‌زدم که شما را توی صف نانوائی دیدم.

شاهین با چشمان درشت و شفافش که علیرغم لاغری و تکیدگی جسم، پرفروغتر از گذشته می‌درخشید در چشمان من نگریست.

ـ بله! کنجکاوی خبرنگاری! مگه نه!

من سعی کردم با خنده بلندی فضای سرد اتاق را گرم کنم.

ـ خوب! بیراه هم نمیگین! ولی از اینکه از نانوائی تا اینجا دنبالتون اومدم ....

شاهین مرا از شرمندگی نجات داد.

ـ اصلاً مهم نیس! فعلاً که اینجائین و میتونین با چند تا چای داغ خودتونو گرم کنین!

برای اینکه نگذارم دوباره سکوت حکومت ناخوشایندش را بر آن اتاق فقیرانه حاکم کند هر چه به دهانم می‌رسید می‌پراندم!

ـ لامصب! بدجوری هم سرده! این وسط یه پام هم رفت تو لجن!

ـ جورابتون رو در بیارین! فاطمه براتون خشکش میکنه.

در حالیکه جورابم را از پا خارج می‌کردم شاهین قوزک پایم را با دست معاینه کرد.

ـ ممکنه، فرداکمی ورم کنه! یه کمی روغن دنبه مانع میشه.

و قبل از آنکه من تنفرم را از روغن دنبه بر زبان بیاورم شاهین با صداقت و صفای دوستانه‌ای قوزک پایم را ماساژ می‌داد.

براستی دست و پایم را در آن محیط گم کرده بودم. جمجمه‌ام داغ شده بود و ذهنم ضرب آهنگ عجیبی داشت. هیچ‌وقت فرصت آنکه زندگی را در اتاقی چنین تنگ و تاریک و با بچه‌های فقیری که از فرط کم‌خونی موجوداتی از کرات دیگر به نظر می‌رسیدند تجربه کنم، نداشتم. آنها در سکوت بسیار مهربان بودند. دختر بزرگتر با دقت مادرانه‌ای جورابم را خشک می‌کرد، خواهر چشم آبی‌اش که شکمش بیمارگونه و بیش از اندازه بزرگ شده بود کفشم را خشک می‌کرد و شاهین چربی اضافی قوزک پایم را.... برایم عجیب بود که شاهین هیچ چیز از من نمی‌پرسید و از دریا هیچ سئوالی نمی‌کرد. آیا او دریا را به کلی به فراموشی سپرده بود یا نمی‌خواست جلو بچه‌ها نام زنی را به میان آورد! من به ساعتم نگاه کردم دیدم از یازده گذشته و در آن سرمای شدید فکر یافتن وسیله‌ای برای رسیدن به مهمانخانه مرا پریشان کرده بود. تازه من راه برگشت را هم نمی‌دانستم چه بسا آنقدر در کوچه‌های پیچاپیچ محله بالا و پایین می‌رفتم که از سرما یخ بزنم.

ـ متاسفم که رختخواب اضافی نداریم که بهت بدیم!

ـ نه! من برمی‌گردم هتل!

ـ شما را تا سر خیابون میرسونم! حتماً گم میشین!

بیشتر به این خاطر پیشنهاد شاهین را قبول کردم شاید در طول راه با هم حرفی بزنیم اما تنها فرصتی که پیداکردیم توضیحات مختصر شاهین درباره آن خانواده بود. او در همان ساختمانی کار می‌کرده است که مرد بیچاره از نردبان شکسته پایین می‌افتد و پایش می‌شکند. آنوقت مرد بدبخت ماجرای

سرزا رفتن زنش را در راه بیمارستان برای شاهین تعریف می‌کند و می‌گوید نمی‌داند با این وضعی که پیش آمده چه کسی شکم بچه‌هایش را سیر می‌کند و شاهین از همان شب پتو و کیف خود را از مسافرخانه درجه سومی که در آن زندگی می‌کرد برمی‌دارد و نقش سرپرست خانواده را برعهده می‌گیرد. شاهین تمامی این ماجرا را طوری تعریف کرد که هیچ نوع تعریف و تمجیدی بابت عمل انسان دوستانه‌اش شامل حالش نشود.

ـ دو سه روز دیگه گچ پای پدره را بازمیکنن، شاید یه هفته دیگه بتونه سرکارش برگرده!

ـ آنوقت تو چیکار میکنی!

ـ من دیگه تو اصفهون کاری ندارم! تقریباً زیادی هم موندم.

ـ کجا؟

ـ هر جاکه خاطرخواه اوست!

خوشبختانه یک تاکسی خالی که قصد رفتن به خانه‌اش را داشت با پرداخت دو برابر کرایه راضی کردم مرا به مهمانخانه برساند. وقتی از شاهین جدا می‌شدم دلم می‌خواست حتی با یک جمله سه چارکلمه‌ای چیزی از دریا بپرسد ولی سکوتش خفقان‌برانگیز بود. تنها نقطه روشن قراری بود که برای فردا ساعت ۵ بعدازظهر در اولین چهارراه چهارباغ با او گذاشته بودم.

***

شاهین درست سر ساعت در محل قرارمان حاضر شد. من تا پانزده دقیقه پیش گرفتار تحقیق و تفحص درباره اعتصاب و مسائل پشت پرده اعتصاب بودم و یادم رفته بود که ظهر چیزی نخورده‌ام. درست وقتی فراغت از کار پیش آمد سر وکله دیو گرسنگی هم ظاهر شد.

ـ من ناهار نخوردم دارم دل درد میگیرم!

شاهین با همان لباسی که دیشب پوشیده بود اما کمی سرحالتر لبخند شفقت‌آمیزی زد.

ـ میدونین چرا در کارتون موفقین!

ـ هرگز به این موضوع فکر نکردم.

شاهین دستش را که از سوز سرمای اصفهان به تیکه‌ای یخ می‌مانست به پشتم فشرد و مرا راه انداخت.

ـ دلیلش کاملاً روشنه! هم عاشق حرفه‌تون هستین و هم متمرکز روی حرفه‌تون! اگه متمرکز نمیشدین سر ظهر شکمتون قاروقور می‌کرد.

پرسیدم:

ـ منو داری به کجا می‌بری؟

ـ با این سر وضعی که من دارم نمیتونم شما را به یه رستوران تمیز ببرم اما یه جائی سراغ دارم که شاید براتون تنوعی باشه!

چند دقیقهٔ بعد ما در یک چایخانه کوچک فقیرانه‌ای در حالیکه یک دیزی آبگوشت جلو من و یک چای داغ در استکانهای کمر باریک قدیمی جلو شاهین گذاشته شده بود با هم حرف می‌زدیم و من هر لحظه در انتظار آن بودم که شاهین از دریا بپرسد.

ـ شاهین! من احساستو برا کمک به دیگرون درک می‌کنم اما همین کارو در تهرون هم میتونستی داشته باشی!

شاهین همینطور که چای را در دهان مزه می‌کرد چشمای خوش حالتش را روی هم گذاشت.

ـ آزادگی در حرکته! یا من اینطوری فکر می‌کنم.

سئوال از پی سئوال در ذهن خبرنگاری‌ام می‌گذشت.

ـ تو میتونستی در حرفه‌هائی که باهوش و تحصیلاتت هماهنگی بیشتری داشته باشه مشغول بشی، عملگی‌رو میشه به آدمهای دیگه‌ای سپرد.

ـ عملگی هر نوع قید و تعلق‌رو ازم دور میکنه!

ـ ولی این موضوع گمون می‌کنم یه مساله ذهنی باشه! عمله هم ممکنه تعلق خاطر داشته باشه!

ـ صحیح میگین! اما در مرحله طلب که سراپات آلوده به لجن‌هائی از نوع ریاکاری، تملق‌خواهی، خودخواهی و خودپسندییه، کار بدنی از نوع

عملگی ساده میتونه شستشوی خوبی به آدمهای طالب مث من بده!...
ـ چرا خودتو به اهل اون خونه معرفی نکردی؟...
ـ من حالا همونی‌ام که مردم از من برداشت میکنن!
در اینجا نفس عمیقی کشید و ادامه داد.
ـ اسم و رسم یه جور مالکیت برا صاحب اسم و اطرافیان درست میکنه که «من» آدمو قلقلک میده!
ـ آخه اون بچه‌ها باید یه روزی بدونن چه کسی در سخت‌ترین دقایق زندگی کنارشون بود؟
ـ خوب که چی؟ معرفی کردن یعنی نوعی خودستائی که آهائی یادتون باشه که شما به من بدهکارین!
ـ قدرشناسی صفت خوبیه!
ـ در مراحل ابتدائی! مرشد بزرگوارم وقتی قاتل حقیقی روبرویش ایستاد حتی نگاهی هم بهش نیانداخت تا از بابت کاری که کرده بود لااقل رنگ قدرشناسی تو چشماش بخونه! یک بار به شما گفتم خدمت بلاانتظار!
ـ هنوز در طلبی؟
ـ بله!
ـ تا کی؟
ـ تا وقتی عشق آنقدر در من قوی بشه که جای طلبو بگیره!
شاهین سینی آبگوشت مرا به جلوم سر داد.
ـ باز متمرکز شدین! غذاتونو بخورین!
قضاوت شاهین درباره‌ام کاملاً درست بود. به محض اینکه تمرکزم را با هُل دادن سینی آبگوشت به هم زد دماغم از عطر دیزی و بوی لیموعمانی‌اش پُر و اشتهایم تیز شد.
ـ یه سئوال دیگه بعد رسیدگی به کار شکم!
شاهین با لبخند دوستانه‌اش تائیدم کرد.
ـ میدونم که شما قراری با مرشدتون دارین!

ـ بله!

ـ فکر می‌کنم حدود دو سال دیگه‌س!

ـ همینطوره! خدا کنه!

ـ چرا به تهرون برنمی‌گردی تا سر موعد به میعادگاه بری؟

شاهین که با شنیدن کلمه میعادگاه چهره کمرنگش یه سرخی زد، به عادت همیشگی دستش را روی دستم گذاشت.

ـ تا من همه اون مراحلو نگذرونم او سر میعادش نمی‌آد! شاگردای تنبل هیچ‌وقت در امتحان نهائی نمیتونن شرکت کنن! حالا لطفاً غذاتون‌رو بخورین!

خوب می‌دانستم که شاهین تا چه اندازه از دیدار من خوشحال شده که برخلاف گذشته، تا این اندازه به سئوالهای من جواب داده است او در تمام مدتی که من مشغول صرف غذا بودم سکوت کرده بود. گاهی که زیرچشمی او را می‌پائیدم این فکر در خاطرم نقش می‌زد که شاهین ناگهان از من میلیونها کیلومتر فاصله گرفته و تنها جسمش را پیش من باقی گذاشته است. ساعت شش و نیم بود که ما از آن رستوران فقیرانه بیرون آمدیم. بیرون برفهای ریز و سوزنده‌ای شروع به باریدن کرده بود. هنوز چند قدمی در پیاده‌رو برنداشته بودیم که شاهین ناگهان ایستاد و بی‌مقدمه پرسید:

ـ شما کی به تهرون برمیگردین!

ـ فردا شب با یه پرواز فوق‌العاده!

ـ خوب! من باید برم برا بچه‌ها غذا ببرم! اونا شبا خیلی زود میخوابن!

و با قدمهای بلند مرا که حیرت زده برجا مانده بودم ترک کرد. فکر کردم این آخرین دیدارمان است و از اینکه شاهین حتی اشاره‌ای هم به دریا نزده بود در شگفت بودم و تا بازگشت به هتل حرکات و اطوار شاهین با آن پالتوی کهنه سربازی و کفشهای عملگی‌اش یک لحظه تنهایم نگذاشت.

***

ساعت پرواز به تهران نه شب بود، گرفتاریهای آخرین لحظه سبب شد

که من خیلی دیرتر به فرودگاه برسم. آسمان نیمه ابری بود اما خیابانها از برف سنگین دیشب پوشیده بود و مردم بسیار اخمو و محتاط در تردد بودند. از آنجا که در ماموریت‌های روزنامه‌نگاری فقط یک ساک همراه داشتم نگران بار نبودم و بی‌شتاب به طرف در ورودی باند فرودگاه می‌رفتم که ناگهان شاهین را جلو در سینه به سینه خود دیدم. با خوشحالی بازویش را فشردم.

ـ پس تصمیمتون عوض شد و با من به تهرون برمیگردین!

ـ راه من به پیشه نه پشت سر.

بعد دست در جیب پالتو بلند سربازی‌اش انداخت و پاکتی بیرون کشید.

ـ برا دریاس!

همانطور که پاکت را از دستش می‌گرفتم چشمانش را هم دیدم که در نم اشک نشسته بود.

آن پاکت در آن لحظه، قشنگ‌ترین حادثه سفرم بود. با خوشحالی شاهین را بوسیدم.

ـ خدانگهدار! ما را از خودتون بی‌خبر نگذارین!

آخرین اخطار گوینده فرودگاه، فرصتی باقی نگذاشته بود. وقتی روی صندلی هواپیما نشسته بودم گرمای پاکتی که در جیب بغل گذاشته بودم مرا به وجد آورده بود. دریا چقدر خوشحال می‌شود!

# ۷

در بازگشت از اصفهان وقتی به تهران و آپارتمان کوچکم رسیدم ساعت یازده شب بود و بلافاصله پریز تلفن راکشیدم تا بتوانم گزارشهایم را طوری مرتب و منظم کنم که صبح اول وقت روی میز سردبیر روزنامه بگذارم. اینکار، به علت حساسیتی که آنروزها نسبت به مسائل کارگری وجود داشت بسیار طولانی شد. ساعت سه بعد از نیمه شب بود که خواب مرا از چنگک بحران اعتصاب در ربود و صبح ساعت ۷، گزارشم را روی میز سردبیر گذاشتم. از آنجاکه کارها و مقالات دیگرم مانده بود به تلفنچی اداره سپردم که هیچ تلفن را به من وصل نکند و سرانجام یکک ساعت زودتر از پایان مقرر کار، اداره روزنامه را به قصد یکک خواب عمیق ترکک کردم.

به محض ورود به آپارتمان سیم تلفن را قطع کردم، پرده‌های قطور تنها پنجره اتاقم راکشیدم و در شبی مصنوعی، راضی و تسلیم خودم را در آغوش فرشته خواب انداختم.

ساعت هشت شب بود که فرشته خواب آغوشش راگشود و مرا به زندگی واقعی پرتاب کرد. انرژی جوانی پس از یکک خواب عمیق و کامل، چون اژدهائی ازین تن تنوره می‌کشد و به حرکت می‌افتد. با یکک جست از بستر بیرون زدم. پرده راکنار کشیدم.

ـ خدای من! چه برفی نشسته!

خیابان تخت جمشید، با وسعت و آرامش همیشگی، زیر آپارتمانم نفس‌های یخی‌اش را بی‌سروصدا بیرون می‌داد. پاهای تک و توک عابرین شب، انبوه برفهای یخ‌زده را به ناله می‌آوردند. دانه‌های چرخان و گردان برف، گرداگرد چراغهای کم‌سوی خیابان، مانند کودکان، جست و خیز می‌کردند. احساس برف و سرما، دمای آپارتمان را مطبوع‌تر در مذاقم می‌ریخت. احساس گرسنگی از پی یک خواب راحت معده‌ام را مالش می‌داد. یادم آمد که از صبح تا آن موقع فقط با چند بیسکویت خاموشش کرده‌ام. تصمیم گرفتم از خودم پذیرائی جانانه‌ای بکنم. تخم‌مرغ، سوسیس سرخ کرده، پنیر فرانسوی، ماهی تن و کمی خاویار که در آنروزها می‌شد با دویست تومان یک قوطی صدگرمی‌اش را خرید. وقتی یک نوشیدنی گرم بدرقه‌اش کردم ناگهان یادم آمد که چرا همه مرا فراموش کرده و تلفنم را بصدا درنمی‌آورند.

تلفن و زنگ با هم به صدا درآمدند.

ـ خدا تو را چیکار کنه! از ظهر که از روزنومه رفتی همه جا دنبالت گشتم!

ـ سوری! نمیدونی چقدر از شنیدن صدات خوشحالم!

ـ حرف عوض مکن! بگو از ظهر تا حالا کجا بودی؟

گاهی از حسادت‌های عاشقانه‌اش تفریح می‌کردم.

ـ در بستر گرم و نرم و در آغوش لطیف فرشته خواب!

ـ تو گفتی و من باور کردم!

ـ اگه باورت نمیشه بیا از تختخوابم بپرس! ملافه‌م هنوز گرمه! استراحت مطلق پس از بی‌خوابی‌های اصفهان!

ـ ولی من هنوز هم قانع نشدم!

ـ می‌دانستم فکر و خیال مسموم شده از نفس‌های دیو حسادت او را راحت نمی‌گذارد.

ـ تنها راهش اینه که بیائی و حال و روز منو ببینی! «سروروئی نتراشیده و

رخساری زرد»؟

ـ این موقع، توی این برف؟

طبق معمول رفتارهای عصبی‌اش، تلفن را بی‌خداحافظی زمین گذاشت. رفتم پشت پنجره به تماشا ایستادم. ریزش بی‌وقفه و آرامش پنبه‌ای برف، خیلی زود اعصاب خسته‌ام را رام کرد. شماره تلفن دریا را گرفتم تا مژده دیدار یار گمشده‌اش را به او بدهم. می‌دانستم که دریا تا هر ساعت از شب بیدار می‌ماند تا مطمئن شود که تنها حامی‌اش در دنیای تنهائی‌های غمگینانه‌اش، سالم از سفر بازگشته است.

ـ یه خبر دست اول برا دریا!

او مطمئناً هیچ خبری را در کل کره زمین دست اول‌تر از خبر پیدا شدن گمشده‌اش شاهین نمی‌دانست.

ـ خدایا کمکم کن! از شاهین خبری داری!

ـ بله! اما شرطی داره!

ـ اگه بگی بعد از شنیدن خبر خودتو از قله توچال پرت کن حتماً می‌کنم!

ـ خیر! شرطش اینه از کلوچه‌هائی که تازگی طرز تهیه‌شو یاد گرفتی برام درس کنی!

نگذاشتم قلبش آنقدر در سینه متورم شود که راه نفسش را بند آورد.

ـ پسرکمون‌رو دیدم!

ـ خدای من! باید بیام چشمانی که پسرکمونو دیده زیارت بکنم!

حس شادی که همچون بلور در صدای زیرش جرینگ جرینگ صدا می‌داد به من نیز سرایت کرده بود.

ـ پس بذار یه خبر مهمتر هم بهت بدم!

ـ دیگه طاقت ندارم! فکری هم به حال دل بیچاره من بکن!

ـ نامه‌ای هم برات فرستاده!

ناگهان انفجار گریه پر سر و صدایش در تلفن پیچید.

ـ نترس ... نترس... از خوشحالیه که گریه‌م گرفته!

سر و صدای گریه دریا، گوشنوازترین گریه‌ای بود که در عمرم شنیده بودم.

ـ دلت میخواد همین الانه راه بیفتم و نامه تو بیارم!

اول بی‌اختیار گفت: بله! اما بلافاصله حس انصاف دوستی‌اش را که همیشه در او تحسین می‌کردم گل کرد ... نه! نه! من یه سنگ صد منی میذارم رو دلم تا فردا ...

سی دقیقه بعد از این مکالمه زنگ در آپارتمان به صدا درآمد. از چشمی نگاهی انداختم، یک مجسمه برفی به شکل دریا! ... چگونه می‌توانستم فرشته عشق را که در قالب مجسمه‌ای برفین برابرم ایستاده بود تحسین نکنم؟!

عاشق آشفته، فرمان چون برد

درد درمان‌سوز، درمان چون برد

چشمان خجولش از زیر مژه‌های برف گرفته سوسو می‌زد.

ـ می‌بخشین! تا فردا طاقتشو نداشتم.

جای هیچ اعتراضی نبود، پالتوش را در راهرو تکاندم و خودش را به حمام فرستادم تا برفهای روی سرش را داخل وان بریزد. خوشبختانه چای گرم روی اجاق گاز بخار می‌کرد.

ـ خیلی‌خوب! گناهتو می‌بخشم اما شرطش اینه یه چای گرم، بعدش نامه!

ـ چشم قربان! ... قبول! به شرطی که در این فاصله بگین چه جوری پیداش کردین؟ چه شکلی شده بود؟ چی می‌گفت؟

همچنانکه او چای می‌نوشید، من از شاهین حرف می‌زدم، دریا بعد از گذشت زمانی طولانی از غیبت ناگهانی شاهین که همچون گلی فراموش شده در گلدان روزبروز پژمرده‌تر می‌شد لحظه به لحظه جان می‌گرفت، رنگ می‌انداخت و در جام کبود چشمانش ستاره‌ها آتش‌بازی شادی انگیزی براه انداخته بودند.

نامه شاهین را بدستش دادم! آنرا به سرعت روی سینه‌اش گذاشت و

بیدرنگ از نگاه من همچون دختران نوجوان سرخ شد. هنوز چند سطری نخوانده بود که نامه را بسویم دراز کرد.

ـ لطفاً شما بخونین! با چشم باز نمیتونم متمرکز بشم.

دریای خوب! دریای نازنین!

اول از همه بگذار بخاطر اینکه یک سالست از خودم بی‌خبرت گذاشته‌ام از صمیم دل عذربخواهم اما توضیحی هم دارم که حتماً آنرا بدقت می‌خوانی حتی اگر از دستم عصبانی شده باشی.

میدانی وقتی دو دوست، یا دو نفر مثل ما به سفری می‌روند چون هر دو روی زمین زندگی می‌کنند می‌توانند از لحظه به لحظه حیات دور از هم یکدیگر، با خبر شوند اما وقتی یکی روی زمین می‌ماند و یکی به اعماق اوقیانوس می‌رود. ارتباطشان قطع می‌شود. من آن مسافر اعماق اوقیانوسم و تو بر روی زمین! در اعماق خبرهائی هست که نه آدمی که در خشکی است می‌تواند بفهمد آنجا چه خبر است و نه آنکه در عمق است می‌تواند از اعماق خبری بفرستد. آنراکه خبر شد، خبری بازنیامد! فقط کافیست آنکه در اعماق سفر می‌کند یک لحظه چشم از هدف برگیرد. هم هدف با یک موج گم می‌شود و هم کوسه‌ها و بمپوها در یک چشم به هم زدن اره‌اش می‌کنند. در اعماق اگر هدف‌جو با هدف یکی نباشد در یک لحظه «پایان» روی پرده نوشته می‌شود. وقتی هم روی زمینم چنان در جستجو و طلبم که خودم‌را هم اغلب به‌جا نمی‌آورم که کیستم! دنبال چیستم! به همه جا سرمی‌زنم، از این شهر به آن شهر، از این ده به آن ده، در کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها، در خیابانها و بیابانها، در پیچ و خم جاده‌ها و میان ریگهای کویرهای بی‌انتها، همه جا بوی او را می‌شنوم و او را نمی‌یابم، تمام وجودم چشم شده ولی چشمم به این بزرگی نابیناست، اما همین که گوشه بستانی می‌نشینم و خود را پایان یافته می‌بینم ناگهان صدائی از دوردست

در گوشم می‌پیچد! بلندشو! بلندشو! او پشت همین تپه در انتظارست! راه بیفت وگرنه جا میمانی! با لبهای داغمه بسته و پاهائی پر از تاول و چرک و خون دوباره راه می‌افتم، اما باز هم چشمم از دیدن تهی است!

دریا نازنین! شاید به حساب مردم این زمانه، چنین حال و هوائی مسخره و شایسته دیوانگان باشد! اما از همانروزکه مرشد بزرگوارم نام مرا در این دانشگاه ثبت کرد می‌دانستم چه سرنوشتی پیش‌رو دارم و مطمئنم تو یکی هرگز مرا دیوانه نمی‌خوانی. من یک جستجوگرم و گاهی هم جستجو شونده! من لحظه‌ای در اعماقم و لحظه‌ای در بالا، زمانی در درون و زمانی در برون! چنین موجودی که در تنوی چرخان ابدیت سرگیجه گرفته چندان دور نیست که مردم او را دیوانه بخوانند. ای خوشا دیوانگی، فرزانگی! اینها را نه برای قانع کردن تو، بلکه برای اقناع خودم هم می‌نویسم. من به دلداری تو نیازمندم، به حمایت تو نیازمندم. همینکه تو قلباً مرا تائید می‌کنی و در رویاهایم تو را مثل همیشه مهربان و گرم‌خو می‌بینم دل و جرئتم بیشتر می‌شود.

هزاران بار از تو طلب بخشش می‌کنم، نمی‌دانم آیا کوسه‌های اعماق زنده‌ام می‌گذارند تا دوباره کنارت بنشینم و عطر نفس‌هایت را به دماغ بکشم یا نه؟ آیا می‌توانم نامه دیگری برایت بنویسم یا دیگر این فرصت هم به من داده نمی‌شود. گاهی کوسه‌ها هم دلشان برای آدمهائی مثل من می‌سوزد، خداکند این لطف شامل حال من هم بشود.

شاهین

دریا چشمان بسته‌اش را گشود. نگاهی پرسشگرانه به من انداخت. مطمئناً برای او سیر در جهان‌های ناشناخته ـ اگر چه اخیراً کتابهای عرفانی

می‌خرید و می‌خواند، مشکل بود. او از نامه شاهین انتظار شنیدن خبرهائی داشت، اخباری که معمولاً مردم وقتی نامه‌ای به دوست و آشنائی می‌نویسند از آن یاد می‌کنند. حداقل انتظار داشت شاهین درباره بازگشتش به تهران اطلاعی به او بدهد و یا آدرسی که دریا بتواند یا خود به آنجا مراجعه کند یا نامه‌ای بفرستد. شاهین روی آب می‌رفت و دسترسی به او، برای عاشق پایدارش غیرممکن! آرامشی که در انتظارش بود به برانگیختن توفان دیگری منجر شده بود، نگاه کبود رنگش از چهره من به پنجره و از پنجره به چهره در نوسان بود. او در جنگلی راه می‌رفت که درختانش همچون اشباح برخاسته از قبر، در مه و هم آلودی پیچیده شده بود. ناگهان از ته دل نالید.

ـ پس من چی؟ تاکی باید بی‌خبر بمونم؟ ... تاکی تنهای تنها!...

پاسخ به این سئوال دلسوزانه از عهده من هم خارج بود. من همینقدر می‌دانستم که دسترسی به شاهین همانقدر مشکل است که به شاه پریان! با این همه سعی کردم یک توضیح عقلانی به دریا بدهم.

ـ دنیائی که شاهین جستجوگرش شده با معیارهای عقلی و زندگی روزمره ما نمیخونه! دنیای شاهین با معیارهای متریک و سرعت صوت و نور هم نمیشه سنجید! اما زمانهائی هم هست که تو میتونی شاهین رو توی یک دنیای کوچک، یک اتاق دو سه متری و کنار سه چهار بچه زردنبو و پدری مریض به تماشا بنشینی و فکر بکنی چقدر دنیاش حالا کوچک و تماشائیه! این قبض و بسط، متعلق به آدمهائی است که دنبال یه نوع معرفت خاص و شاید هم کمی غیرعادی هستن!

دریا مصرانه سئوالش را تکرار کرد.

ـ پس تکلیف من چی میشه؟

بی‌اختیار این جمله بر زبانم رفت.

ـ تکلیف عاشق صبوریه!

دریا برای لحظه‌ای مرا خیره خیره نگریست، و بعد نامه را از من گرفت

وبا دقت خاصی در امن‌ترین نقطه کیفش جای داد.

بیرون، هنوز برف گشت می‌زد و سیاهی‌های نفرت‌انگیز اسفالت را که مقاومت نشان می‌دادند سپید می‌کرد.

ـ باهات تا در خونه‌ت پیاده می‌آم!

او از این پیشنهاد استقبال کرد. من و او به راه رفتن در سرما و زیر برف نیازی غیرقابل مقاومت داشتیم. با اینکه اصلاً به ما نمی‌آمد که پسرکی بیست چهار ساله داشته باشیم اما مثل پدر مادرهای وسواسی، نگران زندگی‌اش بودیم.



عروس ناز بهار، عزیز کرده همه فصول، خیمه خود را در اطراف شهر تهران برپا کرده بود. برگ درختان چنان سبزی شفافی داشتند که فکر می‌کردی دستی ناپیدا و ناشناس، هر نیمه شب با دقت و وسواس، گردگیری‌شان می‌کند، رنگ سبز، همیشه دل آدمی را به جذبه می‌برد و نوعی سبکی و اختیار پرواز به انسان می‌بخشد.

از بستر به پشت پنجره کشانده شدم تا ببینم آیا آن دست ناشناس شب تعطیلی را هم به گردگیری برگها پرداخته است؟ چه جای نگرانی بود. باران صبحگاهی بار سنگین نظافت درختها را بر دوش گرفته و سپس رفته بود چون آسمان از شدت شفافیت می‌درخشید. نخستین تلفن صبح جمعه‌ام به صدا درآمد.

ـ چقدر میخوابین! از رختخواب بیرون بیاین ببینین چه خبره؟

مطمئناً دریا بود که با صدای نرم و زیرش و آن افعال مودبانه و جمع در جمله‌بندی مرا به میهمانی طبیعت در یک صبح بهاری دعوت می‌کرد.

ـ دارم تماشاش می‌کنم!

من دوست نداشتم صبحهای جمعه، به ساعت نگاه کنم.

ـ مگه ساعت چنده!

ـ ده صبح! بلند شین! صبحونه‌تونو بخورین میخوام شما را به جائی ببرم!

ـ کجا دریا؟

ـ تا به من قول ندین که حتماً می آیین نمی‌گم!

برای تمام صبح تا عصر که سوری برای دوستانش ترتیب ضیافت دوستانه‌ای می‌داد بیکار بودم. ثانیاً پیشنهاد دریا کنجکاوی‌ام را برانگیخته بود.

ـ آماده و حاضر به یراق اما به کجا؟

ـ با هم میریم به گلاب دره و از آنجا به دره وزوا...

عاشقی و لمس هر آنچه به معشوق مربوط می‌شد حرفه همیشگی دریا شده بود. او مطمئناً می‌خواست غار کوچکی که شاهین در زمستان دو سال پیش هفته‌ای را در آنجا گذرانده بود از نزدیک ببیند و لمس کند.

ـ دستتو خوندم! اون غار و میخوای ببینی مگه نه!

صدای نرم دریا در رطوبت اشکهای درونش لغزید ....و کلام خیس اشک شد.

ـ دلم خیلی هواشو کرده! خیلی!

چنان دل در سینه‌ام فشرده شد که بی‌فاصله گفتم.

ـ لباستو بپوش اومدم!

ـ پس صبحونه‌تون؟

چه عیبی داشت که عاشق‌ترین و تنهاترین زن جوان تهران را به خاطره‌هایش می‌رساندم. گور پدر شکم!

ـ صبحونه و ناهارو با هم توهمون کوهستان می‌خوریم!

به جای کوه پیمائی‌های پر سر و صدا، حس می‌کردم دریا حالت زائری را دارد که به سکوتی مقدس پناه برده است. یک بلوز و شلوارجین پوشیده بود که او را با آن موهای طلائی و قد بلند کشیده بیشتر به توریست‌های فرنگی شبیه می‌کرد. چشمان مسافران کوه چه زن و چه مرد بی‌تفاوت از روی او نمی‌گذشتند اما او در آرامشی ملکوتی تیغه‌های کوچک و نیلی مسیر را زیرپا می‌گذاشت. گاهی برمی‌گشت و با نگاه از من می‌پرسید که آیا

راه را درست می‌رود و من در سکوت با اشاره‌ای مسیرش را تعیین می‌کردم. گاهی بوی پونه‌ای باران خورده مشام را معطر می‌کرد و زمانی آواز مرغ غریبی گوشمان را نوازش می‌داد. بالای سر آسمان آبی و زیر پایمان درختان سبز و شسته در باران صبحگاهی به راه زیارتی‌مان رنگ تقدس می‌زدند.

در یک نظر و از پس یک برآمدگی نسبتاً صاف، غار کوچک ظاهر شد. من فقط گفتم: دریا! و او به زمین میخ شد، دستش را سایبان چشمها کرد و من نگران! دریا از آن فاصله تا رسیدن به غار که کمتر از ده دقیقه طول کشید، طوری قدم برمی‌داشت که گوئی مانند همه زائران معتقد، کفش‌هایش را درآورده تا به جایگاه مقدس بی‌احترامی نکرده باشد. آن منطقه از کوه مسافری غیر ما نداشت. دریا در فاصله چند قدمی غار ایستاد. رنگش پریده بود، گوشه لبهایش لرزش محسوسی داشت دستهای کشیده‌اش را پنجه کرده بود، در یک لحظه احساس کردم دچار سرگیجه شده است و درست لحظه‌ای که نزدیک بود سقوط کند بازویش را گرفتم.

ـ ببخشین! به نظرم دارم دیوونه میشم! مالیخولیائی شدم!

ـ چه اتفاقی افتاده دریا؟

ـ اگه مسخرم نکنی اول حس کردم غار «وزوا» سراپا توی مه آبی رنگی پیچیده شده، بعد در وسط رنگ آبی، در یه نظر، فقط یه نظر شاهینو دیدم که روی یه توده برف آبی رنگ نشسته و از چمشانش مث دو نورافکن، نور آبی بیرون می‌زنه!... دیوونه شدم! خل شدم! منو ببخشین!

خورشید حالا مستقیماً می‌تابید و هوا بر اثر باران صبحگاهی بخار کرده بود.

او را به داخل غار کشاندم و گفتم: بنشین! حالت جا می‌آد!

ـ شما میگین من دیوونه شدم!؟

ـ آبی عشق!

چی گفتین؟

ـ از دید من عشق در اولش همیشه سرخ و قرمز و تنده اما هر قدر عمیق‌تر میشه و زمان میگذره تغییر رنگ میده و بالاخره در اعماق آبی میشه!

ـ یعنی من آبی عشق خودمو دیدم!

اگر چه حال و هوای عاشقانه دریا و دنیای کابوس رنگش در برخورد با هر پدیده مربوط به شاهین، هراسانم می‌کرد ولی سعی کردم دخترک بیچاره را نترسانم.

ـ بله! آبی عشق!

ـ کاش بیشتر میدیدمش! کاش دقت بیشتری می‌کردم.

هر قدر درباره آن لحظات کوتاه و آبی رنگ بیشتر حرف می‌زدیم آرامش بیشتری می‌گرفتیم به طوریکه بسیار سرحال آماده بازگشت می‌شدیم.

ـ من احساس گرسنگی می‌کنم.

ـ خدای من! شما بخاطر هوسهای بچه‌گانه من صبحونه هم نخوردین!

من در سکوت به دریا که حالا به نظرم آبی می‌آمد نگاه کردم.

ـ شما منو دعوا نمی‌کنین؟

گرهی در پیشانی‌ام افتاد.

ـ براچی؟

ـ میخوام به کار احمقونه بکنم ولی دوس دارم!

از آنجا که من خود همیشه بسیار سودازده بودم و در هنگام عاشقی مرتکب کارهائی می‌شدم که دیگران آنرا احمقانه می‌دانستند واکنش‌های روحی‌اش را کاملاً درمی‌یافتم.

ـ فکر می‌کنم سنگهای کف غار هنوز هم آبی باشن!

دریا خم شد و بوسه‌ای بر سنگهای خرد و ریز کف غار گذاشت.

بعد هر دو شادمانه خندیدیم.

ـ ما دیوونه‌ها!

همچون دو پروانه رنگین بال از سنگی به تخته سنگی می‌پریدیم و

زودتر از آنچه فکر می‌کردیم خودمان را به دربند و سربند رساندیم و با اشتهائی عجیب به جان ناهارمان افتادیم. آبی عشق، که بگونه‌ای مرموز، در اشکال متفاوت به چشم ما افتاده بود انرژی پایان ناپذیری در جسم و جانمان ریخته بود. تا چند روز این انرژی غیرعادی ما را رها نمی‌کرد.

***

ساختمان اشرافی خانواده سوری، با ستونهای بلندش مانند همه روزهای دیگر از سپیدی برق می‌زد و حتی به نظر می‌رسید که از طول و عرض و ارتفاع هم رشد غیرعادی داشته است. من سرشار از انرژی آبی عشق در غار «وزوا» بسیار چالاک و متحرک، با چهره‌ای بشاش و لبخندی که به نظر جاودانی می‌رسید وارد ورودی خانه شدم و مورد استقبال پدر و مادر سوری قرار گرفتم.

برای چندمین بار بود که آن خانه بزرگ اشرافی درهایش را بـرویم می‌گشود و هر بار هم شاهد تغییرات تازه در جهت احراز هویتی اشرافی‌تر می‌شدم. مبل‌ها مرتباً تغییر طرح و رنگ می‌دادند. بر تعداد گلدانهای بزرگ کریستال و مجسمه‌های برنزی موجودات افسانه‌ای، افزوده می‌شد، پرده‌ها که همه سفارش خارج بودند رنگها و مدل‌هاشان به سرعت تغییر می‌کردند و این بار در ورودی گرد و مدور ساختمان یک فرش با طرحی از یک ماهی افسانه‌ای دیدم که اگر چنین فرش نفیسی متعلق به من بود آنرا نه بر زمین بلکه بر دیوار می‌آویختم.

پدر و مادر سوری، بسیار آراسته و خوش لباس ـ مادر در یک پیراهن بلند شب با پولک‌دوزی گرانبها و پدر باکت و شلوار مشکی، پیراهن سپید و پاپیون قرمز خالدار آنقدر شسته رفته به نظر می‌رسیدند که انگار تازه از جعبه خارج شده بودند. آندو با احترام ولی با لبخندی که برای اولین بار حس کردم چیزی از دفعات پیش کمتر دارد به من دست دادند و سوری هم پوشیده در یک لباس بلند از ساتن سپید خودش را از جمع پر سروصدای دوستان دانشگاهی‌اش جدا کرده و به سوی من آمد. باید اعتراف کنم که

هرگز او را چنین زیبا و خواستنی ندیده بودم. موهای سیاهش که آرایش چتری همیشگی‌اش را حفظ کرده بود از دو سوی روی شانه‌ها ریخته و آرایش کمرنگ دخترانه‌اش سلامت کامل یک دختر بزرگ شده در ناز و نعمت را با درخشندگی بسیار به نمایش می‌گذاشت.

ـ جلسه خانقاهی‌تون مثل اینکه خیلی طول کشیده!

نیش و کنایه‌های همیشگی سوری را تحمل کردم. پدر سوری با حالتی جدی و خشن رو به من کرد.

ـ شما به خانقاه هم تشریف می‌برین!؟

پیش از آنکه من او را از اشتباه درآورم سوری مداخله کرد.

ـ خانقاهی که ایشان به آنجا رفت و آمد میکنن دو نفریه!

صدای مرد نسبتاً جوانی که تا آن لحظه او را ندیده بودم از پشت سر شنیدم.

ـ عجیبه! روزنومه‌نویسای ما که باید مظهر تمام و کمال پیشرفتهای عصر جدید باشن توی خانقاه چی میکنن؟

به سوی صاحب صدا برگشتم. مردی دیدم سی و یک دو ساله، نسبتاً کوتاه قد، با چهره‌ای تقریباً گرد و چرب و چشمانی ریز و کمی پف کرده! در لباسی کاملاً مد روز و دوخته شده در فرنگ!

نمی‌دانم چرا حضورش در آنجا مانند بختکی روی سینه‌ام فشاری غیرقابل تحمل وارد کرد. سوری بلافاصله از حالت چشمان من که رنگ تمسخر گرفته بود دریافت که ممکن است مساله‌ای پیش آید و قبل از آنکه متلکی محترمانه نثارش کنم دستم راکشید.

ـ امشب بحث بی‌بحث! همکلاسی‌هام کشته و مرده داستان جدیدت شده‌ن و میخوان تو را ببینن!

و بعد همانطور که دستم را می‌کشید و مرا با خود می‌برد افزود:

ـ خودتو زیاد نگیری‌ها! من قبلاً براشون گفتم که مالی هم نیستی!

فضای جوانانه و پر رنگ و بوی میهمانان خصوصی سوری مانند

گرذابی مرا در خود کشید و حالا این من نبودم که به عنوان یک روزنامه‌نویس از آنها سئوال و پرس‌وجو مي‌کردم بلکه آنها بودند که با غش غش‌های بی‌دلیل ولی شاد و سرحال از قهرمانان قصه‌ام می‌پرسیدند و یکی از آنها به اصرار آدرس یکی از آنها را از من می‌خواست و من با همان انرژی که از صبح اسمش را انرژی آبی عشق گذاشته بودم با شوخی و طنز و گاهی هم حالت‌های رومانتیک سربسر همه می‌گذاشتم به‌طوریکه سوری رگ حسادتش در حاشیه شقیقه‌ها آشکارا می‌کوفت.

ـ آهای چه خبرته؟ مث اینکه امروز به آقا خیلی خوش گذشته که اینقدر سرحالن!

دخترها با سر وصدا حرفش را قطع کردند.

ـ درست عکس اونچه به ما می‌گفتی آقا خیلی هم باحالن!

ـ به ماکه می‌رسه همونییه که براتون گفتم! لابد میخواد براشما دلبری بکنه!

با تمامی آن حالات شاد، گاهی نگاهم دیوارگوشتی اطرافم را دور می‌زد و روی چهره مرد جوانی که در گفتگوی من و سوری مداخله کرده بود میخکوب میشد. او حتی یک گام از پدر و مادر سوری دور نمی‌شد و آنها نیز طوری با او رفتار می‌کردند که انگار برایشان یک سمبل و نمونه باب دندان بود اما به نظر من کلیه حرکات و رفتار آن مرد کوتاه قد جوان نوعی مداهنه، چاپلوسی توام با خودنمائی می‌آمد. من در زندگی بیست و هفت هشت ساله خود از اینگونه مردان حریص که با استفاده از ابزار درست و نادرست، و راهای مشروع و نامشروع خود را در طبقات بالای اجتماع جای می‌دادند فراوان دیده بودم اما نمی‌دانم چرا این یکی به نظرم گرگ بی‌ترحم و خبیثی می‌آمد که حاضر است برای رسیدن به هدفش صدها بره معصوم را زیر دندانهای برنده‌اش تیکه تیکه کرده و تف کند! چانه محکم، چشمان ریز و گونه‌های نوک تیزش اگر چه در ترکیب صورت بدمنظره نبود اما در چشم من حکایت از بی‌رحمی صاحبش می‌کرد.

در سر میز شام از سوری پرسیدم: این آقا چکاره است؟

سوری نگاه مخصوصی که نوعی شیطنت هم منعکس می‌کرد به من انداخت.

ـ اولین باره که می‌بینم آقا نسبت به یه غریبه حساسیت نشون میدن!

شانه‌هایم را بالا انداختم.

ـ به نظرم آدم فضولی می‌آد! گفتم شاید فامیلتون باشه!

سوری توی چشمهای من دنبال خط و خطوطی می‌گشت.

ـ همسایه‌مونه! مهندس معدنه! یکی دو تا معدن هم داره، داره یه خونه میسازه که از حالا همه را سوسک کرده!

این اطلاعات برایم کافی نبود.

ـ پس چرا از همسر و فرزندانش دعوت نشده!

سوری با صدای بلند خندید. او چیزی راکه می‌خواست یافته بود.

ـ عزیز روزنامه‌نویس من! هنوز خیلی ناشی تشریف داری! میخوای یه جوری زیرزبون منو بکشی مگه نه!؟

بعد از مکث مختصری خونسرد و بی‌تفاوت گفت:

ـ خیر! آقا مجرده! از اون خوشگذروناس!

ـ داره تو را با اون چشمای کون مرغیش درسته می‌بلعه!

چشمان کشیده سوری که برای نخستین بار حسادت مرا لحظه به لحظه ضبط می‌کرد از شادی برق می‌زد.

ـ غذاتو بخور عزیزم! نکنه میخوای در برابر دریاجونت یک نفر و جلو من علم کنی که بی‌حساب بشیم؟ عطر مخصوصی که هیچ‌وقت مارک آنرا برایم افشا نکرده بود اینک سراپای سوری را به‌گونه مه‌ای نادیدنی اما حس کردنی او را در خود قاب کرده و گرمای مطبوعی به حرکات لطیف و اشرافی‌اش می‌بخشید. برای نخستین بار حسادتی که برای خودم هم باورکردنی نبود رگهایم را می‌سوزانید.

ـ نگفتی اسم آقا مهندستون چییه؟

زهر حسادتی که در همین یک جمله، ناخودآگاه ریخته بودم شادی بیشتری به چهره سوری پاشید.

ـ اولاً مهندس من نیس، مال بد بیخ ریش صاحبش! ثانیاً فامیلش نوذریه! ثالثاً حسادت خیلی بهت می‌آد! لطفاً ادامه بده!

و هر دو از این شوخی بشدت خندیدیم.

فردا نزدیکهای ظهر رئیس حسابداری موسسه که روابط دوستانه‌ای با من داشت تلفنی پرسید:

ـ شما میخواین از پیش ما برین؟

از تعجب گوشی تلفن در دستم ماسید.

ـ من؟ آه نکنه میخواین عذرمو بخواهین!

ـ نه جان تو! امروز از یه شرکتی درباره حقوق و مزایاتون از من می‌پرسیدن!

نمی‌دانم چرا بلافاصله چهره مهندس معدن پیش‌رویم نقش زد.

ـ ممکنه بفرمایین از کجا؟

ـ ازم قول گرفتن چیزی نگم!

ـ سرنگهدار خوبی هستین! حالا خودم میگم از یه شرکت معدنی نبود؟

رئیس حسابداری خنده بلندی سرداد:

ـ بی‌جهت نیس که تو روزنومه‌نویسا سری بلند کردی؟

مثل هر آدمی که وقتی کنجکاوی بی‌دلیلی در زندگی‌اش می‌شود از کوره در می‌ورد در یک لحظه تصمیم گرفتم خودم را به دفتر مهندس معدن برسانم و سیلی محکمی نثارش کنم اما خیلی زود بر اعصابم مسلط شدم. کنجکاوی او بی‌دلیل نبود. وقتی دو نفر یک مبارزه تن به تن در پیش‌رو دارند حق دارند از نقاط قوت و ضعف یکدیگر باخبر شوند.

***

# ۹

اواخر فصل بهار بود ولی تهران مثل هر سال دیگر از اواسط اردیبهشت، خود را به مهلکه گرم هوای تابستان انداخته بود. درختان چنار خیابانهای دانشگاه تهران زیر تابش تند آفتاب نفس نفس می‌زدند و دانشجویان دختر و پسر به ناچار به لباسهای تابستانی پناه برده و جوانی تن و توش خود را یک دست به تماشا نهاده بودند. با اینهمه، کمتر دانشجوئی بخواهش تن توجهی نشان می‌داد چون امتحانات آخر سال امانشان را بریده بود.

من بخاطر گرفتاریهای روزمره‌ام در اداره روزنامه، فقط چند واحد درس برای آخر سال انتخاب کرده بودم بنابراین کمتر به دانشکده‌مان می‌رفتم ولی سوری واحدهای سنگینی باید می‌گذرانید و به همین خاطر ما کمتر یکدیگر را می‌دیدیم و از سوی دیگر و بتدریج حضور مرتب مهندس معدن در خانه‌شان و پذیرائی‌های آنچنانی که پدر و مادر سوری از او می‌کردند داشت از ذهنم می‌رفت بخصوص که می‌دانستم سوری هیچ توجهی به این آمد و رفت‌ها ندارد.

آخرین امتحان من مصادف شده بود با آخرین امتحان سوری و قرار گذاشتیم شب را چون نامزدهای جوان در یک رستوران جوانانه بگذرانیم.

یکی از خصوصیات سوری که او را از بسیاری هم طبقه‌های خودش ممتاز می‌کرد علاقه فوق‌العاده‌اش به علوم روز و به تحصیلات دانشگاهی

بود و اغلب هم بهترین نمرات را از دروسش شکار می‌کرد.

وقتی پشت میزی در انتهای سالن رستوران روبروی هم نشستیم پریدگی رنگ و لاغری آشکاری که بر اثر بیدار خوابی‌های امتحان در او ظاهر شده بود توجهم را جلب کرد.

ـ چقدر شبیه خانم پروفسورای جوون شدی! بهت می‌آد! ... اگه جای تو بودم! آنقدر درسمو دنبال می‌کردم، تا یکی از اون کرسی‌های دانشگاهی‌رو نصیب خودم کنم.

سوری کاملاً روی صورت غذای رستوران خم شده بود.

ـ به این ترتیب آقا سالها فرصت یکه تازی پیدا کنن، بله؟ خیر جونم! فقط یک سال دیگه به آزادیت مونده! بعدش مرد زن و بچه‌دار باید به دوره خوش مجردی بگه بای! بای!

سوری عاشق گوشت گوساله و قارچ بود اما من از ماهی و مرغ بیشتر خوشم می‌آمد.

ـ ولی ما با هم خیلی اختلافات داریم که باید قبل از ازدواج در یه کنفرانس عالی حل و فصلش کنیم!

سوری سرش را از روی صورت غذا برداشت و لبهای خوش طرح خود را جمع کرد.

ـ مثلاً؟

ـ همین انتخاب غذا! توی آشپزخونه ما مرتباً بشقاب‌های غذاست که به سر و روی همدیگه خورد می‌کنیم! من تحمل تماشای این همه گوشت قرمز ندارم می‌فهمی!

ترفندهای شوخی آمیزم برای آنکه سوری را بخندانم، غیر از خلق محیطی شاد برای جشن پایان سال تحصیلی، آماده‌سازی او برای تحمل خبری بود که باید به او می‌دادم و می‌دانستم جنجال تازه‌ای برپا خواهد کرد و به همین دلیل خبر را برای موقع مناسب‌تری مثلاً زمان بازگشت به خانه گذاشته بودم.

ـ سوری! خبر تازه‌ای برات دارم!

سوری که بعد از سه چهار ساعت شرکت در جشن دو نفریمان خود را روی صندلی اتومبیل رها کرده بود ابروان ظریف و مشکی‌اش را چون دو شمشیر آماده نبرد درهم پیچید.

ـ چه خبرته...؟ موضوع مربوط به منه، نه تو!

ابروانش را از هم گشود.

ـ لابد از اون پسره‌س! چی بود اسمش! آهـا.. شـاهین! حـتماً از سـفر مشکوکش برگشته!

ـ نه خانم مشکوک! قراره من به یه سفر یک ماهه برم؟

جیغ بلند سوری سقف اتومبیل را به لرزه درآورد.

ـ کی؟ کجا؟ تابستون قراره بریم خانوادگی ویلای بابا! تو هم هستی! هیچ عذری هم پذیرفته نیس!

ـ ساکت! چه خبرته؟

ـ بگو! بگو ببینم موضوع چیه؟

ـ برای نوشتن کتاب تازه‌م باید خودمو گم کنم؟

چشمان کشیده و سیاهش از شدت عصیان به بنفش می‌زد.

ـ هر دو گم میشیم!

ـ ولی در آنصورت قصه‌ای خلق نمیشه!

سوری با همه لجاجت و کله شقی خاص خودش، ناگهان ساکت شد و با بی‌اعتنائی شانه‌هایش را بالا انداخت.

ـ سفر بخیر آقای نویسنده!...

وقتی جلو ساختمان سپید پیاده می‌شد به جای خداحافظی زبانش را از دهان درآورد و به سرعت در را برویش بست و من تا چند دقیقه با صدای بلند می‌خندیدم.

من همیشه رفتارهای کودکانه سوری را از سر عشق می‌بخشیدم.

***

ساعت یک بامداد بود، هوای آخرین روزهای بهار در آن ساعات، خنکا و لطافت خاصی داشت و من شیشه اتومبیل را از هر طرف پایین داده بودم تا سر انگشتان خنک و لطیف صبحگاهی کلافگی ناشی از درگیری آخر شب با سوری را از سر و صورت گرگرفته‌ام شستشو دهد. ستاره‌ها گرد و غبار چرب شهر را کنار زده و چشمک‌های رندانه و ابدی خود را به نمایش گذاشته بودند. بازیهای عاشقانه سوری که بخش اعظمش زیر دوده دل آزار حسادت می‌رفت کلافه‌ام کرده بود. تازه سوری نمی‌دانست که سخنان پدرش، اگر چه هنوز اثرات آشکاری بروز نداده بود اما چون کوله‌بار سنگینی در سر بالائی کوره راه زندگی پشتم را زخمی کرده است.

از پشت در آپارتمان صدای ممتد زنگ تلفن می‌آمد. پیش خودم گفتم لابد سوری است که می‌خواهد از رفتارهای ناخوشایند آخر شبی عذرخواهی کند.

ـ می‌بخشین! چون میدونستم منزل نیستین و یک ربع یک ربع هم شماره‌تونو گرفتم به خودم اجازه دادم که مزاحمتون بشم!

ـ دریا! تو اجازه مخصوص داری! موضوع چیه! راستش تلفنت این موقع منو نگران کرده! خودت چطوری؟

ـ هم خوب و هم بد!..دو قطب متضاد!

ـ اول خوبه را بگو!

ـ بعد از پنج ماه بی‌خبری از پسرکمون یه نامه رسیده!

ـ حالا خبر بده را بگو!

ـ دلم از خوندن نامه گرفته! انگار یه کوه روسینه‌م افتاده!

ـ مریضی! چیزی؟

ـ باید خودت نامه‌شو بخونی! یه دنیا سرگردونی و سرگشتگی!

ـ آه فهمیدم! سفر در وادی حیرت! حالا میتونی از پشت تلفن برام بخونی!

ـ هرگز! شما به حد کافی خسته شدین! صبح زود هم باید سر کارتون حاضر بشین.

ـ پس می‌گذاریم برا فردا شب! ضمناً من هم خبری داشتم که میذارم برای بعد!

روحیه آسیب دیده و لطیف دریا را خوب می‌شناختم و بلافاصله از اینکه چنین چیزی بر زبان آورده بودم پشیمان شدم.

ـ ولی قسمتون میدم همین حالا برام بگین چون تا صبح خوابم نمیره!

ـ چندان مهم نیس! من برا یه ماهی، یعنی تیرماه میرم مرخصی! میخوام داستان جدیدمو بنویسم.

دریا لحظه‌ای مکث کرد. می‌توانستم از پشت تلفن رنگ خاکستری اندوه را روی چهره‌اش تماشا کنم.

ـ تحملش برا من یکی که توی این دنیای بزرگ فقط یه عشق مجهول‌المکان و یه حامی مهربون دارم مشکله! ولی هیچ وقت به خودم اجازه نمیدم که مانع کارتون ـ اونم نوشتن داستانهائی که خیلی هم دوستشون دارم بشم!

سعی کردم آرامش از دست رفته‌اش را به او بازگردانم.

ـ ولی دریا! تو در جمع دوستات یه نفر را فراموش کردی!

شگفت‌زده پرسید:

ـ اون یه نفر دیگه کیبه؟

ـ اون یه نفر، بالا بالاها نشسته؟ از پنجره تماشاش کن!

ـ خدای من! شما نویسنده‌ها همیشه آدمو غافلگیر میکنین! ... بله! رسته! ولی چون خیلی دیر شناختمش هنوز جرئت اینکه جزو دوستام به حسابش بیارم ندارم!

ـ باهاش حرف بزن! صداتو می‌شنوه!

ـ حتماً تا صبح! باید سفارش پسرکمون را هم به او بکنم.

ـ شب بخیر!

فشار عصبی ناشی از تنش با سوری در صحبت با دریا را از روی دوشم بر زمین انداخته بودم و خواب راحتی داشتم.

***

آسمان مسی رنگ و غبار و دوده چرب اتومبیلهای گازوئیلی خبر از آینده نه چندان خوش شهر تهران می‌داد. پیش خودم عهد کرده بودم که دریا را با خود به یکی از ییلاق‌های اطراف ببرم بلکه با بادبزن هوائی ارتفاعات تهران، چربی و دوده سینه‌اش را پاک کنم اما وقتی قدم به آپارتمان دریا گذاشتم حیفم آمد که میز قشنگی که با سلیقه یک کدبانوی تمام عیار چیده بود با بی‌اعتنائی نادیده بگیرم.

دریا با یک جفت چشمی که پر از بلورهای اشک بود از من استقبال کرد.

ـ خدا را شکر که تا این لحظه شما را لااقل دارم!

می‌دانستم که خبر مسافرت یک ماهه‌ام او را نیز آزرده است.

ـ خدا را چه دیدی! شاید تو همین فاصله شاهین هم برگرده!

ـ اگه باز هم ازش بی‌خبر بمونم باید به کی پناه ببرم؟

ـ یعنی شاهین اینقدر سنگدله؟!

ـ شما را به خدا اینطور غیرمنصفانه دربار پسرکمون قضاوت نکنین! او داره تو دنیائی که برا خودش ساخته غرق میشه!

نیروی سحرآمیز عشق در واژه واژه جملاتش قلبم را به آتش می‌کشید. سعی کردم فضای غمگین آپارتمان را از تیرگی درآورم.

ـ پس جعبه موزیکت کو؟

و بعد خودم رفتم و صفحه ۴۵ دوری که از یکی از خواننده‌های روز به بازار آمده و طرفداران فراوانی یافته بود روی گرام کوچکش گذاشتم.

روبروی هم پشت میز کوچک رنگینش نشستیم. برایم خوراک مرغ با سبزیجات فراوان آماده کرده بود. سرم را که از روی بشقاب بلند می‌کردم

او را می‌دیدم که دارد مرا تماشا می‌کند.

ـ چی شده دریا! مث بچه‌ها غذا میخورم! خب! یه پیشبند بیار!

لبخندی که بوی غم می‌داد روی لب نشاند.

ـ شاید تو هم رفتی و مثل شاهین خوتو گرفتار کردی!

امواج گرم مهربانی این دختر غریب کره زمین به بلندای هیمالیا بود. پوست مهتابی رنگش حالتی تقدس‌گونه به او می‌بخشید و زیبائی ناب چهره‌اش را ماورائی جلوه می‌داد. میهمانی دونفره‌مان با طعم خوش «پای سیب» که آنرا بسیار لذیذ از کار درمی‌آورد تکمیل شد و من صندلی‌ام را به کنار پنجره کشیدم تا نسیم خنکی که از قله‌های توچال سرریز می‌شد به درون بکشم. همه چیز حکایت از آرامشی مطبوع می‌کرد. غذای گرم و دلخواه، دسری لذیذ، نوشابه‌ای گوارا، خانه‌ای کوچک و فرشته‌ای مهربان در کنارم، برای لحظه‌ای آرزو کردم کاش سوری هم اینجا بود و مطمئن بودم فضای کلبه کوچک دریا را بر قصر سپید و اثاثیه و تزئینات دست و پاگیرش ترجیح می‌داد! دریا هم صندلی‌اش را کنار پنجره کشید، از لای دیوان حافظ نامه شاهین را به دست من داد.

فرشته خوب و مهربانم، دریا!

نمی‌دانم چند وقت است که از یکدیگر بی‌خبر مانده‌ایم. باید اعتراف کنم که احساس درک زمان را از دست داده‌ام. زمان در گریز از من و من گمشده در زمان و هر دو گمگشته هم! ماههاست که زمان‌های قراردادی صبح و ظهر و شب که مردم روزگار از خوردن و خوابیدن و کار کردن تا تفریح و شوخی و وقت‌گذارنی را بر دوش آن سه پایه نهاده‌اند از ذهنم گریخته است. گاهی صبح من شب و زمانی شب من سپیده صبح است و زمانی حس می‌کنم ساعتها در فضای بی‌انتها، بالاتر از ساعتهای زمان ـ یعنی ماه و خورشید، معلق مانده و همچون مسافر سفینه فرضی «انیشتن»

یکصدسال عمر را در یک دقیقه می‌گذرانم و گاه یک دقیقه را در صد سال سیاه!

سه روز بعد از آنکه حامی مهربان تو اصفهان را ترک کرد من نیز از اصفهان کنده شدم. نیروئی مسلط و غیرقابل مقاومت در جستجو و طلب نادیده‌ها مرا پیاده راه انداخت. باید می‌رفتم اما خودم هم نمی‌دانستم به کدامین سو؟ چیزی که من در جستجویش هستم «هیچ سوئی» است، در ظروف زمان و مکان و شرق و غرب و شمال و جنوب نمی‌گنجد. بی‌جهت و بی‌سوست. تو احساس می‌کنی که در گردو غباری جادوئی، بی‌منت پا و چشم، می‌روی و می‌روی تا آنجاکه در نقطه‌ای خسته و نالان و از پا افتاده، بر زمین می‌غلطی و فکر می‌کنی کارت تمام شده است و درست در همان لحظات ناامیدی مطلق، فرشته عشق در عالی‌ترین تجسم خویش بر بالای سرت می‌ایستد و در گوش تو می‌خواند: افتادن و مردن شرط عشاق بلاکش نیست! برخیز و راه بیفت، عاشق از مرگ نمی‌هراسد و گرگ از هی‌هی‌چوپان!

سه روز تمام در کویری بی‌انتها و بی‌سو، افتان و خیزان می‌رفتم، پاها بی‌رمق و پرتاول، چشمها غبار گرفته و لبها داغمه بسته و ترک خورده، در دایره‌ای می‌چرخیدم و می‌رفتم، نه آب بود و نه آبادی، نه عابری که راه را نشانم بدهد، خودم هم نمی‌دانستم چگونه در آن دایره مرگبار افتاده‌ام. در دوری افتاده بودم ابدی، هیچ راه خلاصی به نظرم نمی‌رسید، از هر طرف می‌چرخیدم خورشید دسته‌های سوزنده تیرهایش را در چشمهایم فرو می‌کرد، و شبها «ماه» بختکی بود که زیر سنگینی تنه‌اش نفسم را بند می‌آورد. به هر سو می‌نگریستم سایه‌ای بر بلندائی ایستاده می‌دیدم، با تمام قوت به سویش می‌دویدم اما درست لحظه‌ای که فکر می‌کردم ناجی‌ام را یافته‌ام سایه محو شده بود، هیچ نبود، توهم بود! من

بازیچه توهمی شده بودم که نمی‌دانم از درون خودم سرچشمه می‌گرفت یا از بیرون من، من «توهم» را هزار بار تجربه می‌کردم، فریب را مزمزه می‌کردم! شاید هم مرا در آن دایره افسونی، محک می‌زدند و محک‌شان دام من شده بود. خشک لب، مرا بر لب دریا می‌کشانیدند. کفی آب از دریا می‌گرفتم اما وقتی دستم را به دهان می‌بردم هیچ نبود، دریا در شکم کویر گم می‌شد و کویر در اعماق دریا!

رستاخیزی از توهمات و اوهام! وقتی از شدت گرمای روز کویر آرزوی بوته‌ای خار می‌کردم که زیر سایه‌اش بیاسایم، جنگلی عظیم، سبز و شفاف در دو قدمی‌ام بود اما همینکه زیر سایه درختی دراز می‌کشیدم حرارت زمین خشک کویری آتشم می‌زد! هر چه می‌خواستم می‌آمد و تا دنبالش می‌رفتم در اعماق محو می‌شد! از هر سو بن‌بست بود و تاریکی و سردرگمی! گاهی خودم را «دو» می‌دیدم، یکی خودم بودم و یکی همچون چراغهای چشمک زن دور و نزدیک می‌شد. نمی‌دانستم کدام یک از این دو نفر خودم هستم! همچنانکه نمی‌دانستم در کویرم یا در جنگل! کویر در جنگل بود یا جنگل در کویر! چگونه می‌توانی در ظرفی که پیش رویت گذاشته‌اند آب را از شیر جدا کنی!؟

اندک‌اندک، چشمان من قدرت تشخیص توهماتی هم که می‌دیدم ازکف داده بود. داشتم خودم راگم می‌کردم، سرگیجه‌ای بر من عارض شده بود بی‌پایان، دایره سرگردانی‌ام به اندازه کف دستی شده بود و دیگر هیچ نفهمیدم.

وقتی چشم گشودم چوپان پیر و مهربانی بالای سرم نشسته بود و ازکاسه آبی که در دستش بود، بر سرورویم می‌پاشید. او مراکه در غبار گمشده بودم با لبهای خشکیده، چشمهائی که در شرف کوری بود و بدنی که از بی‌آبی چون زمین کویر ترک خورده بود،

می‌یابد.

گاهی که پیرمرد برای هی کردن گوسپندانش می‌رود از خودم می‌پرسم آیا او موجودی حقیقی است یا توهمی از نوع دیگر! نگاهش بسیار آشناست، انگار او را جائی دیده‌ام اما هر بار که برای کشف هویتش به ذهنم فشار می‌آورم سردرد وحشتناکی به سراغم می‌آید و مرا تا مرز بیهوشی پیش می‌راند. پیرمرد حتماً موجودی واقعی است چون به من قول داده است که این نامه را برایت پست کند! نمی‌دانم شاید هم نامه‌ام را به دریای دیگری برساند که از توهماتم ساخته شده است! من مرز تشخیص واقعیت را از توهم گم کرده‌ام. شاید توهم مانند آن جنگلها، آبشارها، چشمه‌سارها یک توهم باشی! شاید خود من یک توهم هستم و شاهین که تو می‌شناختی سالهاست مرده است!

پیرمرد فردا عازم است اما راه کاشان را به من نشان داده و مرا مطمئن کرده است که بیست و چهار ساعته به آن شهر می‌رسم. فقط دعا کن که من به کاشانی برسم که مانند این کویر، از توهم ساخته نشده باشد.

شاهین

وقتی سرم را از روی نامه توهم‌آمیز شاهین برداشتم شیارهای اشک را که بر گونه‌های مهتابی رنگ دریا راهراه زده بود قلبم را چنگ زد. نامه جدید شاهین بعد از پنج ماه بی‌خبری، جز حیرت و پریشان‌گوئی چیزی در چنته نداشت و خبر خوشی از بازگشت شاهین به زندگی عادی نمی‌داد. موسیقی غمگین ایرانی فضای اتاق را از عطر غریبی آکنده بود و به دنیای توهم‌آلوده‌ای که شاهین به جان ما دو نفر انداخته بود، عمق بیشتری می‌داد. احساس می‌کردم که تب توهم به جان من هم افتاده و دندانهای مخملی و نرمش را در گوشت تن من هم فرو برده است.

آیا دنیای زندگی من هم مانند دنیای شاهین از توهماتی بیهوده شکـل گرفته و خودم فکر می‌کنم واقعی است؟! آیا روزنامه، دریا، سوری، شهری که در آن مانند کوسه‌ای با اشتهائی سیرنشدنی در زیـر و بـالایش پـرسه می‌زنم، و هزاران پدیده دیگر زندگی‌ام بافته شده از تورهای توهم است یا حقیقتی است که حالا شکل توهم یافته است؟ نکند واقعاً توهم باشد و من خوش خیالانه آنرا واقعیت می‌انگارم؟! وحشت‌زده به خودم نـهیب زدم: مردا تو یک روزنامه‌نویسی و بنده علم، باید خجالت بکشی که ایـن‌طور خود را در دنیای افسون شده مردی در کویر غرقه می‌سازی.

ـ ببین دریـا! مـن نگـرانـیهای تـو را درک مـی‌کنم. بـه یک حسـاب، پسرکمون در وادی حیرت، یکی از هفت وادی عرفان دست و پا می‌زنه و از طرف دیگه گرسنگی و تشنگی و آفتاب زل کویر و تنهایی هم مزید بر علت شده که فقط در این میونه خدا میتونه کمکش بکنه و بس!

دریا با چشمان به هم کشیده از تعجب و ترس کلمه به کلمه مرا به امید کسب آرامش از دست رفته‌اش در هوا می‌قاپید.

ـ حالا جای شکرش باقیه که اون پیرمرد سر راهش قـرار گـرفته و بـا مواظبت پدرانه پسرکمونو به دنیای واقعی برگردانده!

چشمان دریا پر از کوسه‌های نگرانی بود.

ـ خیلی به این موضوع پیرمرده فکر کردم، راستی! تو فکر نمی‌کنی که پیرمرده همون درویش زندونی باشه؟

ـ چرا این فکر توی آن سر خوشگلت افتاده!

ـ برا اینکه هر وقت پسرکمون فکر می‌کرده که چشمای پیرمرده را یـه جائی دیده چنون سردردی بهش دست می‌داده کـه بـه قـول خـودش راه هرگونه تفکر و تجسسی را بر او می‌بسته!

استدلال دریا، دوباره مرا که سعی کرده بودم خودم را از رازهای توهم آلوده جدا کنم به چاه ظلمت زده اوهام کشید.

ـ عزیزم! آن کتاب حافظ را بده ببینم!

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش
می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

***

# ۱۰

تابستان تهران از همان اوایل شهریور، شیرجه در پائیز زده بود و پنجه‌های طلائی چنارهای خوش قد و قامتش در پیاده‌روها، زیرپای عابرین با صدای خشکی از درد فریاد می‌کشید و من هنوز هم موفق به سفر یک ماهه‌ام نشده بودم. سردبیر روزنامه هر هفته مرا به بهانه حوادث مهمی که هرگز پایانی هم نداشت میخکوب می‌کرد. آن سال به راستی وقایع مهم سیاسی و اجتماعی و فرهنگی همچون سیل از پی هم می‌رسید و دهان اعتراضم را می‌بست. گرفتاریهای روزمره چنان مرا به خود مشغول کرده بود که کمتر فرصت دیدار دریا و سوری نصیبم می‌شد. روابط من و سوری به یک زورآزمائی عاشقانه تبدیل شده بود که خشونت این دوره پر تب و تاب بر لطافتش می‌چربید و به همین دلیل هم روزبروز فاصله‌مان بیشتر می‌شد. او با دلخوری و غیظ عجیبی با پدر و مادرش به تعطیلات رفت. در آخرین تماس تلفنی، وقتی مقتضیات حرفه‌ایم را که حتی مانع از کار قصه‌نویسی‌ام شده بود برایش شرح دادم فریادکشان و طبق معمول همه کاسه کوزه‌ها را بر سر دریا شکست.

چطور فرصت دارین اشکهای دریاتون را با دستمال بگیرین ولی برامن همیشه متقضیات حرفه‌ای‌تون را علم میکنین؟

سعی کردم او را که از حسادت دنیا را تیروتار می‌دید آرام کنم.

ـ سوری! چرا نمیتونی نوع رابطه من و دریا را درک کنی؟ منکه صد بار همه جزئیاتو برات توضیح دادم!

سوری که با هیچ ترفندی آرام نمی‌گرفت ضربه آخر را با بی‌رحمانه‌ترین کلمات وارد آورد.

ـ خوبه! خوبه! نمیخواد این خانم را با سیمون دوبوار، مقایسه کنی! من که همه چیز و از زندگی آن چنونی‌اش میدونم! بهش بگو بهتر برگرده به عشرتکده و دست از سر زندگی تو برداره!

تلفن را قطع کردم. ادامه چنین مکالمه‌ای سوری را تا حد یک زن شلخته و بددهن پایین می‌کشید و من هرگز تحمل چنان زنانی را نداشتم. تلاش برای درک چنان رفتار محیلانه‌ای از توان روحی‌ام خارج بود. او در وادی عشق، تسلیم بدترین و پایین‌ترین چهره‌اش، یعنی جاسوسی در زندگی مرد خود شده بود. از خودم می‌پرسیدم آیا ما حق داریم برای تسکین غرایز خود (که حالا سوری بر آن نام عشق گذاشته بود) حتی قربانیانی چون دریا را تحقیر و توهین کنیم؟ آیا این همه مدعای انسان دوستی که گوش فلک را کر کرده است تنها لعاب نازک و فریبنده‌ایست بر ماهیت اصلی انسان!؟

این رفتار سوری تنها سودش افزون کردن حس عمیق همدردی‌ام به آن زن جوان و دردمند بود.

سوری پس از بازگشت از تعطیلات، انگار اتفاقی بین‌مان نیفتاده و خیلی راحت خبر بازگشتنش را از سفر به من داد.

ـ هنوزم به مرخصی یک ماهه‌تون نرفتین؟!

ـ خیر!

سعی کرد رنگ دوستانه‌تری به گفتگویش بزند.

ـ امشب بروبچه‌ها دور هم جمع میشیم! یه جشن درس و حسابی! دخترا خوشگل هم تا دلت بخوادا

ـ متاسفم! وقتشو ندارم!

سوری هنوز هم نمی‌توانست هیچ نوع مخالفتی را تحمل کند و تلفن را

قطع کرد.

***

سرانجام در نیمه دوم مهرماه بود که با چنگ و دندان ورقه یکماه مرخصی‌ام را از دهان کلید شده سردبیر روزنامه بیرون کشیدم. برای تابستان قرار بود از ویلای کوهستانی یکی از دوستان استفاده کنم اما در پائیز، قدم زدن در ساحل دریا، نشستن در کنار بخاری هیزمی و گوش دادن به سمفونی دلپذیر باران روی سفالهای قرمز پشت‌بام چیز دیگریست، و به همین دلیل پیشنهاد یکی از دوستانم که در سواحل دریای خزر ویلای کوچکی داشت به دیده منت قبول کردم و عازم شدم.

در جاده هراز، باران و مه سنگینی به استقبالم آمد و این خوش‌آمدگوئی زیبا و شاعرانه تا وقتی وارد ویلا شدم در تمام شب ادامه داشت. بلافاصله بخاری هیزمی را راه انداختم و بعد از آنکه خودم را گرم کردم، چتر را برداشتم و در آن هوای خاکستری به سوی ساحل راه افتادم. از روی دریا، پرده‌های مه با ذخایر عظیمی از آب برمی‌خاست و به سوی توده یکدست ابر شتابان می‌رفت و به نظر می‌رسید که دریا و آسمان با هم متحد شده بودند تا موسیقی خوشنواز خود را روزهای طولانی بربام ویلای سرخ بنوازند. هیچ چیز بیشتر از باران و هوای ابری مرا به اندوه نرم عاشقانه نمی‌برد. روی صندلی راحتی، کنار بخاری خود را رها کردم و همراه با موسیقی باران به مرور، خاطرات آخرین روز قبل از سفر پرداختم.

آخرین شب اقامت در تهران برای خداحافظی به دیدار دریا رفتم ـ دریا حالا زنی بیست و دو سه ساله، کتابخوان، مدیر داخلی یک موسسه معتبر بازرگانی و در جمع شخصیتی جذاب و نیرومند بود که بر مخاطبان خود اثری خوشایند می‌گذاشت. بله! زن جوانی که تا دو سال پیش فارسی محاوره‌ای را هم غلط تلفظ می‌کرد حالا با مطالعه آثار بزرگان ادب فارسی و به کمک حافظه قوی، همانند بسیاری زنان متفکر و تحصیلکرده جامعه ایرانی می‌گفت و می‌نوشت اما از نظر احساسی دریا همان دریای ساده دل و

کودکی عاشق بود. دانه‌های اشکی که بی‌هیچ پرده‌پوشی هنگام خداحافظی بر شیب گونه‌هایش راه می‌کشید هنوز هم زنده و برجسته در خاطرم مانده است.

ـ من یه عشق مجهول‌المکان دارم و یه حامی خوب، که حالا دومیش هم به لیست مجهول‌المکان‌ها اضافه میشه!

او چنان این جمله را با مظلومیت ادا کرد که اگر قدرتش را داشتم از سفر چشم می‌پوشیدم.

هنگامی که از خانه دریا بیرون آمدم، با وجود روشنائی اندکی که در سراسر کوچه به‌طور یکنواخت میدان دیدی گشوده بود. اتومبیل اسپورت سوری را دیدم که بیدرنگ خود را به خیابان انداخت و دور شد.

اگر چه این عمل سوری یک نوع جاسوسی نامطلوب به حساب می‌آمد اما از لحظه‌ای که برابر بخاری هیزمی نشسته و سمفونی باران در تنهائی مطلق، روحم را تلطیف کرده بود حسی غریب مرا در خود می‌فشرد بتدریج از پس انبوه خاطرات مه‌آلود، چهره زیبای سوری با آن چتری سیاه که بسیار به او می‌آمد، برابرم ایستاده و بشدت رنجم می‌داد. آیا همین حضور به ظاهر جاسوس مآبانه، نشانه عشقی عمیق و ریشه‌دار نبود؟ او ضمن اینکه از اسباب زیبائی و رفاه همه چیز را با خودداشت می‌توانست به جای من، هر مرد جوانی را به خود جلب کند ولی چنین نمی‌کرد. درست است که من از سر حسادت، مهندس معدن را در ذهنم بسیار ناخوشایند و کریه می‌دیدم اما انصافاً او هم همه ابزاری که یک دختر جوان، زیبا و اشرافی لازم دارد، کاملش را می‌توانست تقدیم سوری سازد. با این استدلالها بود که دلم به درد آمد، خودم را بابت خشونت و خونسردی‌ام در برابر چنین احساسی سرزنش کردم و نوعی آزار وجدان تا سپیده صبح به جانم افتاد.

***

اقامتم در ساحل دریا، در نیمه دوم پائیز به پایان رسید و عازم بازگشت به تهران شدم. عادت داشتم که در طول زمان تنهائی و به خاطر خلوت کردن

با قهرمانان قصه‌ام و برای اینکه هیچ عاملی این فضای خلوت و خصوصی را به هم نزند تلفن و هر نوع رابطه‌ای را با فامیل ـ آشنایان، همکاران و روی هم رفته تمامی جهان خارج قطع کنم. جز دوست صاحب ویلا که از او قول گرفته بودم محل سکونتم را به هیچ کس لو ندهد هیچکس نمی‌دانست من در کدام نقطه دنیا گمشده‌ام و همیشه حاصل چنین خلوتی به مذاقم شیرین آمده است. علاوه بر نوشتن داستانم، یادداشت‌هائی هم درباره حوادث زندگی شاهین و دریا ذخیره کردم تا اگر روزی خواستم قصه زندگی‌شان را بنویسم دست فرشته فراموشی از غارت دقیق خاطرات، خالی مانده باشد.

هنگامی که در بازگشت به تهران و در دیروقت شب در آپارتمانم را گشودم دو نامه که از زیر در به درون سرداده شده بود توجهم را جلب کرد. در یک نظر متوجه شدم که نامه‌ها با دو خط متفاوت، یکی از دریا و دومی از سوری بود. کدام مردی است که از دریافت نامه‌های معطر احساس رضایت نکند؟!

ساک بزرگی که با خود برده بودم به گوشه‌ای انداختم، یک نوشیدنی خنک از یخچال بیرون کشیدم، خودم را روی تختخواب انداختم. نمی‌دانستم کدام نامه را اول باز کنم. بهتر بود به بخت مراجعه می‌کردم. چشمانم را بستم و بعد یکی را انتخاب کردم. نامه دریا بود.

حامی خوب و عزیزم!

امیدوارم برای پست کردن چنین نامه‌ای مرا مسخره نکنی. هر چه خواستم جلو خودم را بگیرم نشد. باید با کسی حرف می‌زدم. شبهایم توی این خانه تنهائی بدتر از زندان می‌گذرد. نمی‌خواهم پای آدم دیگری به حریم شاهین عزیزم باز شود، از طرفی سکوت مانند موریانه مرا می‌جود و پیش می‌رود تا می‌رسد به کاسه سرم! آنوقت صدای جویدن تخته‌های سرم امانم را می‌برد! عادت داشتم که هر شب، اگر هم شما را نبینم تلفنی گزارشهای روزمره‌ام را بدهم و سبک شوم! زنها دوست دارند که یک نفر از آنها بازخواست کند.

همین حالا دارم شما را مجسم می‌کنم که برابرم نشسته‌اید و می‌گوئید: خوب دریا! گزارش روزانه‌ت را بده ببینم! و من خیلی خوب همه را از سیر تا پیاز براتیان تعریف می‌کنم. اول از پسرکمان!

بدبختانه هیچ خبری از او ندارم. مثل اینکه آب شده و به اعماق زمین فرورفته است، دلم هزار راه می‌رود، دل آشوبه گرفته‌ام. فکر نمی‌کند یک نفر اینجا حاضر است جانش را بدهد تا خبر کوچکی از او بشنود. از بخت بد من، شما هم که گذاشته‌اید و رفته‌اید تا به من دلداری بدهید. راه می‌روم، راه می‌روم، آهنگهای غمگین می‌گذارم، سیگار دود می‌کنم. (ببخشید! به شما قول داده بودم که لب به سیگار نزنم) اما حالا که شمانیستید غصه‌هایم را چطور از این سینه زخمی بیرون بیاندازم! ولی قول شرف می‌دهم که به محض بازگشت شما، لب به سیگار نزنم ولی گاهی آنقدر گریه می‌کنم که صبح ناچارم قبل از رفتن سرکار چشمهای پف کرده‌ام راکمپرس آب گرم بکنم. راستی سپید برفی (مقصودش یخچال است) مریض شده، سرفه میکنه، شاید هم دارد از غصه تنهائی من سل می‌گیرد! وقتی برگشتی باید فکری به حالش بکنیم. می‌بخشید که سرتان را با این در دلهای بچه گانه درد آوردم، ولی راحت شدم.

دریا

غمی که از واژه‌های ساده نامه دریا می‌چکید، چشم‌هایم را خاکستری و دلم را قرمز کرده بود. خواستم تلفنی خبر آمدنم را به دریا بدهم اما نامه سوری در دست دیگرم پرپر می‌زد.

نمی‌دانم چه جوری حرفامو بزنم. حرفا راه گلومو بسته، عین کف دست باغبون منزلمون کبره بسته! باید یه جوری گلوی خودمو از قید پینه و کبره خلاص کنم. بگذار حرفی که آخر میخوام بزنم

اول بزنم. نمیتونم فراموشتون بکنم. چیکار کنم، منو لوس و ننر بارآوردن! تحمل هیچی ندارم! خودت بارها به من گفتی که خودخواهی مثل یه قلاده افتاده گردنت! راست میگی، از شدت خودخواهی هم شما را اذیت می‌کنم، هم خودم را. پدرم خیلی تلاش میکنه که منو با مهندس معدن دست به دست بده! هزار جور و یا هزار راه ازش حرف میزنه، آینده شو با رنگهای تند بهشتی تصویر میکنه، اما هر وقت بهش نگاه می‌کنم شما را می‌بینم. نه! هرگز نمیتونم آدم دیگه‌ای را بپذیرم. بابت رفتارهای این اواخری، ازتون معذرت میخوام.

سوری

خوش‌آمدگوئی قشنگی است بار آزارهای وجدانی‌ام سبک شده، فردا صبح با هر دو نفرشان با قشنگ‌ترین جملات حرف می‌زنم. حتماً!

# ۱۱

غروب دلتنگی بود که از دفتر روزنامه خارج شدم. پیشاهنگ سوزهای آخر پائیز از راه رسیده بود و سرمای خشکی سر و صورتم را می‌سوزاند. حوصله آدمها را نداشتم، دعوت‌های دوستانم را رد کرده بودم و می‌خواستم به آپارتمان کوچکم پناه ببرم و با خودم باشم. بعضی اوقات با خود بودن و با خود نشستن بهتر از با غیر بودنست. کتابی، موسیقی ملایمی، و دراز به دراز روی تختخواب افتادن و به هیچ چیز فکر نکردن هم عالمی دارد. صدائی از پشت سر مرا به خود آورد.

ـ سلام آقا!

راننده پدر سوری بود. با انگشت به اتومبیل «آقا» اشاره کرد.

ـ می‌بخشین! آقا تو اتومبیل منتظرتونن!

پدر سوری که در صندلی عقب اتومبیل مشکی و مجلل امریکائی‌اش لمیده بود برایم درکنار خود جائی باز کرد.

ـ گفتم با هم دوری بزنیم بعد شما را جلو اتومبیلتون پیاده کنیم.

ـ اتومبیلم تعمیرگاس! یه راست میرم خونه!

ـ چه خوب! ما شما را میرسونیم خونه‌تون، گپی هم با هم می‌زنیم.

پدر سوری آنقدر متکی به خود و ظرفیت‌های مالی‌اش بود که برخلاف بسیاری از ما ایرانیان مبادی آداب، نیازی به مقدمه چینی نمی‌دید.

ـ خوب! میریم سر اصل مطلب! مطمئناً میدونین که قضیه مربوط به سوری است؟

از ابتدا خودم را در یک نبرد ناخواسته در محاصره دیدم. لحنم تلخ و تند شده بود.

ـ خیره آقا!

غبغب‌های گرد و چربش را روی یقه آهار زده‌اش جابجا کرد.

ـ مطمئناً خیره! ... من بچه‌هامو طوری تربیت کردم که هیچ یک از مسائلشون از من پنهان نیس!

ـ بله! خوب میدونم و تائیدش می‌کنم.

او بدون توجه به تائید من که حداقل تشکری می‌طلبید ادامه داد.

ـ خوب! اینم طبیعی بود که من به یه روزنومه‌نویس اعتماد بکنم و مانع رفت و آمدش با دخترم نشم!

با لحن خشکی ابراز تشکر کردم.

ـ البته باید به من حق بدین که متوجه مسائل مربوط به آینده دخترم هم باشم!

ـ اتفاقی افتاده؟

پیرمرد بدون اینکه کوچکترین تغییری در چهره‌اش دیده شود گفت:

ـ میدونین که سوری من در یه محیط مرفه بزرگ شده و ممکنه امروز بخاطر احساسات جوونی به اینجور مسائل اهمیتی نده! اما پس از مدتی ...

نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند.

ـ بله! پس از مدتی فیلش یاد هندوستون میکنه و از شوهرش مدل زندگی خونه پدری میخواد که اونم از یه خبرنگار برنمی‌آد.

پیرمرد با همان آرامش خاطر به من نگاهی انداخت.

ـ خوشحالم که خودتون درک میکنین چی میخوام بگم!

باید او را کمی پایین می‌کشیدم.

ـ بله! برای آدمهائی که فقط به مادیات فکر میکنن عقیده‌تون کاملاً قابل

قبوله!

ـ من نیومدم اینجا شعارهای صد تا یه قاز امروزی‌ها را سر بدم. دخترم خواستگار مناسبی پیدا کرده که میتونه خوشبختش کنه!

ـ تبریک میگم! چرا این موضوع را با دخترتون مطرح نمیکنین؟!

از جابجا شدن عصبی پیرمرد روی صندلی متوجه شدم که ضربه‌ای کاری وارد کرده‌ام.

ـ خودتون جوونین و میدونین که جوونا چه جور عکس‌العملی در برابر چنین پیشنهادهائی نشون میدن!

ـ بله! جوونای امروز به احساسشون بیشتر از پول اهمیت میدن!

چهره سفید و چاق پیرمرد آشکارا سرخ شد.

ـ ولی مردان با تجربه‌ای از سنخ من به بهانه آزادی انتخاب، اجازه نمیدن که دخترشون یکسال نشده، با یه بچه توی شکم بخونه پدری برگرده.

او آشکارا به خود اجازه داده بود زندگی مرا تحقیر کند.

ـ اگه مادیات در محیط خانوادگی شما تا این درجه صاحب اهمیته، ترجیح میدم که با چنین خانواده‌ای وصلت نکنم.

پیرمرد پاسخ توهین‌آمیز مرا مثل هر معامله‌گر زرنگ نشنیده گرفت.

ـ من اهل معامله‌م! هر قراری با من بذارین قبوله، به شرط اینکه یه جوری سوری را از خودتون دور کنین.

پیشنهاد بی‌شرمانه پیرمرد که درست نقطه مقابل برداشتهای شخصی‌ام از زندگی بود بشدت مرا از کوره بدر برد. او مرا تا مرز یک باج‌خواه پایین کشیده بود.

ـ آقای راننده! خواهش می‌کنم اتومبیلو نگه دارین.

پیش از آنکه پدر سوری بتواند واکنشی نشان بدهد خودم را از اتومبیل به بیرون پرتاب کردم.

***

باید اعتراف کنم گفتگوی ناخوشایندی که با پدر سوری داشتم ذهنم را

به کلی فلج ساخته بود. خوشبختانه بعدازظهر پنجشنبه بود و به آپارتمان کوچکم پناه بردم، پریز تلفن راکشیدم و ارتباطم را با دنیای خارج قطع کردم تا بتوانم با ایجاد یک آرامش عمیق به تفکری در رابطه با سوری و آینده‌ای که در امواج قهر و آشتی‌های جوانانه، برای زندگی آینده‌مان طراحی کرده بودیم، بپردازم. تجربه نشان داده است که عشق به خودی خود، همچون جادوئی کارساز، هر نوع چشم‌انداز نامطلوبی را از تیزبین‌ترین چشمان هم پنهان می‌دارد اما همه عشاق یک روز از سر اجبار باید چشمها را بروی حقایق پنهانی باز کنند.

تمام آنشب بیدار ماندم و در کوره راهها به جستجو پرداختم و هر قدر بر کندوکاوهایم می‌افزودم، تاریکی‌های بیشتری در مسیرهای آینده‌مان می‌دیدم. سوری یک کشور یا یک جزیره مستقل نبود تا من باغ بهشت خود را در آن برپا سازم. او خانواده‌ای داشت با قدرتهای ظاهری و باطنی بسیار و خواه و ناخواه ریشه در همین خانواده داشت و جداسازی او از ریشه، نه ممکن بود و نه در صورتیکه عشق موفق به چنین معجزه‌ای هم می‌شد، می‌توانست برای همیشه ادامه یابد. عشق تا هنگامی که به هدف نهائی خود دست نیافته باشد هر سدی را ویران می‌کند اما وقتی به هدفش رسید، لحظه بازنگری‌ها فرامی‌رسد. چراها شکل می‌گیرد. عواطف دیرینه از اعماق سربلند می‌کنند و همچون حیوان جونده‌ای، خیمه رنگین عشق را می‌جوند و چه بسا، همه رنگها به یک رنگ و آن هم از دل آزارترین رنگها ـ رنگ سیاه تغییر شکل بدهند. از سوئی بخش‌هائی از استدلالهای پدر سوری، علیرغم مخالفت‌های من، آنجاکه مربوط به عادات سوری به یک زندگی اشرافی می‌شد، باید در محاسباتم جا می‌گرفت. جنگی بی‌رحمانه بین عشق و عقل در درونم ادامه داشت، هر بار یکی از طرفین برنده بود اما هیچ وقت هیچ‌کدام به یک پیروزی قطعی دست نمی‌یافتند. دقیقاً نزدیک سی ساعت از این مخاصمه آزاردهنده می‌گذشت که با ضربه‌هائی که به در آپارتمان می‌خورد متوجه شدم که چه ساعاتی

طولانی در گرداب مباحثه‌ای یک نفری افتاده و دست و پا زده‌ام.

دلم نمی‌خواست در را به روی کسی باز کنم. خسته و کوفته و بی‌رمق روی بستر افتاده بودم، سرانجام ضربه‌ها با التماسهای پیاپی همراه شد ...، دریا بود که پشت در التماس می‌کرد و اشک می‌ریخت.

همینکه در را گشودم دریا کف اتاق نشست و دست شکر بلند کرد.

ـ چه خبره دریا! اینکارا چه معنی میده!

ـ خدا را شکر شما زنده‌این! از دیروز تا حالا دارم زنگ می‌زنم، شما امروز عصر با من قرار گذاشته بودین! شما هیچ وقت بدقول نبودین!

دریا را از روی زمین بلند کردم.

ـ نمیدونم چرا دلم شور می‌زد، گفتم برم از نگهبان ساختمان خبری بگیرم. وقتی نگهبان گفتش که شما از دیشب تا حالا از آپارتمان بیرون نیومدین وحشت کردم نکنه بلائی سرتون اومده! یا خدای نکرده کاری دست خودتون داده باشین...

دریا یکریز حرف می‌زد اما ناگهان چشمان اشک‌آلودش روی چهره‌ام خیره ماند.

ـ خدای من ! با خودتون چیکار کردین! چرا صورتتون اینقدر پژمرده شده؟ حتماً این بیست و چهار ساعته چیزی هم نخوردین!

دریا همچون نجات غریقی برای نجات من که تازه به خود آمده و متوجه وخامت حالم شده بودم دست به کار شد و نیم‌ساعت بعد کره و عسل و تخم‌مرغ که به زور به حلقم می‌ریخت مرا با کمک نیروی جوانی به هوش آورد.

با بازگشت رمق جوانی به رگهایم تصمیم قطعی‌ام را هم به خودم ابلاغ کردم. تو باید با استفاده از قهر و آشتی‌های حسادت‌آمیز، رابطه‌ات را با سوری به نقطه صفر برسانی. خوشبختی او در متن خانواده‌اش و زندگی در یک فضای مشابه گذران همیشگی حیاتش تحقق می‌یابد و تو هم باید قهرمانانه این تراژدی دردناک را بخاطر خوشبختی سوری تحمل کنی!

خوشبختانه دریا هرگز به خودش اجازه نمی‌داد مرا «سین‌جیم» کند و چیزی نگذشت که دریا نامه تازه‌ای که درست پس از چند ماه بی‌خبری از پسرکش رسیده بود به سویم درازکرد و ذهنم را لااقل برای ساعاتی از آشفتگی‌های خصوصی‌اش بیرون کشید.

***

دریا هنوز نامه را نگشوده بود.

ـ می‌ترسیدم خبرای بدی داشته باشه!

تاریخ نامه مربوط به مردادماه بود «درست سه ماه پیش» نامه با طلب بخشش شروع شده بود. با صدای بلند شروع کردم.

دریا! مرا ببخش و برایم دعاکن!

نمی‌دانم ازکجا شروع کنم. امیدوار بودم یکی دو ماهی در کاشان بمانم! در یک مدرسه قدیمی، اتاقکی دست و پاکردم، چند روزی با خودم کلنجار رفتم اما دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت، حس می‌کردم شهر مرا جواب می‌کند، درست مثل یک جسم خارجی در بدن! دنبال دلیلش نگشتم، باید می‌رفتم، گاهی احساس بودن با آدمها، وراجی و پرگوئی با آنها، آدمی را به خود می‌کشد وگاهی حتی صدای نرم نفس‌های آدمها هم کشنده و آزار دهنده می‌شود. میل به تنهائی، راه رفتن و همنشینی با بوته‌های خشکیده کویری و تفکرات درونی مرا در فشارگذاشته بود. مرشد بزرگوارم همیشه به من و حبیب و سلیم می‌گفت به صدای درون گوش بدهید! من همین کار راکردم، بقچه کوچکم را برداشتم و پیاده از این ده به آن ده، از این خانه روستائی به خانه دیگر نقل مکان می‌کردم. بیشتر اوقات در پناه تخته سنگی، زیر تکدرختی، ساعتها وگاه روزها سر می‌کردم اما تحت‌تأثیر حسی ناشناخته، دوباره راه می‌افتادم. سرنوشت مرا صدا می‌زد، تا اینکه یک روز

غروب، وقتی از بیابانی که نمی‌دانستم در چه موقعیت جغرافیائی قرار گرفته است می‌گذشتم صدائی از پشت سر شنیدم. مرد پیری بود که بچه‌ای مریض و نیمه بیهوش در بغل داشت.

ـ مرد! اینجا چه می‌کنی!

صدای پرصلابتی داشت و نگاهش آنقدر سنگین و نافذ بود که جرئت نکردم سئوالش را بی‌جواب بگذارم «دنبال گمشده‌ام می‌گردم».

پیرمرد با لحنی خشن پرسید:

ـ گمشده‌ت کیست که توی بربیابون دنبالش می‌گردی؟

ـ گمشده‌ام مرد خداست.

پیرمرد سرم داد کشید تو خدا را رها کردی دنبال مرد خدا می‌گردی!؟ حقت همینست که می‌بینم! اگر خدا را می‌خواهی برو پیش خلق خدا! ازین سرگردانی به هیچ جا نمی‌رسی!...

از او پرسیدم: کدام خلق؟ پیرمرد نگاهی به بچه مریضی که گمانم آخرین نفسش را هم کشیده بود انداخت و بعد با لحن ملایمتری پاسخ داد که مردم ده بالادست! گرفتار وبا شده‌اند، از جاده اتومبیل‌رو فاصلهٔ زیادی دارند، فریادرسی هم نیست. نه وسیله‌ای که آنها را به شهر برسانی و نه دکتری و داروئی که معالجه‌شان بکنی! اگر از جوانی‌ات نمی‌ترسی برو ببین چه کمکی از دستت برمی‌آید!

تا آمدم بپرسم از کدام سمت بروم و تا ده چقدر فاصله است پیرمرد و بچه‌ای که در بغلش بود در یکی از آن گردبادهای مسموم کویر گم شد.

ردپای پیرمرد را گرفتم و راه افتادم، ساعتها پیاده رفتم، خستگی نمی‌شناختم، نیروئی سحرآمیز مرا به جلو می‌کشید، انگار که با خدا قرار ملاقاتی گذاشته بودم. دو ساعتی به صبح مانده بود. ستاره‌های

بسیار روشن کویر، ده کوچک را در سینه کوهی کوتاه قد و تکیده روشن کرده بودند. روی تخته سنگی به انتظار دمیدن صبح نشستم. ده آنقدر ساکت بود که به گورستانی متروکه می‌مانست. حتی سگها هم پارس نمی‌کردند. صبح کویر، بسیار ناگهانی و با نور تندی ظاهر می‌شود. از خانه‌ای یک زن و مرد با جسدی پیچیده در پارچه‌ای ژنده، بیرون خزیدند. دنبالشان راه افتادم. داشتند از شدت بیماری تلوتلو می‌خوردند. در سکوت، مرده‌شان را بر دوش کشیدم و به این ترتیب وارد زندگی ده وبازده و غریب شدم. خودم را وقف شان کردم، شب و روز را گم کرده بودم، نمی‌دانم آیا چیزی می‌خوردم یا نه! اما روی پا بودم، چیزی در من می‌جوشید که نمی‌دانم آنرا به عشق تعبیر کنم یا ایثار و یا واژه‌های از این دست. کهنه بچه‌های بی‌مادر را می‌شستم، گوسفندان صاحب مرده را به صحرا می‌بردم، مرده‌هاشان را چال می‌کردم، بعضی‌هاشان با من بد زبانی می‌کردند، بعضی‌ها به من مشکوک شده بودند که چرا من وبا نمی‌گیرم و نمی‌میرم! چرا اینقدر جان سختم، چرا در برابر این همه دویدن و تلاش، طلب مزدی نمی‌کنم، مردمان ساده دل نمی‌دانستند که من از محدودیت‌ها عبور می‌کنم، من در هستی نامحدود همچون سرزنده‌ترین ماهیهای دریا، غوطه می‌زنم، شادمانی بیکرانی که سراپایم را شعنه‌ور ساخته بود بالاترین دستمزدی بود که لحظه به لحظه دریافت می‌کردم.

در دوره دبیرستان و در مجلات طبی خوانده بودم که هر بیماری خطرناکی از آب آلوده برمی‌آید از همان لحظه اول نگذاشتم کسی غیر از آب جوشیده لب بزند. راههای معالجه، در کوران دویدنها و زمین‌خوردنها بر من مکشوف می‌شد، جوشانده‌ای از گیاهی که به فراوانی در کویر بود و مرشد بزرگوارم در زندان به بیماران اسهالی می‌خوراند، ساختم و به حلقشان

می‌ریختم. مرشدم همیشه می‌گفت: علم از دو منبع فوران می‌کند. منبع تجربه و آزمایش و منبع عشق! من به سرچشمه عشق رسیده بودم. در حال و هوائی که نه بیداری و نه خواب بود، هر مشکلی بر من گشوده می‌شد. وقتی جویبار خشکیده زندگی دوباره در کوچه پس کوچه‌های ده راه افتاد. تازه از خستگی بیهوش افتادم. وقتی دوباره چشم گشودم دیدم مردم از سر شوق و محبت فریاد می‌زنند و به همدیگر خبر می‌دهند. دکتر زنده شد! دکتر زنده شد!...

همراه با اولین جوانی که عازم شهر شده است این نامه را برایت می‌فرستم. برایم دعا کن و در قلب مهربانت مرا ببخش.

شاهین

وقتی چشم از روی نامه شاهین برداشتم چهره دریا خیس اشک بود و ناگهان با صدای بلند به گریه افتاد.

ـ اگه ... اگه. اون بیچاره از وبا می‌مرد، هیچ‌وقت، هیچ‌کس ازش خبری نداشت!

در آن فضائی که توفان نامه شگفت‌انگیز شاهین ذهن و مغزم را به چرخشی جنون‌آسا انداخته بود. خود از دریا آشفته‌تر بودم. نه علمی به اینگونه حالات داشتم و نه می‌توانستم آنرا فهم کنم، خودداری و تحملم را از کف نهاده بودم. پسرکمان واقعاً در کجای زندگی قرن بیستمی ایستاده بود؟ شاید هم او مظهر و مایه همه قرن‌های گذشته و نیامده بود، تحمل این رازها و افسانه‌ها به راستی طاقت سوز بود. آن نیروئی که مدام با او بود، به او جنبش و بینش می‌داد را چه نام می‌توان داد؟ او نام آن نیرو را خدا، گذاشته بود، پس چرا این خدا با دیگران چنین نمی‌کند! آیا دیگران نمی‌خواهند که نمی‌گیرند یا حاضر نیستند مانند شاهین بهایش را بپردازند و بگیرند؟ در شاهین، هم فرزانگی می‌دیدم و هم جنون، جمع اضدادشده بود، پیدا و پنهان بود، دانش و جهل بود، قدیس و کافر بود، زیاد بود و کم

بود، روشنی بود و تاریکی بود...

از جائی که نشسته بودم برخاستم و به سمت پنجره رفتم و آنرا گشودم. باد خنک پائیزی سخاوتمندانه به درون اتاق ریخت و سلولهای سرگیجه گرفته‌ام را نوازش داد. من دیگر با دنیای بسته و محدود پدر سوری، با بازیهای زجرآوری که او با اعصابم کرده بود، میلیونها کیلومتر فاصله گرفته بودم. از پنجره خودم را می‌دیدم که به سوی کواکب دور دست پرواز گرفته‌ام و از بالا آنقدر زمین به نظرم حقیر، همچون سرسوزنی می‌رسید که ماجرای من و سوری و پدر سوری در آن گم بود. رازهای ناگشوده جهان هستی برای دقایقی مرا نیز همچون مسافر کویرمان، در گردباهای هلاک‌کننده‌اش انداخته بود.

صدای آغشته به اشک و وحشت دریا مرا از کهکشانهای دور دست دوباره در وسط اتاق کوچکی در شهر تهران بر زمین انداخت.

ـ فکرهای عجیب و غریب داره دیوونه‌م میکنه! شما فکر نمیکنن اون پیر مرده با اون بچه مرده توی کویر ...

دریا از شدت وحشت سخنش را ناتمام گذاشت ولی من آنرا تکمیل کردم.

ـ همون درویش زندون قصر بوده؟

# ۱۲

آخـرین مـاه پـائیز، در خـانه‌ها را بـا دسـتهای یـخ‌زده‌اش بـه صـدا درمی‌آورد. مردم برای خرید لباسهای زمستانی شتاب به خرج می‌دادنـد، زندگی و روزهای تکراری و خالی از هـیجانهای جـوانـی‌ام، مـلال‌انگـیز می‌نمود. با پیش گرفتن سیاست خاصی که بنیانش بی‌اعتنائی و خونسردی خارج از قاعده بود، سوری را هم از خـود دور مـی‌کردم و هـم خشـم و نــفرتش را بـیشتر بــرمی‌انگیختم. من کاملاً قانع شـده بـودم کـه امکـان زندگی مشترک من و سوری همانقدر دور از دسـترس است کـه سـفر بـه کهکشانهای دور دست! اگر چه اشتیاق سوزنده‌ای هنوز قلب و روح مرا در چنگال تیز و محکمش می‌فشرد اما مرتباً به خودم یادآوری می‌کردم بدون موافقت خانواده سوری خیلی زود کلبه زیبا و گرم عاشقانه‌مان به جـهنمی آتشین و پر از کژدم و مارهای هفت سر بدل خواهد شد. سـوری کـه بـه هیچ‌رو از جریان مکالمات و مباحثات من و پدرش بـاخبر نـبود انگشت اتهامش را متوجه دریا کـرده و او را بـاعث و بـانی دوری و جـدائـی‌مان می‌پنداشت.

اواخر هفته اول آخرین ماه پائیز بود که چشمم به کارت دعوتی افتاد که بین نامه‌ها و خبرهای رسیده از سازمانهای مختلف، با رنگ تند بنفش خودش را به رخ می‌کشید. کارت دعوت را گشودم.

باکمال احترام از جناب آقای .... دعوت می‌شود که در مراسم نامزدی دوشیزه سوری .... با آقای مهندس نوذری .... از ساعت ۷ بعدازظهر در منزل مسکونی آقای .... حضور به هم رسانید.

کارت دعوت همچون کبوتر مرده‌ای از لای انگشتانم روی میز افتاد. لرز بیمارگونه‌ای توی تنم افتاد، دل بهم خوردگی را بهانه کردم و از اداره بیرون زدم و یکسر به آپارتمان کوچکم پناه بردم. پرده‌ها را کشیدم و خودم را همچون جسدی روی بستر رها کردم.

سوری عصبی و لجوج به آخرین و در عین حال بی‌رحمانه‌ترین اسلحه‌ای که ممکن بود، متوسل شده و مرا که انتظار چنین واکنش سریعی نداشتم از پا انداخته بود. نمی‌دانم چند ساعت بهت‌زده و خالی از هر نوع فکر و طرحی افتاده بودم. شب حکومت سیاهش را بر شهر مسلط کرده بود اما بی‌حضور شب هم اتاق من از سیاهی خفقان‌آوری انباشته شده بود. من سوری را عمیقاً دوست داشتم، عصبانیت‌ها و حسادت‌های بی‌دلیلش را تحمل می‌کردم و صبورانه او را یاری می‌دادم تا بتدریج بر خلق و خوی موروثی‌اش مسلط شود. اگر چه مسئول چنین واکنشی خود من بودم اما هرگز و با چنین سرعت برق‌آسائی آماده دریافت چنین ضربه‌ای نشده بودم. چهره سوری یک لحظه از پیش چشمانم دور نمی‌شد. آن پیشانی صاف و صورت بیضی شکل، پوست گرم گندمگون، چشمانی که درخشش سپیدی‌اش، سیاهی گرد مردمکش را چون چراغی در شب به نمایش می‌گذاشت ـ چتر زلف سیاهش که همیشه بخشی از پیشانی را می‌پوشانید و به او شیطنت دلپذیر کودکانه‌ای می‌بخشید، لبهای نیمدایره و سرخ‌فام، بینی کشیده و بی‌هیچ ناصافی، و آن قد و بالای متناسب که پرهیزکارترین چشمها را هم دزدانه به خود می‌کشید تمامی گستره ذهنم را می‌پوشاند.

برای نخستین‌بار سایه‌های شک و تردید بر درستی تصمیمی که گرفته بودم تماشا می‌کردم. آیا با خود و سوری از روی عدالت رفتار کرده بودم؟ آیا درست بود که تسلیم استدلالهای غیرانسانی پدر سوری شده و حتی

ماجرا را با سوری که او هم یکسوی قضیه بود در میان نگذاشته بودم؟ آیا استدلالهای پدر سوری از جهان گذشته و دنیای گندیده کهن را باید در عصر تغییرات فکری و رویش اندیشه‌های نو و پر طراوت یکسره می‌پذیرفتم و خود و سوری را برای همیشه از زندگی در زیر تابش خورشید عشق محروم می‌کردم!؟

سعی کردم تا با چنگ‌اندازی در استدلالهای پیشین، خود را از کابوس تازه ناشی از شک و تردیدهایم برهانم. نمی‌دانم چقدر از شب گذشته بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. گوشی را برداشتم. سکوت مطلق! ... من صدای نفس زدنهای سوری را کاملاً شناختم.

***

یک هفته تمام انگار زیر خاک خفته بودم، همه چیز مرده و آدمها را به شکل اسکلت می‌دیدم سر حالی و شادمانی همیشگی‌ام دود شده و به هوا رفته بود و پیوسته رنگ ناخوش زرد، همچون آبشاری ازگونه‌هایم سرزیر بود. دریا کاملاً نگرانم بود و چون نمی‌خواستم ذهنش راکه آشفته شاهین بود آشفته‌تر سازم بهانه سرماخوردگی را مناسب یافته بودم.

ـ پس چرا سوری نمی‌آد ازت پرستاری بکنه؟

ـ سوری گرفتار امتحاناتشه!

در آن روزها میل و اشتیاق به حضور سوری در درونم به طرزی غیرعادی افزایش یافته بود. تمام مدت گوشم به تلفن بود و امیدوار بودم آن کارت نامزدی، فقط یک شوخی ساده از گروه شوخیهای جوانانه باشد. بیش از آنکه سوری یا پدرش راگناهکار بدانم خودم را سرزنش می‌کردم و بدبختانه هر روز که می‌گذشت بار بیشتری بر وجدان معذب خود سوار می‌کردم.

اواخر هفته دوم جدائی‌مان بود و در خانه کز کرده و از رفتن به بیرون و گردشهای جوانانه با دوستان تن زده بودم که تلفن به صدا درآمد. یکی از هم‌دوره‌ای‌های دانشگاهیم بود که در کلاسهای دانشکده اغلب کنار من

می‌نشست.

ـ چه خبر شده؟! دو هفته‌اس سر کلاس نیومدی؟

گرفتاری را بهانه کردم.

ـ ماجرای سوری را که شنیدی ...

با غیظ خاصی جواب دادم.

ـ بله! نامزدیش با یه مهندس معدن!

ـ نه! جدائی‌شون!

انگار نسیمی از بهشت گمشده بر چهره‌ام وزید.

ـ تو از کجا خبرشو داری؟

ـ برامنم کارت دعوت داده بود!

پیش خودم گفتم سوری برای اینکه جلو احتمال گم و گور شدن کارت دعوتش به اداره روزنامه را بگیرد، نزدیکترین دوست دانشگاهی‌ام را هم دعوت کرده بود تا من از ماجرا بی‌خبر نمانم.

ـ ولی به هم خوردن نامزدیشو از کجا فهمیدی؟...

ـ دیروز داشتم از دانشگاه خارج می‌شدم که سوری سوار بر اتومبیل گرون قیمتش جلو پام ترمز زد. با هم کمی گپ زدیم، فهمیدم میخواد یه چیزی بگه که من به گوش تو برسونم.

برخلاف تمایل قلبی‌ام که با اشتیاقی جنون‌آمیز مایل به شنیدن ماجرا بودم لحن بی‌تفاوتی به صدایم دادم.

ـ برا من اصلاً مهم نیس!

دوست دانشگاهی‌ام به اظهار نظر من محل نگذاشت.

ـ برام تعریف کرد که سه روز بعد از جشن نامزدی متوجه شده که طرف پر از عقده و انحرافات اخلاقییه!

ـ که اینطور.

ـ ولی اگه از من بپرسی تازه فهمیده که چقدر تو را دوست داره!

انسان معجون عجیبی است. همینکه مطمئن شدم نامزدی سوری به هم

خورده است به جای احساس رضایت، موجی از خشم مرا در خود گرفت. سوری با اعصاب من بازی کرده و دو هفته مرا بیمار و بستری برجا گذاشته بود. از کجا معلوم که دوباره، بلکه چند باره این بازی وحشتناک را تکرار نکند. نه! دیگر با او هیچ رابطه‌ای برقرار نخواهم کرد.

# ۱۳

بهمن ماه قلب سرد زمستان را برهنه کرده و از درونش سیلی از برف و بوران بر سر تهران و سراسر کشور می‌بارید. باغچه‌ها از سرمای تند آن سال خالی از هر زینت سبزی شده بود، خیابانها از ساعات اول شب چنان خلوت می‌شد که حس بودن در گورستان متروکه‌ای را به شبگردان معدود خیابان‌ها می‌بخشید. از ناودانها، قندیل‌های یخ به طول دو سه متر تا روی سر رهگذران پایین کشیده بود. از لوله‌های بخاری همه خانه‌ها، دود غلیظی به هوا برمی‌خاست و تهرانیها بعد از چند سال، زمستان سختی را با قامت خمیده، گونه‌های بی‌خون و دستهای سرمازده تجربه می‌کردند. در چنین اوضاع و احوالی که هر روز گزارشهای تازه‌ای از مرگ و میر در جاده‌های یخ زده می‌رسید، دو نامه پی در پی از شاهین البته با تاریخ‌های دور از هم، یکجا بدست دریا رسید و توفان مضاعفی از پریشانی و دلواپسی در ما برانگیخت که به حوادث غیرقابل پیش‌بینی دیگری انجامید که باید برایتان شرح دهم.

برای باز کردن و خواندن هر دو نامه، دریا مرا به آپارتمانش دعوت کرده بود. او مانند گذشته می‌ترسید که خود به تنهائی نامه‌ها را بخواند. هر دو پاکت را در بسته جلو من گذاشت. نامه اول که به تاریخ اوایل دیماه بود گشودم.

دریا خوب و عزیز.

شاید سه چهار ماه پیش بود که برایت نامه‌ای دادم. در آن نامه برایت نوشتم که سر و کارم با مردم روستائی افتاد وبا زده و گرفتار و نوشتم که توانستم سرانجام این میکروب کشنده و شیطانی را از آن ده بیرون کنم و مردم ده که در آغاز به من مشکوک شده بودند بتدریج مرا چون نگینی در میان گرفتند و از صمیم دل مرا دکتر صدا می‌کردند. خیلی زود متوجه شدم که دستی سحرآمیز، دام تازه‌ای برایم گسترده است. توجه مخصوص و لقب تازه همان دامی بود که از افتادن در تورهایش می‌ترسیدم و یک روز متوجه شدم تورهای دام به دست و پایم پیچیده است. برای کشتن و نیست گردانیدن «من» خیلی زحمت کشیده بودم، برای پاک کردن رنگ تعلق از دل، رنجها کشیده بودم، اما این توجه و این واژه پرطمطراق دکتر مار یخ‌زده خودخواهی و تعلق در بندبند جسم و جانم بیدار می‌کرد. یک روز صبح، بدون اطلاع، «من» بیدار شده را در ده زیر خاک کردم و بسوی شهر و دیار دیگری گریختم. در مسیر حرکت وارد شهر قدیمی یزد شدم. بگذریم که از روز ورود به این شهر چه آزارها که از دست بچه‌های این شهر کشیده‌ام. سرورُوی آشفته و ژولیده، لباس مندرس و چرک، کفشهایی که از هر سمت به طرز مسخره‌ای شکافهای عمیق برداشته، دستاویزی برای هو و جنجالهای شادمانه کودکان و نوجوانان شده است. دنبالم راه می‌افتند. شعر می‌خوانند وکف می‌زنند و بسویم سنگ و کلوخ پرتاب می‌کنند. گاهی تا از سر و کله‌ام جویبار خون راه نیاندازند دست بردار نیستند. خوب حق آدمی که «من» خفته‌اش بیدار شده باشد مجازاتی از این بهتر نیست. به همین دلیل، در ته دل از آنها متشکرم که افعی درونم را با سنگ وکلوخ مجازات می‌کنند و من با سکوت و تحمل دیو خشم و خودخواهی را به بند می‌کشم. تازه

من نوعی همدلی ـ یا بهتر است بنویسم یکی بودن را با آنها تجربه می‌کنم. مرشد بزرگوارم همیشه می‌گفت: یادتون باشه که همه ما از درون یک هستی خارج شده‌ایم، همه از یک هستی سرچشمه گرفته‌ایم. حالا چگونه می‌توانستم در مقابله با این بچه‌ها که از یک هستی مشترک بودیم به دست و پا و چشم خودم سنگ بزنم؟! در این شهر برخلاف زمانی که در اصفهان بودم دنبال شغلی نرفته‌ام، برای سرکوبی خودخواهی تازه‌ای که دوباره در من سربرداشته بود تصمیم گرفتم گدایی کنم. کاری که بسیاری از روندگان طریقت برای سرکوب امیال و غرایز خودخواهانه انجامش می‌دهند.

نمی‌دانم چند روزی در این شهر می‌مانم اما تصمیم دارم تا زمانی که سر و وضعم برای بچه‌های یزد تازگی دارد و بسوم سنگ پرتاب می‌کنند صبوری‌ام را به محک آزمایش بزنم.

سلام مرا به حامی بزرگوارت برسان! مدتی است او را در رویاهایم پریشان می‌بینم. در مراقبه‌های شبانه‌ام برایش دعا می‌کنم.

شاهین

نامه اول شاهین را روی میز گذاشتم، این همه شکیبائی، تحمل، تا مرحلهٔ خودآزاری، این جهاد عظیم با نفس سرکش، بتدریج از شاهین پر شر و شور سه سال پیش، یک قدیس غیرقابل باور در ذهنم تصویر می‌کرد. صدای خیس غم دریا مرا به خود آورد.

ـ نمیشه آدم بدون این دردسرها و آواره گی‌ها و سنگ خوردنها و گدائی‌ها و خیلی چیزهای عجیب و غریب دیگه خودخواهی‌هاشو مهار بکنه؟

تصویر قدرتمندانه‌ای که شاهین با فروتنی بسیار در نامه‌اش زده بود هنوز اعصابم را در چنگ داشت و زبانم کلید شده بود.

ـ وقتی فکرشو می‌کنم که پسرکمون با سر و صورت خونین توی کوچه‌های یزد افتاده و هیچ پشت و پناهی نداره میخوام دیوونه بشم! بیچاره پسرک ما بیچاره پسرک ما...

اگر چه من نیز در احساس دریا شریک بودم ولی درونم چیز دیگری می‌گفت:

ـ آدمی که در عشق و ایمان کامل براه خودش میره گلوله سربی هم براش یه گل لطیفه چه برسه به سنگ کلوخ!

دریا از شدت حوادث هراس آوری که بر شاهین می‌گذشت در اتاق بی‌هدف به راه افتاده بود.

ـ ولی جواب منو ندادین! نمیشه همه این مبارزه‌ها را با دیو درون همین جا، توی همین اتاق انجامش داد؟

ـ مطمئناً نه! گفتن این حرفها آسونه! آدم میتونه در خیال خودشو به یه قدیس تبدیل کنه اما در عمل فقط کافییه یه نفر بهش بگه تو! یه نفر جلو مردم دستش بندازه، حتی یه نفر تو رانندگی ازش جلو بزنه! نه! تو خیال نمیشه جلو اینجور خودخواهی‌ها راگرفت! نه!

دریا که آسمان چشمانش همچون آسمان شهر ابری شده بود روبرویم ایستاد و پرسید:

ـ اون دنبال چیبه؟

خیال می‌کردم هم من و هم دریا می‌دانیم شاهین به دنبال چیست؟ اما حالا هم دریا از من می‌پرسید و هم من نمی‌توانستم آناً جواب بدهم. دوباره خودم را روی صندلی انداختم. سرم را میان دو دستهایم انداختم، انگار یک نفر از درونم صدایش را بلند کرد.

ـ دنبال سیمرغه!

ـ سیمرغ کیبه! چیبه؟

ـ یه انسان کامل!

خودم هم از جوابهائی که داده بودم یکه خوردم. آیا پاسخ قانع

کننده‌ای به خودم و دریا داده بودم!

دریا نامه دومی را از روی میز برداشت و جلو بینی‌ام گرفت. تاریخ نامه دومی اوایل ماه بود.

دریا! مهربان خوب!

این نامه را باز هم از شهر مساجد و گلدسته‌ها و مردمان سخت کوش یزد می‌فرستم. مدتی طولانی بر اثر زخمهایی که بچه‌ها با پرتاب سنگ و چوب بر تنم نشانده بودند بستری بودم. روز جمعه‌ای بودو من در کوچه‌های یزد سرگردان! توقفم در یزد آنقدر به درازا کشیده بود که حس می‌کردم دارم چون آب راکد در خود میگندم، اما هیچ نشانه‌ای، علامتی برای ترک شهر نمی‌دیدم یا به من نمی‌دادند، در سرگردانی و گمشدگی، ناگهان با دسته‌ای از بچه‌ها روبرو شدم. از همان لحظه اول حس کردم اینها، غیر از بچه‌هائی هستند که همیشه سربسرم می‌گذاشتند، یکجور بدی خشن، عصبی، تیره رنگ و شرور به نظر می‌رسیدند.

انگار از شهر دیگری آمده بودند. از قبل هر کدام کیسه‌ای سنگ همراه داشتند، دود تیره رنگی که از موجودیشان برمی‌خاست چشمانم را تیره و تار کرده بود. بقچه کوچکی که همیشه بر دوش دارم مثل سپری جلو صورتم گرفتم و بعد بارانی از سنگ بود و بیهوشی مطلق!

وقتی چشم گشودم خود را در بستری دیدم و پیره‌زن مهربانی که بالای سرم ایستاده بود، قدبلندی داشت، موهای سپیدش را بافته بود، نگاهش گرم و زنده بود، یکجور قدرت و مهربانی با هم از هر دو چشمش می‌بارید. تمام زخمهایم را با پارچه‌های رنگارنگ بسته بود اما همین که بخودم تکانی دادم از شدت درد دوباره بیهوش شدم وقتی دوباره به هوش آمدم پیره‌زن گفت که درست

یک هفته در بیهوشی مطلق بوده‌ام و او بزور قنداق بدهانم میریخته است. بسترم را در عرق تن و چرک زخمها، آلوده کرده بودم. پیره‌زن روزی دوبار ملافه‌های چرک خورده را می‌شست، و با حوصله عجیبی از من پرستاری می‌کرد. بیشتر اوقات گوش و چشمش بدر بود، فکر کردم در انتظار هجوم آن بچه‌های شرور است اما یکروز وقتی در خانه بصدا درآمد احساس خوشحالی و لبخندی که بر لبش ظاهر شد مرا از اشتباه بیرون آورد.

صدای مردی را از حیاط کوچک خانه پیره‌زن شنیدم. پیره‌زن آن مرد را با احترام خاصی بر بالین من آورد. هیبت ترسناکی داشت ولی مطلقاً ترسی در من ایجاد نمی‌کرد. نگاهش دو اخگر آتشین بود و من هیچوقت نتوانستم بیشتر از یک لحظه در چشمهایش نگاه کنم. قدرتی در انگشتان ضخیمش می‌جوشید که گاهی فکر می‌کردم از زیر ناخنهایش بخار بیرون می‌زند!

او یکهفته تمام مرا به داروهای گیاهی بست، زخمهایم را هم با مرهمی گیاهی معالجه می‌کرد، اما علیرغم بهبودی سریع زخمها، حس می‌کردم از قوت و حرکت افتاده‌ام. چیزی در من گم شده است، از این موضوع رنج می‌کشیدم. یکروز متوجه شدم که آن مرد عجیب، ساعتی با پیره‌زن خلوت کرد و بعد آمد و کنارم نشست و در حالیکه من از نگاه قدرتمندش فرار می‌کردم گفت که می‌دانم از چه رنج می‌کشی، من زخمهای تو را معالجه کردم اما برای زخمهای درونی‌ات باید به کرکس‌کوه بروی! در آنجا گیاهی می‌روید که دافع زخمهای توست!

از زمانی که به یزد آمده بودم دیگر هرگز بیاد کرکس‌کوه و وعده ملاقاتم با مرشد کامل نیفتاده بودم. تو گویی نیروئی مافوق، این نام را از صفحه ذهنم پاک کرده بود. صدای مرشد بزرگوارم در شب آخری که زندان را ترک می‌کرد دوباره در حافظه‌ام پیچید. در مسیر

طریقت، تنها گام اول را یگانست اما برای طی بقیه راه هر کس باید بهایی بپردازد، چیزهایی که سخت به تو چسبیده‌اند باید از خود بکنی و دور بیاندازی، این چیزها، عزیزکردهای بیجهتی هستند که بدجوری به تو چسبیده‌اند، برای دل کندن از آنها باید جهاد کنی! جهاد اکبر! اما اگر موفق شدی چیزی بدست می‌آوری که از دست داده‌ها در برابرش صفرند! و آن چیز را در کرکس‌کوه خواهی یافت.

وقتی دوباره بخود آمدم آن مرد عجیب رفته بود و من تنها به یک نام فکر می‌کردم. کرکس‌کوه.! عقاب من در کرکس‌کوه در انتظارم بود. قرار ما با هم در شب آخری که در زندان رازها بر من گشود سه زمستان بعد در کرکس‌کوه بود. عقاب من اکنون در کرکس‌کوه و در انتظار من، غذای شاهانه‌اش را با کرکسها تقسیم می‌کرد.

فقط توانستم یک شب دیگر در خانه پیره زن بمانم اما چشم بر هم نگذاشتم، کرکس کوه ذکر من شده بود. صبحگاه بقچه‌ام را بستم و با پیره زن خداحافظی کردم وقتی دو سه کوچه با منزلگاه آخرین فاصله گرفتم یادم آمد که هیچ چیز نذر پیره زن مهربان نکرده‌ام. تنها هدیه‌ای که می‌توانستم نثار کنم پلاک یادگاری تو بود. برگشتم تا آنرا تقدیم پیرزن مهربان کنم اما هر چه اینسو و آنسو چرخیدم خانه پیره‌زن را نیافتم، سراغش را از همه عابرین گرفتم، در خانه‌ها را زدم و پرس و جو کردم اما هیچ کس از وجود چنان خانه‌ای و پیره‌زنی اطلاعی نداشت. از شدت یأس و اندوه کنار کوچه‌ای نشستم و اشکم جاری شد و در آن حالت بود که ناگهان جرقه‌ای در ذهنم درخشید. همه آنچه دیده بودم، آن خانه، آن پیره‌زن، آن مرد عجیب قدرتمند، آخرین علامت برای رفتن به وعده گاه بود. من دوباره خود را از امیال و غرایز پست تطهیر کرده بودم.

انگار نسیم تازه‌ای از پنجره حیات برجانم وزیدن گرفت، نیروئی شگرف در خود احساس کردم و تصمیم گرفتم به سوی میعادگاهم حرکت کنم. این نامه را قبل از ترک یزد برایت نوشته‌ام. نمی‌دانم آیا با این سرمای کشنده کویری و برف سنگین که در این فصل کرکس کوه را می‌پوشاند زنده به میعادگاهم خواهم رسید یا مرده! ولی همینقدر می‌دانم که اگر زنده به قله کرکس کوه برسم سیمرغ را در آنجا خواهم یافت. اگر قرار است بمیرم، سر بر پایش مـی‌گذارم و می‌میرم.

همانطور که میدانی من باید برای رسیدن به کرکس کوه خودم را به کاشان برسانم و از آن منطقه بسوی میعادگاه هم حرکت کنم. سعی می‌کنم چند روزی در آخرین آبادی برای کسب آمادگی حضور در برابر سیمرغ بلندپروازم، توقف کنم اما هر اتفاقی که بیفتد باید روز عدد کامل یعنی روز بیست و هشتم خودم را به قله برسانم.

برایم دعاکن ـ شاهین

نامه را روی میز گذاشتم. زمانی نسبتاً طولانی در سکوت گذشت. حس می‌کردم درونم از کلام تهی شده است یا هیچ کلامی که بتواند راهی برای خروج از بن‌بستی که شاهین در پایان نامه‌اش برایمان بوجود آورده بود به ذهنم بیاورد، نمی‌یافتم. ناگهان دریا سرش راکه روی سینه فرود آورده بود بلند کرد و صاف و مستقیم در چشم من خیره شد.

ـ فردا چندم بهمنه؟

ـ بیست و هفتم.

ـ همین فردا حرکت می‌کنم.

ـ کجا؟

ـ کرکس کوه!

ضربه تازه کاملاً گیجم کرده بود.

ـ من باید خودمو قبل از آنکه شاهین بیچاره عازم قله بشه به آنجا برسونم.

ـ این غیرممکنه؟

ـ غیرممکن هم غیرممکن نیست! تا حالا اشتباه کردم که تنهاش گذاشتم! در سفر به قله یا هر دو موفق میشیم یا هر دو می‌میریم!

سعی کردم دریا را که حالا چون ماده ببری مصمم می‌غرید آرام کنم.

ـ کرکس کوه یه قله معمولی نیس، بیش از چهار هزار متر ارتفاع داره و ما هم تو قلب زمستونیم!

ـ ولی عشق همین حالا هم منو به قلب تابستون برده! فقط کمکم کنین که فردا راه بیفتم!

لحن برگشت ناپذیر کلام و عظمت عشقی که حالا همچون هاله‌ای بر سر و صورت دریا کشیده شده بود راه مخالفت را به کلی بست. به نظرم رسید همانقدر که تصمیم غیرعادی شاهین برای صعود به کرکس کوه (که مسلماً زیر میلیونها تن یخ و برف فرورفته بود) هراس‌انگیز و جنون‌آساست تصمیم‌گیری دریا نیز عظیم، غیرعادی و هراس‌آور است. زندگی در اعماق خود چه راز و رمزها دارد؟

امروز در جوامع انسانی هدف اصلی اکثریت آدمها بیشتر متوجه سکس و شراب و شکم است و تهیه ابزار وادرات رفاه مادی اما در کوره‌راه‌های همین جوامع، گروهی اندک بدنبال آرمانهائی میدوند که عظمتش همه آن تلاشهای معمولی را خوار و حقیر می‌کند.

ـ بسیار خوب! منم با تو می‌آم!

همدلی ناگهانی من دریا را تکان داد.

ـ تکلیف روزنومه چی میشه؟ تو مسئولیت‌هائی داری!

ـ خواهش می‌کنم هیچ سئوالی نکن! هیچ سئوالی! فقط با هم راه می‌افتیم.

ـ بسیار خوب!

ـ اما پیش از رفتن باید اطلاعاتی درباره کرکس کوه بدست بیاریم!

ـ چرا!

ـ کسی که میخواد در اوقیانوس شنا بکنه باید طرز مقابله با کوسه‌ها را هم یاد بگیره!

ـ من از هیچ کوسه‌ای نمی‌ترسم!

ـ ولی عقل و علم میگه اول از همه برو فدراسیون کوهنوردی و اطلاعاتی درباره کرکس کوه بگیر و بعد هم به فروشگاه لوازم ورزش برو و براخودت و دریا کلیه تجهیزاتی که برای رفتن به یه قله چهار هزار متری، اونم توبرف و سرما لازمه تهیه کن!

دریا دچار درماندگی غم‌انگیزی شد.

ـ ولی اون روز بیست و هشتم به طرف قله راه می‌افته.

سعی کردم دریا را قانع کنم.

ـ ما فردا ساعت چهار بعدازظهر حرکت می‌کنیم، شب در کاشان می‌خوابیم و ساعت پنج صبح به طرف کرکس کوه راه می‌افتیم و پیش از آنکه شاهین راه بیفته غافلگیرش می‌کنیم.

# ۱۴

در تمامی وجودم حالتی اسرارآمیز حس می‌کردم، چیزی غیرعادی، درکش تا حدودی مشکل و در نهایت پر از اما و اگر! تصمیم ناگهانی دریا برای پیوستن به شاهین، که مطمئناً متضمن خطرات بسیاری در سردترین و خطرناکترین فصل یخبندان بود و تصمیم ناگهانی خودم که ممکن بود نتایج وخیمی برای هردوی ما داشته باشد اوقاتم را تلخ کرده بود. سردبیر روزنامه را تلفنی و با زحمت قانع کردم که سه چهار روز مرا ندیده بگیرد و چون نمی‌توانستم او را از تصمیم غیرعادی‌ام باخبر کنم با خواهش او را قانع کردم دلیل غیبت غیرموجه‌ام را نپرسد. همیشه به این عقیده پای‌بند بوده‌ام که تصمیمات غیرعادی و اسرارآمیز را به دیگران گفتن انسان را در دیدگاه آنها خوار و خفیف می‌کند.

از بامداد فردا، بیست و هفتم بهمن ماه، زیر یورش تازه برف و سرما، من و دریا با شتاب اعصاب‌شکنی به این سو و آن سو می‌دویدیم. نتوانستم اطلاعات مورد نیازم را درباره شرایط اقلیمی و تیغه‌ها و قله‌های کرکس‌کوه به دست آورم اما موفق شدم تا حدودی وسایل موردنیاز کوهنوردی را در برف و یخبندان تهیه کنم. با اینکه در آن روز برفی، مردم بیشتر از تمام زمستان‌هایی که دیده بودم قوز کرده و به گرمگاه‌ها پناه می‌بردند اما من و دریا هردو از هیجان اجرای تصمیم سفر، چون دو

کوره حرارت می‌سوختیم. گاهی در فرصت‌هایی که پیش می‌آمد من زیرچشمی دریا را دید می‌زدم. نوعی احساس ناشناس، به من می‌گفت که ممکن است حوادثی در این سفر پیش آید که من دیگر هرگز دریا را نبینم. چنین برداشتی، توده سیاهی از غم روی دلم تلنبار می‌کرد. من در این دوره نسبتاً طولانی به حضور این دختر در گروه آشنایان و دوستان عادت کرده بودم. به رنج‌هایی که در سکوت بر دوش می‌کشید، به تنهایی هراس‌انگیزش در جهان بزرگ و حتی به عشق غیرمتعارفش و عکس‌العمل‌های استثنایی او در فضای عشقی‌اش انس گرفته بودم. هرگز تا آن روز نمی‌دانستم چگونه برداشتی درباره روابطمان و شخص من دارد. در شکل و رابطه‌ای با یک دوست! یک برادر؟ یک قوم و خویش یا یک حامی که واژه‌ای گنگ و تعریف‌ناپذیر به نظر می‌رسید. در آن لحظات که رنگ‌های تند و سرخ فام عشق همراه ساده‌دلی کودکانه‌اش او را در چشم من به الهه‌ای تبدیل کرده بود مرا به رؤیاهایی می‌برد که سوری را در شکل و حالت آن الهه عشق تماشا کنم! سوری فاصله‌اش را با من بعد از به هم خوردن نامزدی‌اش همچنان حفظ کرده بود. ما بسیار از هم دور افتاده بودیم.

***

ساعت چهار بعدازظهر، ما مسافران شتابزده، با یک اتومبیل سواری دربست عازم کاشان شدیم، شب هنگام به آن شهر رسیدیم و هوا گرگ و میش بود که با یک اتومبیل وانت به سمت یکی از روستاهای حاشیه کرکس‌کوه راه افتادیم و پیش از طلوع آفتاب به روستا رسیدیم. در تمام طول راه، دریا خود را در بالای‌پوش سکوت پیچیده بود. او اغلب چشم‌هایش را می‌بست و نیمرخش که از سوز کویر و هیجان انتظار قرمزی می‌زد مرا بی‌اختیار به یاد دختران جوانی می‌انداخت که در اعصار دور، برای قربانی در پیشگاه خدایی از خدایان، به معبد آفتاب می‌بردند.
روستا در پوششی از ابر و مه، و روی پنجه‌های کرکس‌کوه به خواب

عمیقی فرو رفته بود و تنها سگ‌ها بودند که با پارس‌های بی‌پایان از ما استقبال کردند. از نزدیک‌ترین کوچه ده، و از میان مه صبحگاهی، چند مرد به سویمان می‌آمدند. دریا از وانت بیرون پرید و به سوی آن مردان رفت.

ـ شاهین! شاهین من کجاست؟

من از فاصله‌ای اندک، دریا را تماشا می‌کردم، گیسوان بلند طلارنگش که در آن لحظه صبح مه‌آلود بلوطی می‌زد در حرکت‌ها و چرخش‌های عصبی‌اش او را به یک موجود اثیری تبدیل می‌کرد. روستایی‌ها، هاج و واج آن غریبه زیبا و بلندقامت و اشک‌آلود را طوری تماشا می‌کردند که یک موجود ماورایی، شاید او را پریانی سرگردان می‌دیدند. باید روستائیان را از آن حالت خارج می‌کردم.

ـ ما دنبال مرد جوانی می‌گردیم که قراره امروز عازم قله بشه! شما اونو ندیدین؟

یکی از روستائیان که سر و وضع بهتری داشت قدمی جلوتر گذاشت.

ـ بله! اون جوونی که شما دنبالش می‌گردین چند روزی اینجا پیش ما بود.

ـ خوب، حالا کجاست؟

یک ساعتی میشه که راه افتاده طرف قله!...

مرد روستایی تیغه باریکی را نشان داد.

ـ اون تیغه نزدیک‌ترین راه به یکی از چند قله بلند کرکس‌کوه است، شاید بتونه تا بعد از ظهر به قله برسه اما...

دریا که از دلشوره پوست چهره‌اش به رنگ موهایش درآمده بود وحشت‌زده پرسید:

ـ اما چی؟

ـ آخه اون جوون بدون هیچ تجهیزاتی داره میره طرف قله! ما آقا خیلی کوهنورد این‌جا دیدیم...

دست مرد را گرفتم و به طرف خودم کشیدم.

ـ یعنی چه جوری؟

ـ او با یه پیرهن سفید تا روی زانو، یه شلوار سفید نازک و یه کفش معمولی راه افتاد، خیلی بهش التماس کردم لااقل از لباس معمولی من که کلفت‌تره استفاده بکنه! ولی قبول نکرد. آخه اون جوون تو خونه من زندگی می‌کرد.

من با ناباوری سئوال کردم.

ـ اون بالا اگه برف بگیرِه تکلیف چی میشه؟

مرد روستایی با همان سادگی خاص پاسخ داد.

ـ به خدا قسم خیلی التماسش کردم فایده‌ای نداشت! اصلاً اون یه جور عجیبی بود. این دو سه روزه هم با همون سر و وضع اغلب تا نصف شبی روی همین پیشونی کوه می‌نشست و ذکر می‌گرفت.

احساس کردم دریا دچار سرگیجه شده است. باید او را به یکی از خانه‌های روستایی می‌بردم.

ـ نه! حرفشو هم نزنین، اگه شما هم با من نیایین خودم راه می‌افتم! اون تا همین حالاش هم ممکنه یه جا از سرما خشک شده باشه.

مرد روستایی که از مخاطب قرار دادن یک زن اکراه داشت رو به من کرد.

ـ آقا! خواهش می‌کنم بفرمایین منزل، کرکس‌کوه شوخی سرش نمیشه! عین یه کرکس توی این سرما و برف خطرناکه!

دریا چشمانش را بست و من درشت‌ترین قطعه الماس را دیدم که روی گونه‌اش لغزید. بازویش را گرفتم و او را به سوی خانه مرد روستایی کشاندم.

ـ اقلاً قبل از حرکت یه چای گرم بخوریم و راه بیفتیم.

مرد روستایی همان طور که داشت برایمان چای می‌ریخت حرف می‌زد.

ـ آقا! آدم باورش نمیشه که یه جوون با اون استخونای لاغر و دراز و آن ریش و سبیل و موهای بلند با یه شلوار و یه پیرهن توی این فصل پیاده تا ده ما بیاد! به خدا قسم وقتی اول بار دیدمش ترس برم داشت!

دریا که حالا متوجه توضیحات مرد روستایی بود با لحن محکمی پرسید:

ـ چرا؟

مرد روستایی چای گرم خودش را هورت کشید.

ـ ترسیدم از ما بهترون باشه! خیلی‌ها این موقع از سال توکویر با این جور چیزا روبه‌رو میشن!

برای اینکه به این بحث ناخوشایند پایان دهم پرسیدم:

ـ دقیقاً اون جوون چند روز پیش به این‌جا رسید؟

ـ یه هفته‌ای میشه آقا! آن موقع هوا خوب بود اما مثل اینکه اون بنده خدا منتظر بود هوا ابری و برفی بشه بعد راه بیفته عجیب نیست آقا؟

می‌ترسیدم مرد ساده دل روستایی دوباره موضوع جن و پریان را پیش بکشد.

ـ یه شب ازش پرسیدم آقا چرا توی این هوای سرد توی خونه ذکر نمی‌گیری؟ اولش که به من جوابی نداد بعد از مدتی سکوت جوابمو داد. «من آن‌جا منتظر یه نشونی هستم تا به سمت قله راه بیفتم».

مرد روستایی دوباره وحشت‌زده از سخنانی که به خاطر می‌آورد رو به ما کرد و پرسید:

ـ عجیب نیست آقا؟

من و دریا از سخنان غیرعادی مرد روستایی لحظه به لحظه پریشان‌تر می‌شدیم. حس می‌کردیم ورطه‌ای عظیم بین ما و پسرکمان دهان گشوده و هرگز نمی‌گذارد برای رسیدن به او از میان ابخره مسمومش بگذریم.

مرد روستایی یکریز حرف می‌زد.

ـ دیشب هرچه منتظر شدیم از کوه پایین نیومد. همسایه‌ها که همه‌شون

توی خونه من جمع بودن نگران شدن، توی این فصل گرگ‌ها تا پشت پنجره خونه‌های ما جلو می‌آن! فانوسی برداشتیم تا بریم پیداش کنیم ولی همین که درو باز کردیم جوونک رو پشت در دیدیم.

دریا بی‌اختیار آهی کشید.

ـ آقا! تموم تنش می‌لرزید. استخوناش جرینگ جرینگ مثل سکه صدا می‌داد. رنگش عینهو مرده! ولی دوتا چشماش عین دوتا فانوس روشن! اونو آوردیم توی خونه، نمد چوپونی رو دوشش انداختیم، به زور دو سه تا چای داغ تو حلقش ریختیم ولی اصلاً گرم نمی‌شد. انگار که تموم یخ و برف کرکس کوه رو توی تنش خالی کرده بودن!

من نگاهی به دریا انداختم. او چهره‌اش را میان دست‌ها پنهان کرده بود و شانه‌هایش می‌لرزید.

ـ آقا! نگاهش مثل دیوونه‌ها تو هوا می‌چرخید! به خداوندی خدا در عمرم چنین بشری ندیده بودم. قسمش دادم که اقلاً حرفی بزنه و ما را آروم بکنه! نیم‌ساعتی طول کشید که دست خشکیده‌ش رو زانوم گذاشت! انگار که یک گل آتیش روی زانوم گذاشته باشه! خودمو کنار کشیدم. چطوری ممکنه آدمی که از سرما انطوری می‌لرزه دستاش گل آتیش باشه!

دریا دست‌هایش را گشود و چشمان پف کرده از اشکش دلم را در سینه مالش داد.

ـ چی گفت!؟

ـ پدر جون! اصلاً ترسی نداره! اگه می‌بینی که حالم با شب‌های دیگه فرق می‌کنه به خاطر اونه که نشونی رسید!

مرد روستایی که از هیجان تعریف ماجرای دیشب رنگ و رویش مداوماً در حال تغییر بود ادامه داد:

ـ پرسیدم: بابا جون از کی؟ از کجا؟

دریا برابر مرد روستایی نشست و با التماس گفت:

ـ تو را خدا زودتر تمومش کنین!

ـ جوونک گفتش «نشونی حرکت رسید. سه چهار ساعت دیگه به سمت قله حرکت می‌کنم. گفتم قربونت بشم آقا! مگه نمی‌بینی که هوا کیپ ابره؟ الان رو قله دو سه متر برف نشسته، لااقل بذارین هوا صاف بشه! میدونی چی جوابم داد؟ گفتش اون یه دقه هم منتظر نمی‌شه! بهش گفتم آخه این چه پدربیامرزیه که میخواد توی این برف و بارون، اونم با این لباس پرپرو تو را بکشه بالای قله؟ مگه خودش پا نداره بیاد پایین! من خودم ازش پذیرایی می‌کنم. انگشتش عین گل آتیش لبمو سوزوند. هیس! کفر نگو مرد!

در این‌جا پیرمرد محکم به پیشانی‌اش کوبید به طوری که من و دریا وحشت‌زده روی او خم شدیم.

ـ آقا! به خداوندی خدا قسم! با همون انگشتش زبونم رو قفل کرد! لام تا کام از دهنم خارج نمی‌شد! همان‌جا کنارش چشمام سنگین شد و دیگه هم نفهمیدم تا همین یه ساعت پیش از اومدن شما، چشامو باز کردم دیدم رفته!

مرد روستایی در این‌جا چشمان خسته و فرسوده‌اش را به ما دوخت. منتظر پاسخ سئوالاتش بود تا لااقل از ما جواب قانع‌کننده‌ای بگیرد.

ـ پدرجان! ما هم مثل تو! شاید هم حکمتی درکاره! ولی ما نمی‌تونیم بذاریم توی این هوای سرد و برفی با اون لباس کذا و کذا توی صخره‌ها طعمه کرکس‌ها و گرگ‌ها بشه! ما هم راه می‌افتیم!

اگر بمبی در آن اتاق منفجر می‌کردیم قابل تحمل‌تر بود تا اعلام تصمیممان!

ـ آقا! قربون‌تون برم! مگه قصد خودکشی دارین؟! درسته که لباستون از اون جوونک بهتره اما اگه همه تجهیزات کوه هم داشته باشین دویست سیصدمتر بیشتر نمی‌تونین بالا بکشین.

دریا به سمت من چرخید با دو دست بازویم را گرفت.

ـ این مرد راست میگه! من برای رفتن بهانه‌ای دارم اما شما نه! قسمتون میدم که شما همین‌جا بمونین! پاهاتون رو می‌بوسم!

جمله‌اش را چیدم و خطاب به مرد روستایی گفتم:

ـ اگه بچه‌تون توی این هوا زده بود به کوه شما چیکار می‌کردین؟

مرد روستایی اصرار را بی‌فایده دید.

ـ چشم آقا! اختیارتون با خودتونه!

او درحالی که با شتاب چند تا تخم مرغ پخته و گرده نان توی سفره‌ای می‌پیچید مسیرمان را توضیح می‌داد:

ـ شما باید از همین یال مقابل برین! نزدیک‌ترین راه به قله! از این‌جا یال‌ها مثل گرده ماهی خم و خوبه ولی هرقدر بالا بکشین یال‌ها تیغه‌ای و لغزنده‌س! مخصوصاً توی این یخ بندون کوچکترین اشتباه شما را به ته دره می‌بره! دشمن دیگه شما سوز و بادکویره! از یه دیو خرزورتره!

پیرمرد، به‌گونه آدم‌هایی که در خواب حرف می‌زنند، جویده جویده هرچه می‌دانست از پرتگاه‌ها، خطرات احتمالی، مشکل تیغه‌های یخ زده، خطر حمله کرکس‌ها که صبر نمی‌کنند تا قربانی نفس آخر را بکشد و بر سرش هجوم می‌آورند برایمان گفت و دوباره به التماس افتاد.

ـ شما را به خدا...

ـ پدرجان! شاید اونکه بالای قله منتظر پسرکمون هست مجهز باشه و کلی تجهیزات داشته باشه!

اخم‌های مرد ساده‌دل روستایی از هم گشوده شد.

ـ بله! فکر این‌جاشو نکرده بودم! حتماً آدمی که توی این فصل سیاه و سرد رو قله منتظره، چادری، چیزی علم کرده وگرنه خودشم زیر یخ‌ها چال میشه...

اظهار نظری که بی‌هیچ دلیل و یقین بر لب‌هایم نشسته بود خودم را هم گرم و امیدوار کرد. نگاهی به دریا انداختم اما دریا از هم‌اکنون روی تیغه‌های یخی در حال پرواز بود.

# ۱۵

بیرون از کلبه روستایی، هوا هنوز خاکستری تیره می‌زد و سوز سرما از چرم و پوست کاپشن‌ها پیروزمندانه می‌گذاشت و پلیورهای قطور ما را با شمشیر تیز و یخی‌اش چاک می‌زد و مستقیماً در رگ و پی ما می‌نشست. از چشم ابری آسمان، دانه‌های ریز باران که بیشتر به خورده یخ شبیه بود یکنواخت و خستگی ناپذیر فرومی‌بارید. روستایی مهربان با دعای خیر ما را بدرقه کرد و در را پشت سرمان بست و من احساس کردم که ارتباطم با حیات زمینی به گونه‌ای غم‌انگیز قطع شد. آیا ما از این سفر سراسر خطر زنده به میان دریای زندگی آدم‌ها بازمی‌گشتیم؟

دریا پیشاپیش من و در سکوت از یال کوه، با گام‌هایی مصمم و با وقاری احترام‌برانگیز اوج می‌گرفت. پیکره رشیدش که در شلوار و کاپشن بالابلندتر به نظر می‌رسید او را با آن موهای بلند و طلایی که بر روی شانه‌هایش خیس باران شده بود پریانی افسانه‌ای که به واقعیت پیوسته است در ذهن تصویر می‌کرد. دست‌هایم را که در دستکش چرمی یخ زده بود در بازوانش انداختم و او را متوقف کردم.

ـ دریا! من تصمیم خودمو گرفتم و تا آن سر دنیا هم با تو می‌آم، اجازه بده فقط یک بار دیگه سئوالم رو تکرار کنم.

از چشمانش که خیال نداشت تسلیم یخ و باران شود شعاع گرمایی عمیق

می‌درخشید.

ـ شرمندەم! فقط دارم شما را تو دردسر میندازم! قسمتون میدم از همین جا برگردین!

ـ دریا به سئوال من جواب بده!

ـ من جوابمو از لحظه‌ای که تهرونو ترک کردیم به شما دادم! برای من هیچ راهی جز رسیدن به شاهین باقی نمونده! پشت سرم هیچ کس رو ندارم! نه خونه‌ای! نه خونواده‌ای، من فقط با شاهینه که خودمو میتونم بشناسم، خونه و خونواده و همه کس و کارم شاهینه! اما شما همه آینده‌تون، حرفه‌تون، عشقتون که به خاطر شما نامزدیشو به هم زد، پشت سر دارین! دست و پاتون رو می‌بوسم! برگردین!

در یک لحظه در زیر و بالای جملات دریا ـ چهره سوری با آن چتر زلف سیاه و نگاه شیطنت‌آمیزش پیش چشمم به وسعت همه هستی نقش شد. یاد عشق بر یاد رفته‌مان دلم را به درد آورد. اگر در این سفر با دریا در قعر کرکس‌کوه مدفون می‌شدم بی‌هیچ تردیدی کج خیالی‌های سوری در ذهنش به واقعیتی بی‌تردید بدل می‌شد و هیچ‌وقت مرا نمی‌بخشید!

ـ از توصیه‌های ایمنی‌تون سپاسگزارم! فقط اجازه بده من در راس ستون دونفری‌مون حرکت کنم! هم مرد هستم و هم کوه را بهتر از تو می‌شناسم!

دریا بی‌هیچگونه اعتراضی تسلیم شد. من پیشاپیش به راه افتادم. باران یخ زده و شیشه‌ای با سماجتی آشتی‌ناپذیر ما را تعقیب می‌کرد. خطوط خشن و درهم تنه سنگین کوه به ما گوشزد می‌کرد که از هیچ نوع مهر و محبتی برخوردار نیست. نیرویی غیرعادی از جهانی دوردست فضای اطرافمان را پر کرده بود. به نظرم می‌رسید که ما دو نفر در آن هوای پر توهم خاکستری مسافران زمان و مکان دیگری هستیم! و این شاهین بود که ما را عملاً به جهان دیگر و رشحه‌ای از حیاتی دیگر می‌کشانید!

به دریا نگاهی انداختم. او همچنان قرص و محکم در سکوت اسرارآمیز سپیده‌دمان حال و هوای موجودی را القا می‌کرد که شجاعانه به

سوی چوبه دار می‌رود! بخاری که از لوله‌های بینی هر دوی ما بیرون می‌زد دیدنی بود. گاهی حس می‌کردم این بخار، به جای برخاستن از گرمای درون، از روی یخ وجودمان برمی‌خیزد!

هرقدر بیشتر اوج می‌گرفتیم ارتفاع ابرهای متراکم با ماکمتر می‌شد. به نظر می‌آمد که با سقف ابری آسمان بیشتر از صد متری فاصله نداریم و به زودی ما دو نفری لای ساندویچ کوه و ابر به وسیله یک موجود غول‌آسا و ناشناس بلع می‌شویم.

پس از نیم ساعتی اوج‌گیری سرمان به ابرها ساییده شد و جز پشت خشن کرکس‌کوه چیزی نمی‌دیدیم و حس نمی‌کردیم. دستم را به سوی دریا دراز کردم.

ـ دستتو به من بده! توی ابرها همدیگه راگم نکینم!

خوشبختانه تا این نقطه پهنای یال کوه سه چهار متر بود و خطر سقوط به داخل شیارها تهدیدمان نمی‌کرد. به تدریج حس می‌کردم که هوا روشن و روشن‌تر می‌شود و سرانجام در یک لحظه نور خورشید چشمان تارمان را روشن کرد. از شادی کودکانه‌ای انباشته شدم.

ـ آفتاب! دریا ما وارد سرزمین آفتاب شدیم!

دریا خودش را روی تخته سنگی انداخت، با فروتنی خاکسارانه‌ای خدا را سپاس می‌گفت. این نخستین بار بود که طبیعت به ما فرصت تماشای یک منظره دوگانه را عطا می‌کرد. زیر پای ما، ابر غلیظی بر سرزمین خیمه زده بود و بالای سرمان خورشید درخشش کم‌نظیری در متن نیلی آسمان داشت. اقیانوس عظیمی از هوای شفاف ولی منجمد.! یکی از چند قله کرکس‌کوه، چادر سپید برفی بر سر انداخته و با نگاهی سرد و سخت ما دو مسافر غریب پهنه اقتدار خود را تماشا می‌کرد. شاید از دیدگاه او ما فقط دو شبح سرگردان و یا غذای نیمروزی‌اش به حساب می‌آمدیم که باید از درون یکی از شیارهای شکمش بلع می‌کرد!

دست دریا راگرفتم و او را از کوه کندم.

ـ خدا را شکر! پسرکمون در شرایط بهتری به طرف قله میره!

حس کردم این بار نام خدا را با حالتی به کلی متفاوت با گذشته‌ها بر زبان راندم. من همیشه خدا را با حالتی فیزیکی، و بدون هیچ گونه اندیشه دیگر صدا می‌زدم ولی اکنون من خدا را به گونه‌ای کاملاً متفاوت ولی ناگفتنی تجربه می‌کردم. او نه تنها هستی را پر کرده بود بلکه جسم مرا که فکر می‌کردم تنها خودم آن را دارم، از موجودیت خود پر ساخته بود. فاصله‌ام با خدا از بین رفته بود و با هیچ کلامی هم نمی‌توانستم آن را به خودم توضیح بدهم جز آنکه باید بعدها در یادداشت‌هایم می‌نوشتم نخستین آشنایی واقعی من با خدا در کرکس‌کوه و در شرایطی که به دنبال جهانی پر از توهم و حقیقت در حرکت بودم، اتفاق افتاد.

***

امید به زنده ماندن شاهین که با یکتا پیراهن و شلوار و کفشی ساده و نیمدار در مهیب‌ترین کوه ایران پیش می‌رفت چند لحظه‌ای قلبمان را که از سرما و سوز افسرده بود گرما بخشید. اما من و دریا خیلی زود متوجه شدیم که شادی‌هایمان چندان هم دیرپا نیست، از سمت چپ آسمان، توده‌های جوشانی از ابر سیاه پیش می‌آمد. آنها بی‌تردید درصدد برپا کردن دومین سقف ابری بر فراز کرکس‌کوه بودند.

ـ ما باید هرچه سریع‌تر از همین یال بالا بریم! هرچه هم جلوتر بریم یال کم‌عرض‌تر و تیزتر می‌شه!

ـ فکر می‌کنی با پسرکمون خیلی فاصله داشته باشیم؟

ـ اصلاً نمی‌تونم حدسی بزنم، فقط ما باید با ابرهای سمت چپی مسابقه دو سرعت بگذاریم در غیر این صورت کارمون تمومه!

دریا بدون هیچ گونه عکس‌العملی راه افتاد و پرتو پررنگ آفتاب کویر بر چهره زیبایش که به رنگ زیتون درآمده بود شکوهی تقدس‌گونه می‌بخشید. در زیر سلول‌های رنگین پوستش، زندگی با قدرتی که هرگز و در هیچ چهره انسانی ندیده بودم موج برمی‌داشت. حالت ماده ببر جوانی را

داشت که روی صخره‌ای ایستاده و با غرشی سهمگین جفت خود را می‌طلبد، از چشمان کبود رنگش شعاع گرمابخشی می‌تراوید که مهربانی و صداقت و در عین حال سپاسگزاری‌اش را از خداوند و طبیعت، در چنان صحنه دشواری از زندگی منعکس می‌کرد. سرم را به سوی قله چرخاندم. ابرهای سیاه و جوشان انگار به وسیله دستی نیرومند، در دوایری متحدالمرکز به جلو رانده می‌شد. شاید کسی آن بالا می‌خواست قدرت اراده ما را با ایجاد صحنه‌های مهیب و ترسناک به آزمایش بگذارد. به ساعتم نگاهی انداختم. ساعت ده و نیم صبح را نشان می‌داد. اگر ما می‌توانستیم با همین سرعت یک ساعت و نیم دیگر بی هیچ توقفی حرکت کنیم، به قله پیش رو می‌رسیدیم و شاید هم در طول راه، یا در حوالی قله، به شاهین برمی‌خوردیم.

هردو، گاهی من در جلو و گاهی پهلو به پهلوی هم به مسابقه سرعت ادامه می‌دادیم. باد کویری که لحظه به لحظه بر شتاب و فشار خود می‌افزود سرمای کشنده روی برف را مشت مشت بر صورتمان می‌زد و صداهای عجیبی، مخلوطی از زوزه گرگ، جیغ انسان‌هایی دربند و شکنجه‌دیده و نعره‌های مستانه ناشناس در گوشمان می‌پیچید. بوته‌های کوتوله بنفش رنگ و خاردار، شبیه غول‌های کوتوله قصه‌های پریان، برایمان شکلک می‌ساختند. غیر از بوته‌ها، هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌آمد. باد تمامی جنبنده‌های کوهستان را به غارها و پناهگاه‌ها فراری داده بود و اگر بوته‌ها هم پا داشتند در پناهگاه‌ها به آنها می‌پیوستند! کوه به نظر یک گرداب پیچان و اسرارآمیز و پر از توطئه می‌آمد. همهمه باد، همراه آن حس ترس که هیچ وقت گمشدگان کوهستان‌ها و دره‌های خالی را تنها نمی‌گذارد ما را در قبای تیره‌اش پوشانده بود. یک هجوم خشم‌آلود باد، دریا را از جا کند و محکم به تخته‌سنگی کوبید. به سرعت هردو دستش را چسبیدم تا دشمن نادیده او را به دره زیر پا پرتاب نکند.

ـ صدمه‌ای که ندیدی؟

شیار نازک خون سمت چپ پیشانی پاسخم را داد. سعی کردم از جیبم بسته نوار چسب را که برای چنین مواقعی با خود همراه آورده بودم روی زخم بگذارم اما سرمای کشنده زودتر از نوارچسب خون را بند آورده بود. دریا همچون آن خدای افسانه‌ای زمین در ادبیات اساطیری یونانیان که هر بار بر زمین می‌خورد با قدرت و قوت بیشتری به یاری مادرش زمین برمی‌خاست، محکم‌تر و استوارتر برپای ایستاد. ما به نخستین حوضچه‌های برفی ـ یخی رسیده بودیم. هرقدر پیش‌تر می‌رفتیم وسعت لکه‌های برفی بیشتر می‌شد، همچنان که تیغه‌ها تیزتر و گذر از آنها مشکل‌تر می‌شد ما نه طنابی با خود داشتیم که بتوانیم خود را به هم ببندیم و نه تیشه‌ای که جای دست و پایی بسازیم. راه را بر دریا سد کردم.

ـ کمی صبر کن! باید یه مسیر کم‌خطرتر پیدا کنم مخصوصاً که ابرهای سیاه با ما فاصله‌ای ندارن!

تیغه‌ای که به نظرم کم‌خطرتر می‌آمد انتخاب کردم. درحالی که بعداً به اشتباه خودم پی بردم، پشت آن تیغه گودی‌های عمیق و خطرناکی برای بلعیدمان دهان گشوده بودند. هنوز صد متری نرفته بودیم که ابرهای سیاه، با سرعتی غیرعادی بر سرمان فرود آمدند و شبی مصنوعی، سرد و بورانی به وجود آوردند، ما سعی کردیم خود را به تیغه‌ای که قبلاً آن را دیده بودیم و به نظرم پناهگاه مطمئنی رسیده بود، برسانیم، در آن شب مصنوعی ظلمانی من تنها از وزش نفس‌های دریا که پشت گوشم را گرم می‌کرد حضورش را درک می‌کردم اما درست در لحظه‌ای که من با دو دستم تیغه برآمده را چسبیدم، صدای سقوط دریا را شنیدم.

ـ دریا! دریا!

ـ من این‌جام!

دریا زیر پایم، به برآمدگی پایین تیغه آویزان و معلق مانده بود. او درست در لبه اقیانوس نیستی و مرگ مانده بود. فقط یک حرکت اضافی و نسنجیده او را به اعماق نیستی می‌برد. نوعی الهام به من نهیب زد:

ـ دریا! پای منو بگیر و خودتو بکش بالا!

صدایش را از میان تاریکی شنیدم.

ـ اونوقت هردومون سقوط می‌کنیم، تو برو پسرکمونو کمک کن!

سرش داد کشیدم.

ـ با من بحث نکن! پامو بگیر.

دریا به سبکی پرنده‌ای عمل کرد. آنقدر سریع، پرتوان و چابک که برای لحظه‌ای به فکرم رسید کسی در آن پایین او را به سمت بالا پرتاب کرده است.

دریا با قدرت روحی شگفت‌انگیزی دستور داد.

ـ حالا پاهای من جای محکمیه! نوبت توست که خودتو بالا بکشی. از زیر دستات داره خاک می‌ریزه!

دریا درست حدس زده بود. سنگی که من به آن چسبیده بودم در شرف کندن از کوه بود و اگر پیش از آن درنگ می‌کردم سقوطم حتمی بود. باید با یک جهش، برآمدگی جلوتر را بچسبم. تنه‌ام از سرما کرخ شده بود و به نظرم می‌رسید که وزنی برابر با یک کامیون ده تنی پیدا کرده‌ام. باید اعتراف کنم که امیدم را به نجات از آن موقعیت خطرناک از دست داده بودم اما دریا با یک فشار سریع مرا از جا کند و من تیغه مطمئن را چسبیدم و او را نیز بالا کشیدم. در آن بوران برف و باد که به زحمت یکدیگر را می‌دیدیم مانند دو دست مرد یکدیگر را در آغوش کشیدیم. ما هردو سبب نجات جان دیگری شده بودیم. در آن لحظات حس می‌کردم قلب هردوی ما از پاکی و صداقت تطهیر شده است.

***

ابرهای سیاه، به گونه‌ای که برق‌آسا آمده بودند، مانند تمامی روندگان عجول، بیش از بیست دقیقه‌ای نماندند و رفتند. گویی مأموریت آنان آزمون ما در برابر وحشت تاریکی بود. دوباره خورشید، از پس سقف سیاه چهره نورانی و گرم خود را به ما نشان داد. اگرچه این بار خوب می‌دانستیم

که ابرهایی که باز از سمت چپ پیش می‌رانند خیلی زود خواهند رسید. زیر پایمان همچنان ابرهای سپید و یکدست، که حاشیه‌شان در نور خورشید بالادست، طلایی می‌زد بر سر کویر باران می‌بارید و بالای سرما، خورشید برف‌های انبوه قلل را رنگ‌آمیزی می‌کرد. نوعی خلأ، بر فراز زمان و مکان، ما را در خود گرفته بود. قلبم از عشق به طبیعت و خدا لبریز شده بود. باید اعتراف کنم که لحظه به لحظه در آن بالا، خودم را با نیرویی برتر که نه شکلی داشت و نه بی‌شکل بود نزدیک‌تر احساس می‌کردم. کوه در سکوت دلهره‌انگیزش بخشی از عظمت هستی‌ساز را به من القا می‌کرد. ما در منطقه خداوند بودیم. همه چیز خالص، دریافتنی و صداقت‌آمیز به نظر می‌رسید. صدای دریا مرا از دریافت‌های درونی‌ام بیرون کشید:

ـ خدای من! یه لنگه کفش! پسرکمون همین‌جاها مرده!

ذهنم برای لحظه‌ای فلج شد. در سکوت مطلق به دریا خیره شدم. توجیه تصویر او برای ذهن تحلیل‌گر من غیرممکن بود. او کفش شاهین را چون طفل کوچک مرده‌ای در بغل گرفته و به سینه می‌فشرد و زار می‌زد.

ـ پسرکمون مرده! پسرک بیمارمون همین‌جا طعمه گرگ‌ها شده!

خود را به زحمت از گیجی و خمودی که شاید ناشی از فشار و سوز سرما بود بیرون کشیدم. باید ردپای شاهین را در میان برف‌ها می‌یافتم. چند قدمی به جلو برداشتم، در نقطه‌ای کنار یک برآمدگی که برف نیم ساعت پیش، به علت پیش‌آمدگی سنگ کمتر باریده بود جای پای راست شاهین را برهنه و جای پای چپ او (کفش) را دیدم.

لنگه کفش را به زحمت از آغوش دریا بیرون کشیدم و او را به جلو کشیدم.

ـ پسرکمون نمرده! جای پاشو نیگاه کن!

دریا لحظه‌ای درنگ کرد و بعد روی زمین خم شد و جای پای پسرکش، عشقش، امیدش و یا هر واژه‌ای که می‌خواهید به کار بگیرید بوسید، بوسید و در حالی که خنده و گریه‌اش به هم آمیخته شده بود فریاد

زد:

ـ او زنده‌س! او زنده‌س! باید پیداش کنیم! باید! باید!

***

باد کویر، با هزاران دستهای گشوده، دهان‌های فراخ و زوزه‌های ترسناک دوباره در هیبتی وحشتناک‌تر از پیش برخاسته و علیه ما دو مسافر غریب و ناآشنای کوهستان می‌خروشید و گله گله ابرهای سپید و قوچی شکل را به سویمان می‌راند. با اینکه هنوز ابرها دو سه کیلومتری با ما فاصله داشتند دانه‌های درشت برف خود را به دست خداوند باد می‌سپردند تا بر سر و چشم ما ببارد. دریا و من، خروشنده‌تر از باد و بوران، در جستجوی پسرکی که با یک لنگهٔ کفش و یک پای برهنه، خط سیر حرکتش را بر سینه برف‌ها می‌نوشت، پیش می‌رفتیم و همه زندگی ما به یک طلب بزرگ تبدیل شده بود. هنوز زمانی به ظهر مانده بود اما ابرها بار دیگر سقف تازه‌ای به رنگ کبود بر سرمان زده و برف نه چندان سنگینی باریدن گرفته بود. از آن‌جا که ما اینک به نزدیکی قله‌ها رسیده بودیم راه عبورمان تنگ‌تر و مشکل‌تر و هر قدم به جلو خطربارتر می‌شد. من به دریا توصیه کردم با یک دست کمربندم را بگیرد و پای خود را دقیقاً در جای پای برفی من بگذارد.

ما یک تیغه به ارتفاع بیش از پنجاه متر پیش رو داشتیم و پیش‌بینی کرده بودم که اگر خود را به نوک تیغه برسانیم می‌توانیم قله اصلی را در فاصله اندکی از خود ببینیم. هدفمان این بود که پیش از نشستن برف تازه بر جای پای شاهین که همچنان راهنمای صادق ما بود خود را به شاهین برسانیم، اگرچه من هنوز هم عمیقاً نگرانش بودم و هر لحظه انتظار داشتم که پشت تخته سنگی او را یخ‌زده و مرده بیابم. از تصور چنین فاجعه‌ای بر خود می‌لرزیدم. برایم مسلم بود که دریا با دیدن چنین منظره شومی، یا درجا از پای می‌افتد یا خودش را از صخره‌ای پرتاب خواهد کرد. یک بار به سوی دریا برگشتم. مثل اینکه می‌خواستم بدانم او در برابر چنین منظره‌ای واقعاً چه خواهد کرد. چهره‌اش از شدت سرما و تکه‌های یخ زده برف مچاله شده

بود و خون دلمه بسته پیشانی، به آن منظره عجیب، حالتی غیرعادی می‌زد. چه کسی می‌توانست بفهمد او در چه فکری است؟ تنها اراده محکم و غیرقابل برگشتش را از فشردن کمربندم حس می‌کردم.

ما در بلندترین لبه تیغه‌ای که از آن بالا می‌رفتیم قرار گرفتیم، در یک لحظه منظره‌ای هراس‌انگیز پیش چشم ما ظاهر شد.

***

زیر پای ما دره‌ای عمیق ولی کم‌عرض که تا کمرکش از برف پوشیده بود و روبه‌روی ما قله‌ای پربرف، مشرف به دره پیشانی به ابر می‌کوبید اما آنچه ما را به شدت تکان داد مرد سپیدپوشی بود که بر فراز سر شاهین ایستاده و دست‌هایش را به طرفین گشوده بود و زیر پایش شاهین با یک دست، سنگی که از نوک قله سر خم کرده بود چسبیده و یک دست و دو پایش در هوا معلق بود. این منظره شگفت‌انگیز و غیرقابل درک، اما واقعی زبان هردوی ما را بند آورده و موی بر تنمان راست کرده بود. انگار تمام این تصویر، در سیمای کرکس‌کوه در ابدیت ماسیده بود. حتی من و دریا نیز در ابدیت ساکن و ساکت منجمد شده بودیم.

در آن لحظات منجمد و توهم‌گونه، ناگهان من و دریا با قوتی عجیب و با هم فریاد زدیم:

ـ کمک! کمک!

ما نمی‌دانستیم از چه کسی کمک می‌طلبیدیم، شاید هم برایمان این فکر پیش آمده بود که مرد سپیدموی و سپید لباس، یا شاهین را که هر لحظه ممکن بود به اعماق دره سرنگون شود نمی‌بیند یا نابیناست و ناشنوا!

در آن تابلو ماورایی و هراس‌انگیز ناگهان شبح مهیب چند کرکس تیره‌رنگ ظاهر شد که با سرعتی باورنکردنی به سوی شاهین هجوم آوردند. باز هم هردوی ما فریاد زدیم: کمک! کمک!... اما آن پیر سپیدموی همچون مجسمه‌ای که یک هنرمند از سر تفنن بر سر کرکس‌کوه تراشیده باشد، بی‌حرکت ایستاده و هیچ تلاشی برای کمک به شاهین از خود نشان

نمی‌داد. گویی طبق فرمانی بی‌رحمانه که از سوی مرجعی ناشناس صادر شده بود شاهین باید تقدیر خود را شخصاً رقم می‌زد. دریا از شدت هراس و هیجان سرفه‌های وحشتناکی سر داده و روی برف‌ها در خود مچاله شده بود. به زحمت جلوی دهان دریا را گرفتم.

- تو را خدا آروم بگیر! کوچکترین حواس پرتی ممکنه پسرکمونو به ته دره بفرسته!

دریا دستم را از روی دهانش کنار زد و درحالی که زار می‌زد چند بار تکرار کرد:

- مرشد! مرشد!... چرا بهش کمک نمی‌کنی؟ مگه تو اونو به این راه نکشوندی؟

من بلاتکلیف و سردرگم، معلق در فضایی مهیب و تیره، ایستاده و حقیقی‌ترین فیلم زندگی‌ام را در سینمای کرکس‌کوه تماشا می‌کردم. در برابرم، آسمانی با ابرهای سیاه و پیچیده و کرکس‌هایی گرسنه و خونخوار بر فراز سر، قله‌ای سپید و مردی که چون خدایان اساطیری، دست‌ها را به طرفین گشوده و به نقطه‌ای نامعلوم و شاید به جهانی دوردست خیره شده بود و جوانی که تنها آشنای حقیقی ما بود، دست بر گردن تیغه‌ای کوچک و چون پاندول ساعت در چرخش! و ما با خون ماسیده در رگ‌ها، یخ بستگی دهان‌ها و چشمانی منجمد شاهد این بازی شگفت! و من در درونم فریاد می‌کشیدم و مرشد را با تمام قوت درون صدا می‌زدم: ای مرشد! ای درویش! ای خدا!... هرکه هستی، هرچه هستی کمکش کن، پسرک بیچاره ما را دریاب! فقط کافی است دستش را بگیری و بالا بکشی! آیا او را به این قتلگاه کشانده‌ای تا از آن بالا پرتابش کنی! اما او نه صدای ما را می‌شنید و نه سرسوزنی حرکت! ولی پسرک نگون‌بخت ما لحظه‌ای از تلاش نمی‌ایستاد و درست هنگامی که توانست دست دیگرش را دور سنگ حلقه کند دو کرکس سیاه به سویش خیز برداشتند و سرهای خود را به شکل خدنگی که نوک آن منقار بلندشان بود بر بازویش کوبیدند و من و دریا از

ترس چنان خم شدیم که چیزی به سقوطمان در دره نمانده بود. من هرگز نمی‌توانم با کلام و زبان صدایی که انگار در دو قدمی ما بلند شده بود توضیح بدهم یا برای شما توجیه کنم چگونه من این صدا را آن گونه واضح می‌شنیدم اما مطمئن بودم این مرشد است که سخن می‌گفت:

ـ پسرم! برای من ساده است که دستت را بگیرم و تو را بالا بکشم اما در کدام دانشگاه زمینی، استاد به جای شاگرد امتحان می‌دهد؟

سپس سکوتی کشنده برقرار شد و من در تب انتظار می‌سوختم که دوباره صدای مرشد که انگار پاسخی از شاهین گرفته بود باز با وضوح تمام در گوشم ریخت:

ـ تو به این دلیل نمی‌توانی خودت را بالا بکشی که هنوز خودت را با کل هستی کاملاً یکی نکرده‌ای! هنوز شاهین، شاهین است و کوه! کوه! درحالی که همه چیز در توست! کوه، دریا: دشت، دره، آسمان‌ها، کائنات، این فاصله لعنتی را بسوزان! کوه را به درونت بکش! تو و کوه یکی هستید! این تو هستی که کوه را جدا از خودت می‌بینی و کوه هم در برابر این فاصله عکس‌العمل خشنی از خود نشان می‌دهد. کافیست کوه را مثل لقمه‌ای به درونت بکشی! تو هم‌اکنون به خودت آویزانی نه به کوه! کوهی در کار نیست، تنها حقیقت تو هستی!

بار دیگر این صدای ماورایی همزمان با موج جدید حمله کرکس‌ها، قطع شد. چشمانم داشت از حدقه بیرون می‌افتاد و وجود دریا را به کلی از یاد برده بودم. دهانم همچنان قفل شده و بدنم در جا یخ بسته بود اما از درون فریاد کشیدم. کار پسرکمون تمامه!... و در همین لحظه صدای مرشد با همان کلمات شمرده در حالی که می‌توانستم آن را نوعی «شنود درونی» توجیه کنم در گوشم به صدا درآمد.

ـ شاهین! خود آ....

به نظرم رسید که نیرویی برابر با تمام برق‌های سدهای جهان در بازوی رها شده شاهین جهش کرد و با ضربه‌ای رستم‌آسا، دو کرکس را به دیواره

آن سوی دره کوبید و سپس همان دست رها شده، چون داسی آهنین، روی دستی که به تیغه قلاب شده بود قرار گرفت و او بگونه فنری گشوده شد و روی تنه و پاهای مرشد فرود آمد. در این لحظه بود که مرشد خم شد، شاهین را از روی پاهایش بلند کرد و او را در آغوش کشید و من چون انسانی که از طلسم جادو رها شده حرکات عادی خود را بازیافتم و به سوی دریا چرخیدم تا پیروزی پسرکمون را به او تبریک بگویم اما بهت‌زده برجا خشکیدم.

نمی‌دانم چگونه و با استمداد از چه کلماتی حالتی که در چهره و پیکره آن زن جوان شوریده حال می‌دیدم تصویر کنم. تابلویی بود از یقین، ایمان، شور و اشتیاق یک زائر ربانی! نیمه خدایی در آستانه ورود به سرای خدایان اساطیری، جفت چشمان کبودش که زیر مژه‌های بلند برفینش می‌درخشید اخگری از تپش تب‌آلود، لب‌های کبود شده از سرمایش اراده‌ای توفانی را پشت خود سد کرده بود.

ـ حامی عزیز من! برای همه چیز از تو سپاسگزارم! حالا نوبت منه! منم باید عشقمو ثابت کنم!

ـ خدای من! تو چطوری میتونی از اون تیغه مرگ‌بار بالا بکشی؟ نه! من نمی‌گذارم خودکشی کنی!

ـ اگه بمیرم از عشق میمیرم اگه زنده به بالا برسم به عشق زنده می‌شم!

دریا خم شد، پاهای مرا بغل زد، کفش‌هایم را با خلوصی زائرانه بوسید.

این صحنه غم‌انگیزترین خداحافظی دو دوست بود که هرگز و تا پایان حیات فراموشش نمی‌کنم. صدایی نجواگونه به من می‌گفت این وداع، ابدی است. دیگر هرگز او را نخواهی دید. بی‌اختیار اشک وداع، این تلخ‌ترین مایع اندوه خداحافظی در من جوشید. مجموعه‌ای از تمامی عواطف انسانی چون امواجی بنیان‌کن از نقطه‌ای ناشناخته در اندرونم برمی‌خاستند. صدها خاطره، تلاش‌هایی که برای حفظ او از گزند گرگ‌های انسانی صورت داده بودم، شب‌های درازی که چون دو دوست مرد به درد دل نشسته بودیم قلبم

را در چنگ گرفته بود.

ـ خواهش می‌کنم اجازه بدین راه بیفتم! داره دیر میشه!

حسی که منبعش را نمی‌شناختم مرا که سخت مصمم به جلوگیری از این خودکشی بودم آرام می‌کرد. درحالی که هق هق گریه گلویم را چنگ می‌زد او را با کمک دو دست از روی پایم بلند کردم.

ـ برو! برو! من دیگه اعتراضی نمی‌کنم!

لبخندی همچون موجی لطیف و سبک از روی لب‌هایش برخاست. آخرین نگاهش به عنوان آخرین وداع بدرقه کردم و او در آرامشی بهشتی، و در پیش چشمان حیرت‌زده‌ام، کاپشن پوستی‌اش را از تن خارج کرد و به سوی من گرفت.

ـ به دردت می‌خوره! یادگاری من برای سوری!

ـ خدای من! تو با اون بلوز نازک در چند قدمی یخ می‌زنی!

ـ مگه شاهین با یکتا پیراهن و یه لنگه کفش یخ زده؟

و بلافاصله با صدای گرم و مصممش جمله‌ای را یادآوری کرد.

ـ آبی عشق!... حامی من! آبی عشق!

گویی جمله‌ای ـ وردی جادویی سر داده بود. در یک لحظه، در قلمروی کوچک بین دو تیغه، بخار و مه‌ای آبی در چشمم نشست. همه چیز، حتی سپیدترین توده‌های برف آبی شد. شاید هم آن هوای سرد و سنگین مرا دچار توهم و مالیخولیا ساخته بود و بازگشتی به غار کوچک وزوا!

ـ بله! «آبی عشق» دریا! آبی عشق همراهت!

***

اینک دریا با گام‌های مصمم زیر پرده مشبک برف که اندکی آرام گرفته بود، به سوی دیواره سنگی و یخ‌زده‌ای پیش می‌رفت که باید از آن به ارتفاع سی چهل متر بالا می‌کشید و قله کرکس را و عشق را و شاهین را فتح می‌کرد، نفس در سینه‌ام یخ بسته بود و اضطراب حادثه، اعصابم را قفل!

دختر بی‌نام و نشان، برآمده از باتلاق‌های ننگین جامعه بشری، اینک در گستره دیگری از حیات، به زیارت نور می‌رفت. به قله نگاهی سریع انداختم. دو تندیس سپید، برخاسته از قله، در متن ابرهای نیلی‌رنگ، باشکوهی ماورایی، رو به سمتی که دریا در حرکت بود، ایستاده و شهود مقدس ماجرایی بودند که پیش رویشان شکل می‌گرفت.

تصور اینکه زن جوانی بی‌هیچ سابقه کوهنوردی و صخره‌نوردی، بتواند از آن دیواره سنگی بالا بکشد برایم غیرقابل درک بود. دریا، اما از باریک‌ترین مسیرها پیش می‌رفت، سنگ به سنگ، در میان پنجه‌های یخ‌زده‌اش پس می‌راند، پایش را بر صاف‌ترین لبه‌ها محکم می‌کرد و همچون بازی شکاری، اوج می‌گرفت. به هیچ چیز جز پنجه انداختن در نقطه‌ها و فرورفتگی‌ها و بالاکشیدن‌ها توجهی نداشت. تمرکزی به کلی غیرعادی، به شکل یک شوریدگی خالص، صادق و ناب از تمام حرکاتش می‌تراوید نمی‌دانم چند دقیقه، چند ساعت و یا چند سال بر من گذشت، قلبم، خون مرا با سرعتی جنون‌آمیز به سوی کاسه سرم پرتاب می‌کرد. هیجانی در من سربرداشته بود که امواج توفانی‌ترین دریاها، در برابرش آرامشی ژرف بود. بعدها هیچ‌وقت، داغ‌ترین و گرم‌ترین بازی‌ها و مسابقات در برابر هیجان مسابقه عشق و کوه و دریا برایم لطفی نداشت. من لحظه‌ای به خودم آمدم که دریا درست همان برآمدگی کوچک قله راکه شاهین چند زمان پیش گرفته بود، با دو دستش گرفت و پاهایش در فضا آویزان شد. از ته دل نالیدم خدایاکمکش کن!

***

در روز واقعه افکار عجیبی از ذهنم می‌گذشت. در حقیقت به من فرصتی داده شده بود تا جنبه شگفت‌انگیزی از نیمه دیگر موجودیت انسان، که نادیدنی و ناگفتنی است ببینم و بشنوم. شاید بتوان آن را جنبه خداگونه‌ای انسان به حساب آورد و من تنها، در فضای محدود و کوچکی از هستی، ایستاده و شاهد نمایشی بدیع، جسورانه، و بسیار متهورانه از قابلیت‌های

آدمی بودم. در چهارچوب ذهن من عشق و ایثار در واقعیتی غیرقابل توصیف و در پیشگاه خداوند به نمایشی صادقانه دست زده بودند.

دریا ملکه این نمایش شورانگیز آویزان به سنگ شیب‌دار، رها در فضا، تلاش می‌کرد تا به کمک همان دست‌های یخ‌زده و پنجه‌های لطیف شکننده، خود را بالا بکشد اما هربار پس از اندکی جهش دوباره به جای اول بازمی‌گشت. در همین لحظات هراس‌انگیز بود که دوباره کرکس‌های سیاه و شوم ـ شاید هم برای آزمایش قدرت ایمان ملکه نمایش ظاهر شدند. چهره شوم و منقارهای بزّان کرکس‌ها آخرین امیدهای مرا در سینه درهم کوبیدند. از ته دل نالیدم. شاهین! پسرکم! کمکش کن! او را بالا بکش! ارزشش را دارد!

انگار پیام دل غمگینم از آن فاصله چون تیری بر دل شاهین نشست. او خم شد تا دست‌های ظریف و خسته دریا را بگیرد اما در میان نگاه ترس‌زده‌ام، مرشد او را بر جای خود برگرداند. می‌خواستم با تمام قوت بر سنگدلی آن پیر سپیدموی لعنت بفرستم که دوباره آن شنود درونی‌ام، به کار افتاد.

ـ پسرم! در آزمایش طریقت ما، هرکس مسئول اعمال خودش است و هیچ شاگردی به جای شاگرد دیگر امتحان پس نمی‌دهد!

ـ ولی مرشد بزرگوار! این دختر بیچاره که کلاسی ندیده و طی طریقتی نداشته!

ـ او از عشق بارور است که می‌تواند در چشم به هم زدنی در طریقت یک شبه ره صدساله برود! در این لحظه تمام موجودیتش در یک نقطه متمرکز شده و کوچکترین دخالت تو و من تمرکز او را به هم می‌زند و همینکه تمرکزش بر نقطه عشق به هم بخورد کارش تمام است.

جفت کرکس‌های سیاه که برای افزایش قدرت تهاجمی خود، در زیر پرده مواج ابرها اوج گرفته بودند، همچون تیری که از کمان دررفته باشد مستقیماً به سوی دریا شلیک شدند. نفس در سینه‌ام گم شد و زبانم در دهان

خشکید و تمام موجودیتم روی دست‌های نازک و شکننده دریا بر دور گردن سنگ متمرکز شد و از ته دل نالیدم: سنگدلی کار ارباب قدرت‌های الهی نیست! شما حق ندارید دخترک نگونبخت را در مسلخ عشق قربانی کنین! و باز شنود درونی‌ام این بار مرا مستقیماً مورد خطاب قرار داد.

ـ مرد کم‌حوصله! بایست و تماشا کن که این دختر نازک‌اندام و ضعیف چگونه با تیر و کمان عشق خود را از اسارت اعمال گذشته‌اش نجات می‌دهد. اگر او بتواند سوار بر سمند عشق از روی چاهی که به رویش دهان گشوده بگذرد برای ابد چون پرنده‌ای آزاد و مستقل خواهد زیست. اگر شاهین از طریق کشتن و انهدام امیال و غرایزش به قله رسید او می‌تواند از معبر عشق به قله پای بگذارد.

اما من یک انسان عادی بودم و نمی‌توانستم در آن لحظه که کرکس‌ها شهاب‌گونه به چندمتری دریا رسیده بودند ساکت بمانم. با قوت و قدرتی تمام فریاد زدم:

ـ دریا! آبی عشق!

صدایم پژواک عجیبی داشت و ده‌ها بار در کوهستان پیچید و دریا غوطه‌ور در آبی عشق، با شجاعتی ماورای توصیف، یک دستش را رها کرد و چون سپری بر فراز سر گرفت، کرکس‌ها گویی به دیواره صخره‌ای نفوذناپذیر اصابت کرده باشند، گیج و منگ به اعماق دره سقوط کردند و دریا خود را با جهشی برق‌آسا به روی قله کشید.

من از شدت وجد و شوق در شرف تکه تکه شدن بودم. آن نیرویی از آبی عشق که با فریاد بهنگام خود در دریا انداخته بودم نه کرکس می‌شناخت و نه کرکس‌کوه! خدنگ هیچ شیطان کرکس چنگی در او کارگر نبود. او حالا هم عاشق بود و هم معشوق، هم خدا و هم انسان!

دریا روی قله و در کنار شاهین و مرشد ایستاده بود و هردو دستش را متواضعانه برایم تکان می‌داد.

***

آسمان از ابرهای تیره خالی می‌شد و چراغ ابدی روزهای کره زمین، آویخته بر سقف آبی، انوار زرین خود را بر تمامی پیکره‌های سپید و مقدس آن سه موجود می‌تابید و آنها را در برق درخشنده خود گرم می‌کرد. پیرامون من، همه چیز تهی و خالی به نظر می‌رسید و من پس از آن همه کشش و جذبه‌های طاقت‌سوز، خود را می‌دیدم که از تن بیرون افتاده‌ام. درست مثل ماری که پوست انداخته باشد، هم خود را تکیه داده بر تیغه کوه و هم بیرون از خود می‌دیدم. چشم‌هایم آن سه تندیس طلایی را می‌دید و دلم در سینه هر لحظه حالتی و رنگی بیرون می‌انداخت. لحظه‌ای در چشمه اشک‌ها، خدا را سپاس می‌گفتم و لحظه‌ای دیگر دلم می‌خواست بر فراز قله با جذبه و شوقی ناگفتنی به رقص و پایکوبی بپردازم! اندیشه‌هایم نظمی نمی‌پذیرفتند، حالات جسمانی و روحی‌ام آرامش نمی‌گرفتند. نه گرسنه بودم، نه تشنه، نه کوه را می‌دیدم و نه کرکس‌ها، من در ابدیت همچون ماهی در اقیانوس رها شده بودم. برای لحظاتی جاودانگی را حس می‌کردم. چیزی بالاتر و برتر از عقل و احساس در من گرداب گونه می‌چرخید. یکپارچه محبت و عشق بودم و حتی دلم می‌خواست به اعماق دره شیرجه می‌رفتم و بر زخم‌های کرکس‌های خونخوار هم مرهم می‌گذاشتم. من به سرچشمه‌ای رسیده بودم که سرچشمه همه چشمه‌ها بود و شاید اگر صدای بلند کلمات رسمی و خوش آهنگ خداحافظی دریا، در دره کوچک برفی نمی‌پیچید از دست می‌رفتم.

ـ حامی عزیز من! سپاس برای همه چیز! همه محبت‌ها! همه حمایت‌ها، همه گذشت‌ها و ایثارهایت! من و شاهین هرگز تو را فراموش نمی‌کنیم! هرگز!

متعاقب آن، صدای همشاگردی روزهای دانشجویی‌ام در گوشم پیچید:

ـ دوست خوب من! تو را برای همیشه دوست داریم و دعای ما همیشه و در همه حال همراه توست.

در نشئه شنیدن صدای دوردست دوستانم دست و پا می‌زدم که باز

آهنگ کلمات دریا در گوشم نشست.

ـ هرگز عظمت و بزرگی همراهی‌هایت را فراموش نمی‌کنم. تو همچون درختی بر سر من سایه انداختی و نگذاشتی کرکس‌های آدمخوار به من نزدیک شوند.

شاهین جمله دیگری اداکرد:

ـ دوست خوب من! از این پس در قلمرو زندگی ما دو نفر، همیشه و همه جا حضور داری. تو همیشه رستگاری! تو در توفانی‌ترین بازی‌های سرنوشت حفظ خواهی شد.

دلم می‌خواست خداحافظی شگفت‌انگیزی که با تمام روح و جانم در آن درگیر شده بودم قطع می‌کردم و فریاد می‌زدم به هرجا می‌روید مرا هم با خود ببرید اما صدای گرم دریا در ذهنم مسلط‌تر پیچید.

ـ تو هنوز خیلی کارها در پیش رو داری که باید انجام دهی! سوری در انتظار توست. تو باید در زمانی کوتاه و فشرده یک عشق بزرگ را در وجود او شعله‌ور سازی. من برای اینکه هرچه زودتر شما دو نفر به یکدیگر برسید دعا می‌کنم.

صدای شاهین روی موج صدای دریا برخاست.

ـ این آرزو برآورده شد. دوست عزیز ما در همین لحظه می‌تواند دست سوری را در دست خودش بگیرد. او هم از گرداب امیالش گذر کرد و به آزادگی پیوست. خداحافظ دوست عزیز ما.

جمله آخرین شاهین مرا مثل برق گرفته‌ها برجا خشکاند. من کجا، کرکس‌کوه کجا، و خانه گرم و نرم سوری در شمال تهران کجا؟ بی‌اختیار به پشت سرم نگاهی انداختم. در چشم‌اندازم، نوری آبی ـ آبی عشق، همچون گردبادی خالی از هر خاک و خاشاک، لوله شده و من در عمق نور سوری را دیدم که سینه‌خیز با سررویی از خون یخ‌بسته، موهای پیچیده و پیراهنی سپید، به سویم پیش می‌آمد. خودم را یکباره فراموش کردم و با تمام قدرت فریاد کشیدم:

ـ زن من!

و سوری که چشمانش متورم از سرما و برف بود با همان قدرت فریاد زد:

ـ شوهرم!

خودم را با جهشی روی تخته سنگی که سوری با دست گرفته بود پرتاب کردم و کاپشن دریا را روی تن یخ‌زده‌اش کشیدم.

ـ تو و این‌جا؟

سوری همان طور که به سینه روی سنگ افتاده بود با گریه‌ای غم‌انگیز جوابم را داد.

ـ من و عشق!

هق هق گریه‌مان به نشانه وصلتی آسمانی، در چند ده متری قله کرکس‌کوه امانمان را بریده بود، در آن لحظه، جز سوری با آن تن و بدن خسته و خراشیده و آن توده آبی عشق، هیچ چیز را نمی‌دیدم. قدیسان بالای قله و قله و سرما و برف و بوران و آن حوادث ماورایی را به فراموشی مطلق سپرده بودم. دلم فقط می‌خواست همسرم را، زنم را بر دوش بگیرم و پروازکنان در بیمارستانی فرود آیم. صدای سوری مرا از حالت رؤیازدگی بیرون انداخت.

ـ دریا! شاهین! اوناکجان؟ می‌خوام اونا را ببینم و ازشون عذر بخوام.

سرم را به سمت قله برگرداندم و با دست نوک قله را به سوری نشان دادم. آن سه تندیس سیدپوش، در نور لطیف و زرین خورشید، از نوک قله، در جهتی مخالف ما، به آن سوی کوه سرازیر بودند. مثل اینکه درخواست متواضعانه سوری را به لطف کرامت عارفانه‌شان دریافتند. هر سه دست‌ها را به نشانه بدرود و خداحافظی و بخشش برایش تکان دادند و برای آخرین بار شنود درونی‌ام به کار افتاد.

ـ شما و سوری را به خدا می‌سپاریم! هرچه زودتر و پیش از آنکه نیروی منفی حیات بر کوهستان غلبه کند و کرکس‌ها بازگردند راه بیفتید. شما دو

نفر در موقعیتی نیستید که در این وضعیت خطرناک حریف شیاطین کوهستان شوید.

هردو دست‌های سرمازده سوری را در دست گرفتم و او را از یخ‌های تیغه کندم. سوری گریه کنان سر روی دوشم گذاشت.

ـ چرا به این زودی رفتن؟ دلم می‌خواست باهاشون حرف بزنم! من خیلی در حق اونا بد داوری کردم.

ـ اونا از هیچ جنبنده‌ای کینه‌ای ندارن! یه پارچه نور چطور می‌تونه تاریکی رو به درونش راه بده! راه بیفتیم! تو یه زخم‌بندی و یه استراحت حسابی به خودت بدهکاری عزیزم!

سوری راه رفتن را سد کرد:

ـ اول به من بگو که تو هم منو بخشیدی؟

ـ عزیزم! زن عاشق و شجاعی که در کرکس‌کوه و در حوضچه عشق غسل کرده باشد برای همیشه بخشوده شده مگه نه؟

ـ پس پاداشمو گرفتم؟

ـ همین قدر می‌دونم که هرکس امیال و غرایز خودپسندانه‌اش رو سرکوب بکنه بهترین پاداشو گرفته!

ـ تو هم!؟

ـ امیدوارم!

اشک در چشمان سوری که حالا همچون دریایی از محبت، موج از پی موج می‌انداخت حلقه زد.

ـ یه چیز دیگه... اگه خداوند روزی دختری به ما داد اسمشو میذاریم دریا!

ـ و اگه خداوند پسری به ما عطا فرمود اسمشو می‌ذاریم شاهین!

هردو زیر آبشاری از صفا و رضایت باطنی، جان‌های عاشقمان را شستشو می‌دادیم. کرکس کوه، آن کوه مهیب، هنوز هم از اثر آن وقایع شگفت‌انگیز خشونت ذاتی‌اش را به فراموشی سپرده بود و ما را دلبرانه

نوازش می‌داد و توده‌های جدید ابرهای سیاه را از سینه خود می‌راند. او راه سخت و دشوار خود را به پرنیانی گرم تبدیل کرده بودو شب هنگام کنار اجاق هیزمی مرد مهربان روستایی که هزاران سئوال در چشمانش بالا و پایین می‌رفت به زخم‌بندی سوری مشغول بودم.

***

در طول راه بازگشت به تهران، سوری ماجرای سفر عجیبش را به کرکس‌کوه با ساده‌ترین شکل و صداقتی که اولین بار،کامل و شفاف در چهره زیبا و جوانش می‌خواندم شرح می‌داد.

ـ من از همان ابتدا، به دریا حسودیم می‌شد. ما زن‌ها را که می‌شناسی، اگر صفتی و یا غریزه‌ای مخصوص خانم‌ها خلق شده باشه، حسادت در ستون اول جا داره!

ـ ولی من حسادت عاشقونه را دوست دارم!

سوری لبخندی عاشقانه به رویم پاشید و ادامه داد....

ـ دریا زیبا بود، از من بلندتر و لطیف‌تر بود، خواهش می‌کنم اعتراف کن، اگرچه نمی‌تونم درباره روحیاتش قضاوت درستی بکنم ولی می‌تونم درک بکنم که خلوص و افتادگیش در مقابل خشم و خروش و خودپسندی و لوس‌بازی‌های من، امتیاز بزرگی بود که می‌توانست هر مردی مثل تو را جذب بکنه.

ـ ولی...

ـ خواهش می‌کنم حرفمو قطع نکن... با اینکه بارها و بارها مثل هر زن حسود دیگه‌ای شما دو نفرو تعقیب می‌کردم نشونه‌ای که غیر از دوستی پاک و ساده چیزی بینتون باشه نمی‌دیدم ولی اغلب از روی کج فکری این عدم موفقیتو به حساب زرنگی مخصوصاً زرنگی تو عزیز دلم می‌گذاشتم... خون خونم را می‌خورد و اگه از من بپذیری قبولی نامزدی با مهندس معدن، اگرچه فشار و تلقینات پدر بی‌تأثیر نبود، اما حسادت و انتقام‌جویی دلیل اصلیش بود...

من با قلبی که هنوز صافی مواج و شفاف عارفانه را با خود داشت به اعترافات سوری گوش می‌دادم.

ـ از همون اولین روزای نامزدی فهمیدم که مهندس معدن در مقایسه با مجموعه خاطراتی که از تو داشتم و اون فضای قشنگی که تو از عشق می‌زدی، یه انسان معمولی و عادیه! خودت می‌دونی که انسان موجودیتشو با مقایسه حفظ می‌کنه و اگر مقایسه‌ای در میون نباشه خیلی زود به سطح حیوانی تنزل می‌کنه!

من لبخندزنان استدلال‌های سوری را که خودخواهی‌های مردانه‌ام را نوازش می‌داد دنبال می‌کردم. او که متوجه دقت و تمرکزم شده بود با دست‌های لطیفش چشمانم را بست.

ـ این‌جوری نیگام نکن! باید منو ببخشی که جلو یه روزنامه‌نویس دارم اظهار فضل می‌کنم.

دست‌های مهربانش را به نرمی از روی چشمانم برداشتم و روی گونه‌هایم گذاشتم.

ـ نامزدی ما نتونس حتی یه فصل سال رو تحمل کنه، حلقه نامزدیم رو جلو چشمای از حدقه دراومده مهندس پول‌پرست و پدرم توی استخر پرت کردم و به قضیه نامزدی خاتمه دادم.

ـ ولی اون حلقه بسیار گرونقیمت بود!

ـ تو از کجا می‌دونستی بدجنس! اما نه به ارزش عشق من به تو!

در این لحظه سوری نگاه عشق‌آمیزی نثارم کرد و قلبم را از عشق به تپش انداخت.

ـ دوباره در جستجوی عشق گمشده، اما این مرتبه با عینک شیشه سپید راه افتادم و چون از پشت شیشه سپید نگاه می‌کردم دلایلی که برای اقناع خودم می‌تراشیدم سپید بود.

ـ بله! مگه نشنیدی که خورشید هیچ وقت برای همیشه زیر ابر نمی‌مونه؟
سوری مجدداً انگشتش را به علامت سکوت روی لب‌هایم گذاشت.

ـ وقتی زنگ در خانه دریا را زدم تا ازش عذرخواهی کنم فهمیدم که شما دو نفر به دنبال شاهین راه افتادین... و من هم مانند زبردست‌ترین کارآگاه‌ها، به دنبال رد پاتون راه افتادم اما حالا که اون همه حوادث عجیب و غریبو تا قله کرکس کوه مرور می‌کنم متوجه میشم که یه نیروی غیبی هم به من مدام کمک می‌کرد تا خودمو به اونجا برسونم.

ـ مثلاً؟

ـ وقتی به کاشون رسیدم نمی‌دونستم چه کار باید بکنم؟ از کی سراغتونو بگیرم که یه پیرمرد موسپید، شبیه همون مرشد بزرگوار، ولی در لباس معمولی جلوم سبز شد و به من یه وانت‌بار نشون داد و گفت: برو از اون بپرس! رفیقش یه ساعتیه که رفته طرف کرکس‌کوه!

توضیحات سوری داشت مجموعه شگفتی‌های مرا تکمیل می‌کرد. آیا بازیافت سوری پاداش همراهی‌های بی‌غرضانه من به دریا نبود که از سوی پیر کامل به من هدیه شده بود؟

سوری که متوجه نگاه گمگشته من در فضا شده بود دوباره دست‌های خوشبویش را روی چشم‌هایم گذاشت.

ـ تو را خدا این‌جوری نگاه نکن! من می‌ترسم!

ـ بعد از اون حوادثی که در کرکس‌کوه بر من و تو گذشت دیگه نباید از هیچی بترسیم!

ـ حتی از اینکه رسماً با من ازدواج کنی هم نمی‌ترسی؟

ـ هرگز!

شوخ‌طبعی سوری دوباره گل کرده بود:

ـ خیلی هم دلت بخواد!

# ۱۶

برای من و سوری، فصل رنگین‌بال بهار، در متن بازی‌های شیرین عشق، با امتحانات پایان سال دانشگاهی و گرفتاری‌های حرفه‌ای به سرعتی باورنکردنی گذشت.

ـ می‌بینی عزیزم چه جور داریم زمانو از دست میدیم!

سوری تازه داشت با مفاهیمی چون «زمان» آشنا می‌شد.

ـ برات خیلی مهمه؟

ـ من نمی‌خوام حتی یه اتمشو از دست بدم!

ما حاضر نبودیم به قول سوری «هر اتم» زمانی که برای با هم بودن و عشق‌ورزی و تماشای عالم تازه‌ای که پس از ماجراهای کرکس‌کوه بازیافته بودیم از دست بدهیم. پس از آن مبارزه بین مرگ و زندگی در جدال با کرکس‌های هراس‌آور کرکس‌کوه همه نمودهای زندگی، حتی از نوع بدترین‌هایش، از عسل شیرین‌تر بود. تنها نقطه کور زندگی سراسر نشاط و کشف ما جای خالی دریا و شاهین در حاشیه زندگی‌مان بود. با اینکه وارد چهارمین ماه جدایی و بی‌خبری‌مان از آن زوج رؤیایی شده بودیم، من هنوز راضی به لغو اجاره آپارتمان کوچکی که برای دریا گرفته بودم نمی‌شدم. اغلب به اتفاق سوری به خانه دریا می‌رفتیم و در قهوه‌خوری‌های کوچک دریا، قهوه‌ای می‌ساختیم می‌نشستیم و سوری برای صدمین بار از

من می‌خواست داستان‌های غم‌انگیز دریا کوچولو و کله‌بره‌ای و درویشی که او را از چنگال کله‌بره‌ای نجات داد تعریف کنم و بعد با آن چشمان درشت میشی که هنگام بروز آثار دلهره و اضطراب درشت‌تر می‌شد می‌پرسید:

ـ تو واقعاً فکر می‌کنی درویشی که کله‌بره‌ای را از زندگی دریا کوچولو ردکرد همون مرشدی بود که شاهین رو هم از چنگ و بال اون زندگی پرسر و صدایش بیرون کشید؟

این تنها سئوالی نبود که سوری مصرانه و خستگی‌ناپذیر تکرار می‌کرد. او تازه زبان آگاهی‌های درونی‌اش گشوده شده بود و می‌خواست از من نوآموز تمام زیر و بالای دنیای عارفانه‌ای که او هم ناخواسته درگیرش شده بود، درآورد.

ـ من اصلاً این دنیا را نمی‌شناختم! چه دنیای گسترده‌ای؟ چه دنیای عجیبی؟ بیا بریم یه مرشد پیدا کنیم! اگه لازم باشه برا فهم این‌جور مطالب حاضرم هزار بار دیگه به کرکس‌کوه برم!

سر معطر و قشنگش را در میان دست‌هایم می‌فشردم.

ـ عزیز دلم! توی این دور و زمونه پیدا کردن یه مرشد از هزار بار رفتن به کرکس‌کوه در فصل زمستون مشکل تره! تازه....

ـ تازه چی؟ بگو! بگو!

ـ تازه ما حالا حالاها با این زندگی کار داریم! بذار من بازنشسته بشم، تو هم گیس‌هایت سپید بشه آن وقت میریم می‌گردیم و مرشدی پیدا می‌کنیم...

همیشه با ردیف کردن شوخی‌هایی از این دست، سعی می‌کردم افکار سوری را که روز به روز و به گونه‌ای هراس‌آور، به سوی گوشه‌نشینی و تفکر در مسائل ناشناخته گرایش می‌یافت، منحرف کنم. باید اعتراف کنم که برای خود من نیز کشمکش‌های شاهین به سوی زندگی خاصی که او را چون نهنگی بلعیده بود و خودآگاهی ناگهانی دریا و رسیدن به عوالمی که دیگران یک عمر در طلبش

پیچیده‌تر، معمایی‌تر و توصیف‌ناپذیرتر می‌شد. در طول زمانی که من به عنوان شاهد در بازی‌های عرفانی شاهین و دنیای پرجذبه عاشقانه دریا، حضور داشتم قضیه را تنها به گونه یک گزارشگر روزنامه دنبال می‌کردم و حالا هزار لعنت به خودم می‌فرستادم که چرا تمامی آن ماجراها را به گونه دیگری ارزیابی نمی‌کردم. از آن آزاردهنده‌تر این مسأله بود که دریا و شاهین به همراه آن مرشد شگفت‌انگیز از سمت دیگر کرکس‌کوه، عازم کدام نقطه از این جهان پهناور شده‌اند؟ آنها اکنون در کدام شهر و دیاری به سر می‌برند؟ آیا در کشور خودمان و بین مردم ما بسر می‌برند یا عازم جای ناشناخته‌ای شده‌اند؟ در این شرایط وظایفشان چیست؟ زندگی را چگونه می‌گذرانند، آیا هدف از تمام آن تلاش‌ها، فقط رسیدن به مرشد بود یا تازه در آغاز راه قرار گرفته‌اند؟ این سئوالات بی‌پایان گاهی چنان سرم را داغ می‌کرد که پریشان و مستأصل راه کوهستان البرز را پیش می‌گرفتم و ساعت‌ها، به پرسه‌زنی و خسته کردن خودم مشغول می‌شدم.

مدت زمانی این فکر به سرم افتاده بود که چون یکی از هدف‌های شاگردان مکتب عرفان خدمت بلاانتظار است حالا شاهین و دریا باید در جایی، مثلاً جذامخانه‌ای، محلات فقیرنشین، مشغول خدمت باشند و باید برای یافتنشان سری به چنین مناطقی بزنم.

در روزهای نخستین بازگشت از سفر کرکس‌کوه، انتظار دریافت نامه‌ای از دریا و شاهین نفسم را بریده بود اما هرچه زمان می‌گذشت مأیوس‌تر می‌شدم اگرچه گهگاه در رؤیاها و یا در خلوت اندیشه‌هایم آنها را آنقدر به خود نزدیک می‌دیدم که وحشت‌زده چشم می‌گشودم و آنها را در گوشه و کنار اتاق یا در زوایای مخفی پیرامونم جستجو می‌کردم و نمی‌یافتم. جالب اینکه سوری نیز یکی دو بار چنان تجربه‌هایی کرده و حتی بسیار ترسیده بود.

***

...یمی خودمان را در حضور پدر و

مادر سوری و تعداد انگشت‌شماری از آشنایان در نخستین روزهای تابستان و در ویلای اعیانی شمال پدر سوری برگزار کردیم و در همان جلسه قرار گذاشتیم تابستان سال دیگر مراسم جشن فارغ‌التحصیلی سوری و ازدواجمان را هم یک‌جا در کنار دریا برگزار کنیم. اغلب به شوخی می‌گفتم: من باید چه جوری در یک شب با دو «دریا» ازدواج بکنم؟ و هردو غش غش می‌خندیدیم و جوانی می‌کردیم.

تفاهم عمیق و عشقی که هر روز شکوفاتر و جذاب‌تر می‌شد به زندگی مشترک عاشقانه‌مان پر و بال رنگین‌تری بخشیده بود. تغییر حالات سوری چنان چشمگیر بود که گاهی آن را به معجزه‌ای تعبیر می‌کردم. خودبینی‌ها و خودخواهی‌هایش به تدریج در گذشته رسوب می‌کرد و خوی و خصلت متواضعانه‌ای، توأم با لطافت نجیبانه یک زن شرقی و جلوه‌های آبی عشق، او را در هاله خود گرفته بود. او با همه حرکات دلربایانه و زیبایی همه‌پسندش، چنان خاکی و افتاده به نظر می‌رسید که گاهی حس می‌کردم به زودی او نیز قدیسی از کار درخواهد آمد. در یکی دو انجمن نیکوکاری عضو فعالی شده بود، در دانشکده و در پوشش بسیار مخفی، زیر پر و بال دانشجویان نیازمند و گرفتار را می‌گرفت و این کار را بدون هیچ‌گونه تظاهر و خودنمایی ولی با سماجت و پیگیری مستمر انجام می‌داد.

خانواده سوری که با نوعی کراهت، تن به نامزدی ما داده بودند حالا با مشاهده چنین تغییرات عمیقی، به کلی خلع سلاح شده و مرا با احترامی شایسته دامادی خانواده خود می‌نگریستند.

یک سال انتظار ما، به سرعت اما در بهترین فضاهای عاشقانه سپری شد. بهار و امتحانات دانشگاهی سوری با موفقیت پایان گرفت و با اینکه من نتوانستم به علت گرفتاری‌های سرسام‌آور حرفه‌ای‌ام در بیشتر امتحانات شرکت جویم اما از پیروزی و موفقیت سوری احساس شادی و رضایتی عمیق داشتم. من در حرفه خودم به سرعت پیش می‌تاختم و می‌توانستم علی‌رغم تصورات، نخستین پدر سوری زندگی مرفه‌ای برایش ترتیب بدهم.

والدین سوری برای تابستان و بیشتر به خاطر رفع خستگی او و خرید وسایل و جهیزیه دخترشان از بهترین مدل‌های اروپایی، قصد سفر به لندن را داشتند و قرار بود من نیز آنها را در این سفر همراهی کنم اما گرفتاری‌های حرفه‌ای من مانع از آن شد که تن به سفر بدهم.

سوری برای نخستین بار در تمام آن یک سال و نیم شادی‌های عاشقانه، از اینکه من نمی‌توانستم همراهی‌اش کنم به شدت غمگین شده بود. هرقدر تاریخ سفر نزدیک‌تر می‌شد او را غمگین‌تر و آشفته‌تر می‌دیدم. اغلب سرش را روی شانه‌ام می‌گذاشت و می‌گریست.

ـ تو را به خدا بس کن سوری! تو داری میری در یکی از پیشرفته‌ترین کشورها جهیزیه عروسی بخری این همه گریه و زاری شگون نداره!

ـ می‌دونم! می‌دونم! ولی دوری از تو رو چه جوری تحمل کنم؟ تو راهشو به من نشون بده!

ـ عزیزم فقط یک هفته تا ده روز از من دور میشی! هر دو سه روز یک بار هم تلفنی با هم حرف می‌زنیم باشه؟

ـ ولی من نمی‌خوام حتی یه اتم از زندگی عاشقونمونو از دست بدم!

ـ منم به جای چند اتمی که از دست می‌دی یک عمر عاشقت می‌شم!

بحث‌هایمان اگرچه با خشکاندن اشک‌های سوری به پایان می‌رسید اما هرگز نتوانستم سایه اندوه جدایی کوتاه مدتمان را از روی چهره‌اش برگیرم.

***

پشت میز کارم در هیأت تحریره روزنامه، سخت سرگرم نوشتن گزارشی درباره آخرین تغییرات در نظام آموزشی کشور بودم که سردبیر روزنامه، برخلاف رسم و رسوم خاص خودش، برابرم ایستاده دیدم.

ـ با شما کاری دارم! لطفاً بریم اتاق روابط عمومی.

سردبیر ما همیشه خبرنگاران و دبیران را برای مأموریت‌های جدیدشان احضار می‌کرد و تاکنون کمتر سابقه داشت که خودش به میزهای هیأت تحریریه نزدیک شود. من به دنبال او، وارد اتاق روابط عمومی مؤسسه

شدم. به اشاره سردبیر بلافاصله دو نفر کارمندان این بخش از اتاق خارج شدند و در را پشت سر خود بستند. کمی از رفتار غیرعادی سردبیر و کارکنان روابط عمومی یکه خورده بودم ولی هنوز هم فکر می‌کردم که مسأله مهمی در زمینه سیاسی یا اجتماعی کشور پیش آمده و قرار است مأموریت تهیه گزارش آن به من محول شود و برای اینکه قضیه به روزنامه رقیب درز نکند سردبیر با من خلوت کرده است. سردبیر سرفه‌ای کرد و به جای اینکه در چشمم نگاه کند سرش را پایین انداخت و با لحنی گرفته خطاب به من گفت:

ـ خبر خوبی براتون ندارم ولی همه ما به قدرت و توان روحی تو ایمان داریم!

هرچه خون در رگ‌هایم بود به درون قلبم سرازیر شد.

ـ موضوع چیه؟

ـ متأسفانه در لندن برای نامزدتون حادثه‌ای پیش اومده!

بی‌اختیار نالیدم.

ـ خدایا کمکم کن!

سردبیر که همیشه نوک زبانی و عجولانه مطالبش را به ما می‌گفت حالا با آرامشی که سوءظن مرا بیشتر برمی‌انگیخت دست‌هایش را روی پنجه‌های مرتعش من گذاشت.

ـ خواهش می‌کنم بر خودتون مسلط بشین! همه ما روی واکنش‌های خوب شما در مسائل سخت و دشوار حساب می‌کنیم.

ـ من باید فوراً به لندن پرواز کنم!

ـ متأسفانه بی‌فایده‌س!

ـ یعنی... یعنی اون مرده!

ـ متأسفم! اون دیروز در یک حادثه اتومبیل به رحمت خدا پیوست.

نمی‌دانم چرا در آن ساعت تلخ و شوم که سرم به چرخش افتاده و حالت تهوع و دل آشوبه نفسم را بند آورده بود به یاد آخرین جمله

خداحافظی دریا در کرکس‌کوه افتادم.

«تو هنوز خیلی کارها در پیش رو داری که باید انجامش بدی. سوری در انتظار توست و تو باید در زمانی کوتاه و فشرده طعم یک عشق بزرگ و کامل را به او بچشانی ...

پس آنها همه چیز را می‌دانستند و خط تقدیر سوری را تا پایان بسیار نزدیکش خوانده بودند!

سردبیر دستم را با صمیمیتی که نمایانگر همدلی ما ایرانی‌هاست در دست گرفت.

ـ ما همه متأسفیم که...

نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند. نمی‌خواستم خبر مرگش را باور کنم، نه! آن دختر شاد و عاشق، با آن چتر زلف سیاه و قشنگ و چشمان درشت همیشه شفافش، آن هم در زمانی که همچون شکوفه‌ای بر درخت زندگی‌ام می‌درخشید، نباید این گونه سهل و ساده و در یک حادثه احمقانه و مبتذل مثل حادثه اتومبیل، دور از من و سرزمینش بمیرد و مرا تنها بگذارد.

ـ من مطمئنم که شما با این قضیه کنار می‌آیین! ما روزنامه‌نویس‌ها بیشتر از هر کسی طعم حوادث ناخوشایند را در زندگی مردم می‌چشیم.

چه جوابی داشتم که به موعظه سردبیر بدهم؟

ـ فقط خواهش می‌کنم به راننده اداره دستور بدین منو به آپارتمانم ببره! و هیچ کس از دوست و آشنا هم مزاحمم نشه!

ـ همین الان دستورشو میدم!

***

در آپارتمانم را از داخل چفت زدم، پرده‌ها را کشیدم، تلفن را قطع کردم. این طوری در تاریکی برای اشک ریختن، ناله و ندبه کردن از خودم خجالت نمی‌کشیدم. باید گریه می‌کردم. باید حجم سنگین غم را از طریق آب کردن گوشت و پوستم سبک می‌کردم. هزار خاطره در ذهنم فراز و نشیب می‌گرفت، روزهای خوش و ناخوش، قهر و آشتی‌های نخستین،

حسادت‌ها و رقابت‌هایش با دریا و سرانجام وحشتش از سفر به لندن، تمام دل‌نگرانی‌هایش برای از دست ندادن حتی یک اتم عشق! آیا او مثل بسیاری از آدم‌ها نگران حادثه‌ای بود که در یک لحظه زمانی برای ربودنش همچون دزدان بزدل کمین کرده بود؟!

سه روز تمام در بستر افتاده بودم، خاطره‌ها اشک می‌شدند و تنم آب می‌شد، زمانی از شدت فشار اندوه به بیهوشی مطلق فرومی‌رفتم و دوباره به هوش می‌آمدم تا بار اندوهم را خالی کنم. تحمل سنگین چنین باری شوخی نبود.

سه روز لب به غذا نزده بودم، سه روز تمام نالیده بودم و مطمئناً اگر مرا روی ترازو می‌بردند رقم قابل ملاحظه‌ای از وزنم را از دست داده بودم. دلزدگی‌ام از زندگی به گونه‌ای بود که مرگ را مشتاقانه می‌پذیرفتم و در چنین شرایطی، نیمه شب حس کردم دو نفر بالای سرم ایستاده‌اند. نمی‌دانم چشم‌هایم را گشودم یا از پشت پلک آنها را می‌دیدم. دریا و شاهین!

دریا دست‌هایش که به سبکی پنبه بود روی پیشانی‌ام گذاشت و شاهین دستش را روی قلبم... از ته دل نالیدم.

ـ دیدین! دیدین سوری من چطور از دستم رفت؟!

صدای همکلاسی سابقم با طنین عجیبی در گوشم پیچید.

ـ ما هم با تو همدردیم! به خاطر همین هم اومدیم به دیدنت! ولی اگه همین جوری ادامه بدی خلاف طبیعت عمل کردی! و طبیعت این‌جور ناسازگاری‌ها را نمی‌بخشه!

ـ ولی سوری من مرده!

ـ همکلاسی عزیزم! مرگ و زندگی دو روی سکه‌ن! تو هرگز سکه یک طرفه دیدی؟ تو داری مرگ را چیز ترسناک و بی‌رحمانه‌ای جلوه می‌دی.

ـ مگه غیر از اینه!

ـ بله! تو با این عکس‌العمل‌ها منکر آرامش بی‌نظیر مرگ می‌شوی! مرگ با خواب هیچ فرقی نداره، همه آدم‌ها هر شب خودشونو با لذت به دست

مرگ موقت می‌سپارن و این همه جنجال هم راه نمی‌ندازن!

شاهین پس از لحظه‌ای سکوت دوباره به سخن درآمد.

ـ بگذار رازی برات فاش کنم. سوری تو در آن برف و بوران کرکس‌کوه مرده بود. تن و بدن نازپرورده‌ش هرگز نمی‌تونست آن فشار عظیمو تحمل کنه اما از آن‌جاکه در جهان ماوراء هم در برابر هر عمل شجاعانه‌ای پاداشی وجود داره مرشد بزرگوارمان به او و تو فرصت بیشتری بخشید. او حتی از زبان دریا به تو اشاره زده بود که فرصت کوتاه و فشرده‌س! مگر این پیامو نگرفته بودی؟

می‌خواستم از بستر برخیزم و فریاد بزنم آیا نمی‌شد فرصت بیشتری به اون دختر بیچاره می‌دادن؟ اما حس کردم مانند افرادی که هینوتیزم شده باشند، تمام تنم کرخ شده و قادر به تکان دادن حتی انگشتانم هم نیستم.

ـ تنها مشکل تو اینه که مرگ را پایان زندگی می‌دانی اما اگر بتوانی سوری را به درون بکشی همیشه در تو زنده می‌مونه! همکلاسی عزیز! تو باید بفهمی که زندگی از آغاز تا ابدیت یک مفهوم و یک معنا داره فقط شکل زندگیه که تغییر پیدا می‌کنه درست مثل آدم‌ها که لباس عوض می‌کنن!

موسیقی کلام شاهین رخوت عجیبی در رگ‌هایم می‌دوانید و با هر واژه‌ای بخشی از نیروهای از دست رفته‌ام را به من بازمی‌گردانید.

ـ جاودانگی بدون تغییر شکل فقط خاص خداست و بشر تنها در اوست که به بقای ابدی و جاودانگی میرسه!

دست سبک و پنبه‌ای دریا را هنوز روی پیشانیم حس می‌کردم و صدایش با آهنگ همیشگی‌اش در گوشم طنین انداخت.

ـ بارها مرا به آرامش خواندی و من هم قبول کردم و حالا حق دارم که از تو همین درخواستو بکنم...

سعی کردم پلک‌های سنگین و کرخ شده‌ام را به اراده بگیرم اما بی‌فایده

بود. تازه من از پشت پلکم هم آنها را می‌دیدم.

ـ همین حالا هم سوری در بطن من زنده‌س! یه ماه دیگه قدم به دنیای ما میذاره! اسمشو میذارم سوری! زلفشو هم چتری میزنم و وقتی بزرگ شد می‌فرستمش اونو ببینی!

خواستم از محبت و همدردی‌اش سپاسگزاری کنم.

ـ لازم به تشکر نیست! این موضوع به ما هم آرامش میده.

ـ من چه جوری بعد از گذشت سال‌ها دخترتونو بشناسم؟!

ـ اون وقت معرفی خودش، غیر از اسمش این کلمه را هم میگه...

من دیگر چیزی نشنیدم و برای نخستین بار پس از گذراندن آن سه روز لعنتی، به جای بیهوشی‌های هراس‌انگیز در خواب عمیقی فرورفتم.

***

سپیده صبح بود که چشم گشودم با نیرو و توانی که این سه روز نمی‌دانم به کجا رفته و مرا تنها و بی‌رمق بر جا گذاشته بود. پرده اتاق را کنار زدم و روشنی روز در چشمانم برق زندگی انداخت. شگفت‌زده از خود پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟ در چشم به هم زدنی حوادث دیشب و حضور شاهین و دریا را و آن مکالمات جادویی و آرام‌بخش در ذهنم بیدار شد. پس آنها کجا رفتند؟ چفت در از داخل بسته بود، صندلی‌ها در جای خود قرار داشتند، هیچ چیز دست نخورده بود. آیا من، دریا و شاهین را در رؤیا دیده بودم اما چگونه آنقدر واقعی و حقیقی؟ چگونه می‌توان در رؤیا از اعماق بدترین فاجعه اینگونه سرحال ازجا بلند شد. مکالماتی که با هم داشتیم، حتی یک واژه‌اش را هم فراموش نکرده بودم. هنوز نرمای دست‌های دریا و گرما و فشار دست‌های شاهین را بر پیشانی و قلبم احساس می‌کردم. قرارهایی که با هم گذاشته بودیم و آن کلمه رمزی برای شناسایی سوری آینده! مردان و زنان به حقیقت رسیده قادر به کراماتی هستند که بارها و در این یک سال و نیمه در کتب عرفانی خوانده بودم. دریا و شاهین وفادارانه نگران من بوده‌اند و به همین خاطر خودشان را به ماتمکده‌ام رساندند اما

چگونه! بسیاری از رازها همیشه ناگشوده می‌مانند. میلیاردها سال نیروی برق که همیشه در کره زمین حاضر و ناظر بود در چشم بشر از جمله رازهای ناگشودنی بود اما گشوده شد. شاید روزی من هم حضور بی‌حضور دریا و شاهین را در کنار بستر فاجعه کشف کنم.

# ۱۷

سال‌ها از پی هم می‌گذشتند. جوانی، پله پله از نردبان زندگی رو به پایین می‌لغزید و همان طور که معمول میانسالی است گرفتاری‌های حرفه‌ای هرچه بیشتر بر زندگی روزمره خیمه می‌گشود. درگیری‌های حرفه‌ای، قبول مسئولیت‌های بیشتر، به تدریج مرا از عوالم و خاطره‌های تلخ و شیرین جوانی دور می‌ساخت. من نیز مانند همه همسن و سالانم، حالا در کار ساخت و پرداخت زندگی بودم ولی هرگاه فرصتی کوتاه، در همهمه زندگی توفان‌زده‌ام می‌یافتم یادو خاطره عشق خاک شده‌ام سوری، و دو دوست و آشنای ایام جوانی‌ام، شاهین و دریا، مرا به عوالمی می‌کشاند که هر انسانی به وقت مرور خاطرات، در آن سیر و سفر می‌کند. این خاطره‌ها از یک نوع خلوص و صافی برخوردارند و قلب را از اندوهی شیرین پر می‌کنند. پس از واقعه کرکس‌کوه، تا چند سالی برای دستیابی به خبری از شاهین و دریا، با استفاده از تمام شگردهای حرفه روزنامه‌نویسی‌ام تلاش می‌کردم اما هروقت فکر می‌کردم در چند گامی آنها قرار دارم، سرم به دیوار جدایی می‌خورد که بسیار هم محکم و نفوذناپذیر به نظر می‌رسید. گاهی به این نتیجه می‌رسیدم که آنها به هیچ رو مایل به درگیری‌های احساساتی و بازگشت به گذشته‌ها نیستند. مردان و زنانی که در جوهر روحانی، به سوی افلاک پر می‌کشند، تنها به مسیرهای پیش رو، می‌نگرند! و مانند آدم‌های

ساده و معمولی خود را با نواله خاطرات مرده، دمخور نمی‌سازند! برای من اما مرور خاطرات، یکی از شیرین‌ترین سرگرمی‌ها بوده و هست، مخصوصاً که من کورسوی امیدی هم در پس خاطرات به تاریخ پیوسته می‌دیدم. دریا در آن شبی که در پُرسه نابهنگام سوری با مرگ پهلو به پهلو زده بودم، وعده کرده بود که روزی، روزگاری، فرزند دختری که در بطن خویش می‌پرورد و از همان زمان به یاد عشق خاک شده‌ام، نامش را سوری گذاشته، با یک نشانه رمزی به دیدارم می‌فرستد. در اقلیم حیات مردان و زنان به خدا رسیده، وعده دروغ جایی ندارد و من مطمئن بودم یک روز دریای نازنین و خوب، به پاس دوستی قدیم، سوری جوان را از قلمرو حیات پر رمز و رازش، به سوی من می‌فرستد. امید به ظهور سوری جوان، که حالا می‌باید یک هجده ساله کامل باشد، تنها راز سربسته زندگی‌ام بود که با هیچ غیری در میان نمی‌گذاشتم.

در یکی از روزهای زمستان سال ۵۶ بود که تلفن روی میزم به صدا درآمد.

ـ آقای سردبیر! دخترخانمی میخواد شما را ببینه! هرچه هم میگم ایشون صبح‌ها خیلی گرفتارن و هیچکس را نمی‌پذیرن بی‌فایده‌س. میگه اسم منو به ایشون بگین منو می‌پذیره!

ـ عجیبه! اسمش چیه؟

ـ خانم سوری! یه کلمه‌ای هم میگه که می‌بخشین ازش سردرنمی‌آرم!

ناگهان خود را در حیطه‌ای دیدم وصف ناشدنی! همچون توفانی از ابر و یخ و زوزه اشباح وهم‌آلود کرکس‌کوه! توأم با شن‌های داغ کویر، همراه با گام‌های سفیری از سرزمین‌های ناشناخته! فقط ناله‌ای از گلویم، مانند پرنده‌ای مرده بیرون افتاد و دیگر چیزی نفهمیدم.

همکارانم از بخش اورژانس کمک می‌خواهند و من در بیمارستانی در مرکز شهر به هوش آمدم. پزشکی که بالای سرم ایستاده بود با لبخند شفقت‌آمیزی بازگشت مرا از دنیای مردگان تهنیت گفت.

ـ آقا! اصلاً جای نگرانی نیست! فشار خون عادیه! نوار قلبی هم هیچ علامت بدی نشون نمی‌ده، گمان می‌کنم یه شوک عصبی بوده! فقط به یه روز استراحت در منزل نیاز دارین!

ـ پس می‌تونم برم خونه!

ـ فقط نیم ساعت دیگه، یه بار دیگه محض احتیاط فشار خون شما رو اندازه می‌گیرن!

و بعد چشمکی پراند و ادامه داد.

ـ ما از روزنامه‌نویس‌ها حساب می‌بریم!

ـ می‌تونم به اداره روزنامه یه زنگی بزنم؟

ـ چرا که نه! تلفن بالا سرتونه!

من از دنیای شگفت‌انگیزی بازگشته بودم که هنوز هم چنگک‌های خود را از شریان‌هایم بیرون نکشیده بود. آیا دریا خوب و مهربان به وعده عارفانه خود عمل کرده و دختر جوانش را به دیدار دوست فرستاده بود؟ اگر آن واژه رمزی که در آن حالت بیدار خوابی به من القا شده بود بر زبان دختر ناشناس نگذشته بود باور کردن درخواست چنان دیداری برایم غیرممکن می‌شد. شماره تلفن نگهبان در ورودی دفتر روزنامه را گرفتم.

ـ شکر خدا که حالتون خوبه!

ـ اون دختر کجا رفت؟ آدرسی؟ نشونه‌ای؟

نگهبان لحظه‌ای مکث کرد و بعد با صدایی که آثار تعجب با خود همراه داشت پرسید:

ـ کدوم دختر آقا؟

ـ اون دختری که خودشو به اسم سوری معرفی کرده و تقاضای ملاقات داشت!

ـ من آقا چیزی یادم نمی‌آد...

اصرار را بی‌فایده دیدم. شاید باز هم من گرفتار یکی از آن کابوس‌های هراس‌انگیز شده بودم. شاید نگهبان ورودی صلاح ندیده است که در این

حالت دوباره اعصابم درهم بپیچد! باید در فرصت مناسبی او را به حرف بکشم. دوباره خود را روی تختخواب بیمارستان انداختم. خاطرات گذشته، از روی نیمکت دانشکده علوم اجتماعی، و ماجراآفرینی‌های شاهین تا سفر به کرکس‌کوه در کنار زن جوانی که جز من و شاهین هیچ آشنایی نمی‌شناخت و نمی‌دانست در کجا و کی از چه کسانی و برای چه زاده شده است، در پرده سینمای زندگی‌ام مرور کردم. آیا دریا به وعده‌ای که در سوگواری‌های کشنده مرگ دلخراش سوری و در آن دیدار پیچیده در راز و رمز شبانه به من داده بود عمل کرده و دخترش را به دیدارم فرستاده بود؟ در این صورت، من با احساساتی شدنم همه چیز را خراب کرده بودم. طی سال‌ها مطالعه در عرفان، خوب می‌دانستم علائمی از این دست که جز نام «کرامت» واژه دیگری نمی‌توانم بر آن بگذارم، هرگز به همان صورت اولیه تکرار نخواهد شد! در دنیای کرامات، مانند زندگی روزمره انسان‌ها، فرشته بخت و اقبال فقط یک بار زنگ می‌زند! و من صدای زنگ را شنیدم اما زننده زنگ را ندیدم! از شدت استیصال و اندوه دو قطره اشک از گوشه چشمانم لغزید و در همین لحظه دختر جوانی را دیدم که در لباس پرستاری به نرمی به درون اتاق لغزید. در یک دستش دستگاه سنجش فشار خون و در دست دیگرش یک نیلوفر آبی به چشمم خورد. نه! باورکردنی نبود! دختر پرستار، سوری من بود. از شدت هیجان و ترسی ناشناخته که دندان‌هایم را کلید کرده بود روی بستر نشستم. دهانم قفل و نفسم بند آمده بود و قدرت ابراز کوچکترین واکنشی نداشتم. سوری جوان، با آن چتر زلف و چشمان درشت شفاف آشنا، در لباس سپید پرستاری، جلو و جلوتر آمد. قسم می‌خورم که صدای تنفسش را با همه گیجی و گنگی که گرفتارش شده بودم می‌شنیدم. لحظه‌ای توقف کرد و بعد نیلوفر آبی را به سمت من پیش آورد. چشمانم که به تدریج در مه اشک می‌نشست از روی گلبرگ‌های نیلوفر آبی، رنگ آبی می‌گرفت و به تدریج تمام اتاق و در متن آن سوری من، در هاله قشنگی از رنگ آبی ـ آبی عشق

فرومی‌رفتند و همزمان امواج داغ خون، توفنده‌تر از هجوم صبحگاهی، از مسیر جویبارهای درونی‌ام به سوی قلبم پیش تاختند. فقط بـه زحـمت از میان دندان‌های کلید شده‌ام این دو واژه بیرون لغزید...

ـ آبی عشق...

چشمانم بر هم افتاد و دیگر باره به درون دنیای خودفراموشی لغزیدم.

***

وقتی دوباره چشم گشودم پرستار پیر و چاقی کنار مـن، روی تـخت نشسته و با بی‌حوصلگی فشار خونم را می‌گرفت.

ـ آقا! خوب خوابیدن‌آ. فشارتون عادیه، میتونین تشریف ببرین. ضمناً نسخه‌تون رو هم که بالای سرتونه فراموش نکنین! یه آرام‌بخش معمولیه!

ـ می‌بخشین خانم! اون پرستار جوونی که قبل از شما به اتاقم اومده بود کجا رفته؟

پرستار پیر، ابروانش را در هم پیچید.

ـ خدامرگم بده! این‌جا تنها پرستار کشیک منم! حالتون خوبه؟

از ترس اینکه متهم به جنون نشوم سکوت کردم. آیا من در تمام ساعات امروز، در وجهی منفی، پیچیده در غبار تیره اوهام، به سر برده‌ام یا خستگی از کار، مرا اسیر توهمی گیج‌کننده ساخته و دستی غیبی ولی نیرومند مرا به گرداب گذشته‌ها رانده است؟ زندگی توهم است یا توهم عین زندگی است؟ ذهنم دارد برای ارضای امیال فروخورده خویش، مرا فریب می‌دهد یا من ذهنم را ناخواسته آلت و بازیچه فریبی از نوعی خاص و هـراس‌انگـیزش ساخته‌ام؟ آیا بازیچه عواطف سرکوفته عاشقانه‌ای شده‌ام که از هجده سال پیش، در نقطه‌ای ناشناخته از موجودیتم کمین کرده و گهگاه خودی نشان می‌دهد؟ و یا اینکه دریا و شاهین که همچنان از راه‌های دور، اشتیاق سوزان مرا به آگاهی از چند و چون زندگی عارفانه‌شان شاهدند، از قدرت شگرف ذهنی کرامت‌برانگیزشان استفاده کرده و با شکل بخشیدن به جسم بی‌جان سوری، حضور خود را و فرزندی که قرار بود نام سوری بر او بگذارند و به

دیدارم بفرستند، به من یادآوری کرده‌اند... آیا خواسته‌اند به من یادآوری کنند که هنگام خداحافظی با قیل و قال مدرسه زندگی روزمره‌ام فرارسیده و باید همان گونه که قول داده‌ام، بخش سوم زندگی خود را به سیر و سفر و جستجو در دنیاهای باطنی و عارفانه‌ها واگذارم؟

***

پرستار پیر مرا تنها گذاشت، کفش‌هایم را پوشیدم و وقتی دست کردم تا نسخه پزشک را از بالای تخت بردارم دوباره لرزه عجیبی در تنم نشست. یک شاخه نیلوفر آبی روی نسخه‌ام به من چشمک می‌زد. از ترس از کف دادن نیلوفر آبی، جرئت پلک زدن نداشتم. در هنگامه رمزآلوده‌ای که آن روز گرفتارش شده بودم این بار نمی‌خواستم این یک نشانه را مانند نشانه‌های دیگر به گنجینه اسرار بفرستم. مانند زائری که جسم مقدسی را در یک معبد دورافتاده لمس می‌کند دست‌هایم را با احتیاط تمام به سوی نیلوفر آبی بردم و آن را در میان دو دستم گرفتم، همان گونه که طفلی کبوتری را می‌گیرد. بدنم، قلبم، تنم، یخ زده بود و تنها چیزی که حس می‌کردم حضور نیلوفر آبی در میان دست‌های بسته‌ام بود. می‌ترسیدم دست‌هایم را باز کنم و نیلوفر پروازکنان از پنجره اتاق بیمارستان به سوی آبی لایتناهی آسمان‌ها پرواز کند. خوشبختانه هیچ کس دیگری در اتاق حضور نداشت تا شاهد حرکاتی باشد که خاص آدم‌های مالیخولیایی است! چند بار فقط روزنی به درون دست‌هایم گشودم تا ببینم نیلوفر بر سر جایش هست یا در گوشت و پوستم جذب شده است. تمام آزمایش‌های وسواسی‌گونه‌ام نشان داد که نیلوفر کاملاً در دست‌هایم اسیر شده است.

برای یافتن آرامش دوباره روی بستر بیمارستان، در حالی که نیلوفر آبی در میان دست‌هایم گرفته بودم، دراز کشیدم. پس هرچه از صبح شنیده و دیده بودم واقعیت داشت! بزرگترین دلیلم، وجود همین نیلوفر در دست‌هایم بود. به تدریج در ذهن و روحم، نوری از روزنی ناشناخته سربرمی‌آورد، نور در من همچون دایره‌ای می‌چرخید، فراز و نشیب

می‌گرفت و شعله‌هایی آبی‌رنگ تـا بـی‌نهایت مـی‌افکـند. حس مـی‌کردم صدایی می‌شنوم، صدایی از دوردست، شاید از میان همین دایره نورانی بود که کسی مرا به خود می‌خواند. بوی خوش آشنای سوری، دریا، شاهین که مرا به سوی نوع دیگری از زندگی دعوت می‌کردند.

من به سلامت عقل و برداشت‌هایم ایمان داشتم، حتی در آن گرداب نور و رنگ و حضور و غیاب مداوم عشق خاک شده‌ام، عقل من سئوالات خاص خودش را که رنگ و بوی منطق زمـینی داشت مـطرح مـی‌کرد و نمی‌گذاشت من از جایگاه زمینی خود به آن سوی مرزی که نـمی‌دانستم کجاست، نقل مکان کنم. عقل به من نهیب می‌زد که فاصله‌ای با دیوانگی و پا گذاشتن به جهانی که روی آب و بدون هیچ پـایه‌ای در حـرکت است، ندارم اما نیلوفری که همچنان در دست‌هایم بود دهان نیلوفرینش را باز و بسته می‌کرد و مرا به خود می‌خواند.

صدای پرستار پیر دوباره در گوشم پیچید.

ـ آقا! شما هنوز هم که دراز کشیدین؟

این صدای کاملاً واقعی مرا دوباره از جهان رنگ‌هـا و نـورها بـیرون کشید.

ـ همین الان میرم خانم! همین الان.

نیلوفر را با دقت تمام در جیب بغلم گذاشتم. آن گل آبی رنگ، تنها سیم اتصال من به جهان ناشناخته‌ای بود که باید آن را در گاوصندوق ذهنم حفظ می‌کردم.

به یاد نسخه پزشک و قرص آرام‌بخش افتادم. آن را برداشتم تا ببینم چه نوع آرام‌بخشی برایم تجویز کرده است امـا نگـاه وحشت‌زده‌ام روی نسخه یخ زد. به سرعت نسخه را تا زدم و پس از آنکه چند بار به خود تلقین کردم که در بیداری کامل به سر می‌برم دوباره آن را گشودم. زیر اسـم و مشخصات پزشک، به جای نام لاتین قرص آرام‌بخش، این چند خط شعر مولانا را با صدای لرزانی خواندم.

بر لبش قفل است و بر دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند
هرکه را اسرار حق آموختند
مُهر کردند و دهانش دوختند

پایان
پائیز ۷٦ خورشیدی

قیمت: ۱۴۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۶۵۵۲-۱۸-۸
ISBN: 964-6552-18-8

